

شماره ۳۶۴۱
چهارشنبه ۲۲ بهمن ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

روزهای انقلاب در عکس‌های دیدنی عکاس آمریکایی

فرزندم به برادرش حسادت می‌کند

۶ غذایی که نباید خام مصرف شود

چاق‌ها بخوانند و خوشحال شوند



کنسرت تهران بهترین رویداد زندگی‌یانی



شماره ۳۶۴۱
چهارشنبه ۲۲ بهمن ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

روزهای انقلاب در عکس‌های دیدنی عکاس آمریکایی

فرزندم به برادرش حسادت می‌کند

۶ غذایی که نباید خام مصرف شود

چاق‌ها بخوانند و خوشحال شوند



کنسرت تهران بهترین رویداد زندگی یانی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۴۱ - چهارشنبه ۲۲ بهمن ۱۳۹۳
۲۰ ربیع‌الثانی ۱۴۳۶ ۱۰ فوریه ۲۰۱۵

رمز پیروزی انقلاب، وحدت کلمه است ● امام خمینی (ره)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



سی و ششمین سالگرد

۳۶ سال از آن زمستانی می‌گذرد که برای مردم ایران گرچه با صدای گلوله و با رنگ خون درآمیخته بود اما چون بهار می‌مانست. بهاری که در آن مردم احساس عزت و غرور می‌کردند. بغض‌های در گلو مانده را فریاد می‌زدند و به یک شخصیت جدید رسیده بودند. متحول شده بودند و قدر و قیمت خود را فهمیدند و با هدایت مردی خدایی یکی از دیرپاترین نظام‌های سلطنتی را در منطقه از پادرآوردند. مردمی که با دست خالی متحد شده و با نظام شاهنشاهی درافتادند و به یک سلطنت هزاران ساله پایان دادند. نسل امروز و به خصوص نسل جوان امروز از آن حماسه و غرور ملی و از آن نهضت و انقلاب تنها شنیده‌هایی دارد و از میان فیلم‌ها و تصاویری که دیده، تصویری...

البته حال شاید در چرایی و اصالت ماجرا هم تشکیک کند و حتی شاید در این میان برخی به نقد نسل گذشته نیز بپردازند که چرا بر علیه نظامی که بود برآشفته‌اند و شاید آنچه را که بود و تغییری را که ضرورت آن را جوانان و میانسالان و حتی پیران آن عصر با پوست و گوشت و جان خویش حس کرده بودند. آنقدر ناپسند به شمار نیاورند که حکم نابودی آن را بتوان داد، اما در آن سالها حرکت مردم یک ضرورت عینی به حساب می‌آمد. شاید گذشت زمان بسیاری را دچار فراموشی کرده باشد. شاید سوءعملکردها، سوءمدیریت‌ها، غفلت‌ها و اشتباهاتی که برخی کارگزاران و وارثان انقلاب اینجا و آنجا مرتکب آن شده‌اند و شاید عدم تحقق بسیاری از انتظارات و وعده‌ها بر این فراموشی دامن زده باشد و کار را حتی به نقد عملکرد گذشته و گذشتگان بکشاند، اما باید از آنان که بی‌بغض و بی‌انصافی به مرور تاریخ گذشته می‌نشینند و اوضاع آن دوران را پیش چشم دارند پرسید که دوران شاه چه بود؟ و بر مردم چه می‌گذشت؟! ظلم و بی‌عدالتی و فساد و دیکتاتوری، تحقیر و وابستگی و سیطره قدرت‌های اجنبی و رواج بی‌بند و باری و... و در کنار آنها فقر و رشد فاصله‌های طبقاتی... همه و همه از جمله دلایل آشکاری بود که مردم در آن دوره و زمانه ضرورت تغییر آن را احساس کرده بودند. در مردمی بودن انقلاب ایران تردید نباید کرد. این خواست خود مردم بود. «استقلال، آزادی و جمهوری اسلامی» شعار مسلط و مسلم مردمان آن روزها بود که در همه کوی و برزنها شنیده می‌شد.

حال اما پس از گذشت سه دهه، بیش از آن که صحبت درباره علت ایجابی انقلاب، ضرورت داشته باشد سخن درباره لزوم پایداری بر سر همان اصول و جلوگیری از انحرافاتی که انقلاب را تهدید می‌کند و بررسی کارنامه انقلاب، ضرورت بیشتری دارد. حال هر چند مقایسه قبل و بعد از انقلاب و نیز مجموع خدماتی که بعد از انقلاب صورت گرفته و آمارهایی که از رشد و توسعه کشور در طول این سه دهه در دست است ما را با حقایقی واضح و روشن روبرو می‌کند که نادیده گرفتن آن بی‌انصافی محض است، اما با همه اینها پس از گذشت سه دهه و با توجه به آرمان‌های بلندی که انقلاب اسلامی در سر داشت باید دوباره به ارزش‌هایی توجه کرد که ممکن است به مرور زمان فراموشمان شده باشد. و گرنه اگر انقلاب خدای ناکرده دستاوردی جز تغییر یک نظام به نظام دیگری نداشته باشد و اگر به آرمانهایش وفادار نماند و اگر کارگزاران و سردمداران و وارثانش به نسیان و فراموشی دچار آیند و از اصول و ارزش‌هایش فاصله بگیرند نیز تنها پوسته‌ای از یک اندام رشید و رسا باقی می‌ماند که از درون قالب تهی کرده است.

آنچه که انقلاب اسلامی را به پیروزی رساند وحدت در شعار، وحدت در هدف، وحدت در مبارزه، وحدت در رهبری و وحدت در آرمان بود.

وحدت کلمه رمز پیروزی انقلاب اسلامی به حساب می‌آید، مردم از تحقیر در برابر قدرت‌های بیگانه خسته شده بودند، از ظلم و فشار و سرکوب خسته شده بودند. از وابستگی به غرب و ارزش‌های غربی و ولنگاری و بی‌بند و باری بیزار بودند، از فقر و فاصله‌های شدید طبقاتی در عذاب به سر می‌بردند. از اینکه طبقه‌ای به نام درباریان صاحب همه چیز باشند و اکثریت رعیت به حساب آیند ناراضی بودند. از اینکه تنها چند شهر نسبتا آباد داشته باشند و بقیه کشور در فقر و فقدان امکانات به سر ببرند رنج می‌بردند. از اینکه نتوانند حرفشان را آزادانه بزنند احساس خفقان می‌کردند، لذا برآشفتند. حال آنچه که انقلاب را تهدید می‌کند و می‌تواند آن را از درون تهی کند، محدود کردن آزادی‌هاست، بی‌توجهی به قشر فقیر جامعه است، رشد نفوذ و قدرت آقازاده‌هاست، افزایش فاصله‌های طبقاتی است، عدم مقابله و برخورد قاطع با فساد و رشوه و رانت است و البته تحجر، انحصارطلبی و افراط‌گرایی نیز در این عصر و زمانه از دیگر خطراتی است که انقلاب و کشور را تهدید می‌کند.

حال در سی و ششمین سالگرد پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی بیش از همه باید انقلاب را از آفاتش به دور نگه داشت. ■

نامه‌های بی‌واسطه

هدف خلقت را دریاب....

کاش مالحظه‌های زیستن را با درک درست از راز خلقت خویش در می‌یافتیم و جز مهربانی و عشق نمی‌دانستیم و روزنه‌های بودنمان را با مهر الهی پیوند می‌زدیم .خدایا خواسته‌هایت همه مصلحت ماست بینایی می‌خواهیم که مصلحت‌ها را درک کنیم و کورکورانه قدم در جاده کدورت نگذاریم و شیطان درون را به وجد نیاوریم تا همچنان خاطر نفس مغموم و دردمند در پستوی وجودمان ناکام از آرزوهای پلید خود باشد.

مرتضی محمدی - هشترود

چمدانم چه شد؟

اخیرا در مجله شما خواندم که مسافران جامانده از پرواز و نیز آنها که با تأخیر پرواز کرده بودند طی یک حرکت خودجوش از پیاده شدن از هواپیما خودداری کرده و بدین ترتیب اعتراض خود را نسبت به بی‌توجهی مسؤولان شرکت‌های هوایی به شکلی کاملا مدنی و درست نشان دادند.

من هم درد دلی دارم که چون تنها هستم نمی‌دانم چگونه می‌توانم اعتراض خود را به گوش مسؤولان برسانم.

۲۷ دی ماهی که گذشت (۱۷ ژانویه ۲۰۱۵) با هواپیمای ماهان برای معالجه عازم دوبی بودم. تعداد مسافران ایرباس زیاد بود و من به علت ناراحتی در راه رفتن درخواست صندلی چرخدار کرده بودم و به همین علت زودتر از بقیه افراد از قسمت ورودی و پاسپورت گذشتم و وقتی که رسیدیم تقریبا جزو اولین افرادی بودم که کنار ریل چمدانها قرار گرفتم. تمام مسافران آمدند و چمدان خود را برداشتند امّا تا ساعت ۱ بعد از ظهر چمدان من پیدا نشد. به دفتر گمشده‌ها در ترمینال فرودگاه دوبی مراجعه کردم و فرم پر کردم، گفتند وقتی پیدا شد تلفن می‌کنیم. تمام دارو و وسایل شخصی اینجانب در همان چمدان بود. من هم بیشتر از سه روز نتوانستم در آنجا بمانم. برای همین سه روز مجبور شدم از آنجا دارو تهیه کنم که ۱۸۰ دلار به همین خاطر پرداختم. در همین فاصله دوبار با تاکسی به دفتر ماهان در دوبی مراجعه کردم و هر بار صد درهم پول تاکسی دادم که گفته‌اند هنوز پیدا نشده و باید صبر کنی. به بنده گفته‌اند که سه هفته منتظر بمانید اگر پیدا نشد طبق قانون بین‌المللی خسارت می‌پردازیم. آخر این هم شد حرف. من اصل چمدانم را می‌خواهم. هر چه قدر می‌گویم که تمام داروهای گرانقیمت من در آن چمدان بوده کسی به حرفم توجه نمی‌کند. فقط می‌گویند چمدان شما را دزدیده‌اند. من پول نمی‌خواهم اصل چمدانم برایم مهم است که وسایل شخصی و به ویژه داروهایم در آن قرار داشت.

فاطمه کمالی ۷۳ ساله از تهران

امیدم به الطاف خدا و شماست

مردی ۴۲ ساله متاهل دارای دو فرزند یک پسر و یک دختر و مستاجر هستم و بعد از اینکه مدت‌ها مشکل کلیوی داشتم بالاخره به لطف خدا در آذر ماه عمل پیوند کلیه‌ام با موفقیت انجام شد اما از آنجا که امکان تامین هزینه‌های پس از عمل دارو و تامین هزینه‌های زندگی‌ام را ندارم با مشکلی بزرگ مواجه شده‌ام. البته طی این مدت همسرم در خانه دیگران کار می‌کند ولی همچنان هزینه‌های سنگینی کمرم را خم کرده و مجبورم کرد تا این نامه را بنویسم و از شما خوانندگان عزیز استدعا کنم به هر میزان که می‌توانید و امکانش را دارید به این بنده شاکر خدا یاری برسانید تا بتوانم از بیمارستان مرخص شوم و از بستر بیماری برخیزم و زن و فرزندانم را از این فشار و شرمندگی برهانم. امیدم به الطاف خداوند مهربان و شماست و تقاضا دارم بیماری تنها را از نگرانی‌ها برهانید.

ب ـ ب اسفراین

در کار خیر پیشقدم باشیم

خوشبختانه در کشور ما افراد خیر زیادی هستند که در امر مدرسه‌سازی فعالیت دارند. افرادی هم هستند که به مدرسه کمک می‌رسانند که از جمله بهترین اعمال نزد خدا ساختن مدرسه و کمک به ساخت واحداث یا تکمیل واحدهای آموزشی و درمانی است. به همین خاطر وظیفه خود می‌دانم که از آقای نخبه‌فلاح که در تکمیل واحد آموزشی که دخترم در آن درس می‌خواند (نور نرگس) کمک مؤثری صورت داده‌اند از طرف خود و جمعی از اولیای دانش آموزان قدردانی کنم.

نقی اقدم

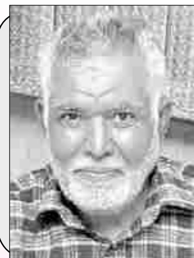
مادر...

وقتی خیس از باران به خانه رسیدم هر کسی چیزی به من گفت. برادرم گفت: چرا چتری با خود نبردی؟ خواهرم گفت: چرا تا بند آمدن باران صبر نکردی؟ پدرم با عصبانیت گفت: وقتی سرما خوردی متوجه خواهی شد چه جور باید لباس بپوشی...

اما مادرم در حالی که موهای مرا خشک می‌کرد و از نگرانی بی‌تاب بود گفت: ای باران بی‌انصاف...

مجید کاظمی نوقابی گناباد

درگذشت همکاری صدیق و دلسوز



دکتر محمد خلیلی، پزشک متعهد و دردآشنا و معتقد و با ایمانی بود که سال‌ها به همکاران خویش در موسسه اطلاعات خدمت کرد و به عنوان مسئول واحد بهداری مرهمی بر دردهای بیمارانی بود که از او جز صفا نمی‌دیدند و در سوگش چشم‌تر کردند. درگذشت آن عزیز را به خانواده محترم و همه همکاران تسلیت می‌گوییم. خدایش رحمت کناد.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن دهه مبارکه فجر و گرامیداشت سالروز پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در ارائه پاسخ بموقع به نامه‌های شما گرامیان

***

*** مریم پارسا از کوهبنان**

مطلب شما برای چاپ در صفحه باریکتر از مو مناسبتر بود، لذا آن را برای همان بخش فرستادم تا در یکی از شماره‌های آینده مورد استفاده قرار گیرد. برای شما خواننده قدیمی آرزوی توفیق می‌کنم.

***محمد یاوری از تهران**

نامه شما خواننده قدیمی را خواندم. از اینکه پس از این همه سال همچنان خواننده این مجله هستید خوشوقتم. اشاره‌ای که داشتید درست است باید به مهمترین مسایل و مشکلات کشور توجه کرد. به قول شما در کنار دلواپسی برای انرژی هسته‌ای، دلواپسی‌های مهم دیگری نظیر رواج دروغ و رشوه و فساد و فقر و بیکاری و... نیز داشته باشیم. قاعدتا شکاف طبقاتی و مشکلات اقتصادی جامعه مصداق بی‌عدالتی است. برایتان آرزوی توفیق و سرافرازی دارم

*** محمدرضا رنجبر از اصفهان**

از اظهار لطف شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم. ترجمه شما را نیز به بخش مربوطه فرستادم تا مورد بررسی و استفاده قرار گیرد. با توجه به نوشته‌های شما فکر می‌کنم که اگر در زمینه داستان‌نویسی تلاش بیشتری به خرج دهید حتما می‌توانید داستان‌های خوبی بنویسید. شانس خود را امتحان کنید. مثلا همین حکایت فراموشی با کمی دستکاری و اندکی صرف وقت می‌تواند تبدیل به یک قصه کوتاه شود. در انتظار نامه‌های دیگرتان هستم. موفق باشید

***حسین علیزاده از بردسیر**

نوشته جدید شما به دستم رسید. در مورد اینترنت حق با شماست. مطلب شما را در یکی از شماره‌های آینده در همین صفحه منتشر می‌کنیم. سرافراز باشید

*** مرتضی محمدی از هشترود**

تا به حال از شما چند مطلب در همین مجله به چاپ رسیده است. مطلب جدید شما نیز در نوبت چاپ قرار گرفت. با هم چند نمونه از دعاهایی را که فرستاده‌اید در زیر می‌خوانیم:

...الهی نصیرمان باش تا بصیر گردیم / بصیرمان کن تا از مسیر برنگردیم / آزادمان کن تا اسیر نگردیم / اگر نعمتم بخشیدی شاکرم کن و اگر به بلایم افکندی صابرم فرما / کینه را از سینه‌ام بزدای و زبانم را از دروغ و تهمت نگهدار...

بنده هم با شما می‌گویم «آمین»

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

۱۰ جمله قابل تأمل

۱.باران که می‌بارد، همه پرنده‌ها به دنبال سرپناهند اما عقاب برای اجتناب از خیس شدن بالاتر از ابرها پرواز می‌کند. این دیدگاه است که تفاوت را خلق می‌کند.

۲.انسان‌های بزرگ، دودل دارند. دلی که درد می‌کشد و پنهان است و دلی که می‌خندد و آشکار است.

۳.در مسابقه بین شیر و آهو، بسیاری از آهوها برنده می‌شوند چون شیر برای غذا می‌دود و آهو برای زندگی. پس هدف مهم‌تر از نیاز است!

۴.نعره هیچ شیری خانه چوبی مرا خراب نمی‌کند. من از سکوت موریانه‌ها می‌ترسم.

۵.یک شمع روشن می‌تواند هزاران شمع خاموش را روشن کند و ذره‌ای از نورش کاسته نشود.

۶.مشکل فکرهای بسته این است که دهانشان پیوسته باز است.

۷.کاش به جای اینکه دستی بالای دست بود، دستی توی دست بود.

۸.شیر هم که باشی، جلو جماعت گاو کم می‌آوری.

۹.اگر تمام شب را در حسرت خورشید گریه کنی، فقط خود را از لذت دیدار ستاره‌ها محروم کرده‌ای.

۱۰.اما آخر اینکه... خدایا حرف دل هیچکس را بغض نکن.

یادمان باشد با شکستن پای دیگران، ما بهتر راه نخواهیم رفت.

دوستِ خدا بودن سخت نیست



پیرمردی هر روز در محله می‌دید پسرکی با کفش‌های پاره و پای برهنه با توپ پلاستیکی فوتبال بازی می‌کند.

روزی رفت یک کفش کتانی نو خرید و به پسرک گفت: "بیا این کفش را بپوش."

پسرک کفش را پوشید و خوشحال رو به پیرمرد کرد و پرسید: "شما خدایید؟"

پیرمرد لبش را گزید و جواب داد: "معلوم است که نه!"

پسرک گفت: "پس دوست خدایی. چون من دیشب فقط به خدا گفتم که کفش ندارم."

خدا، خود پرستیدنی است!

سه پند آخر منسوب به کوروش:

تابوتم را پزشکان حمل کنند تا همه بدانند هیچ طبیبی نمی‌تواند جلوی مرگ را بگیرد.

تمام طلاهایم را در مسیر حرکتم بریزید تا مردم بدانند مال و منال دنیا نتوانست نجاتم دهد.

دست‌هایم را از تابوت بیرون بگذارید تا بدانند که باید با دست خالی رفت.

چقدر زیباست حرف زرتشت که می‌گوید:

"ای کاش آنقدر آب داشتم تا جهنم را خاموش می‌کردم و آنقدر آتش داشتم تا بهشت را می‌سوزاندم که مردم خدا را برای خودش بپرستند، نه برای بهشت و جهنم."



کشاورز معجزه‌گر

پادشاهی دو شاهین کوچک به عنوان هدیه دریافت کرد و آن‌ها را به مربی پرندگان دربار سپرد تا برای استفاده در مراسم شکار تربیت کند. یک ماه بعد مربی نزد پادشاه آمد و گفت که یکی از شاهین‌ها تربیت شده و آماده شکار است اما نمی‌داند چه اتفاقی برای آن یکی افتاده و از همان روز اول که آن را روی شاخه‌ای قرار داده تکان نخورده است. این موضوع کنجکاوی پادشاه را برانگیخت و دستور داد تا پزشکان و مشاوران دربار کاری کنند که شاهین پرواز کند اما هیچکدام نتوانستند. روز بعد پادشاه دستور داد تا به همه مردم اعلام کنند که هر کس بتواند شاهین را به پرواز درآورد پاداش خوبی از پادشاه دریافت خواهد کرد.

صبح روز بعد پادشاه دید که شاهین دوم نیز با چالاکی تمام در باغ در حال پرواز است. پادشاه دستور داد تا معجزه‌گر شاهین را نزد او بیاورند. درباریان کشاورزی متواضع را نزد شاه آوردند و گفتند اوست که شاهین را به پرواز درآورد. پادشاه پرسید تو شاهین را به پرواز درآوردی؟ چگونه این کار را کردی؟ شاید جادوگر هستی؟ کشاورز گفت سرورم کار ساده‌ای بود. من فقط شاخه‌ای که شاهین روی آن نشسته بود را بریدم. شاهین فهمید که بال دارد و شروع به پرواز کرد.

پس‌ای کاش ما هم کار این کشاورز را در مورد وابستگانمان که مشکل دارند و ما توانایی رفع مشکل آن‌ها را داریم، چنین کنیم تا آن‌ها هم پرواز کنند، حال آنها یا بیمار هستند یا نیازمند شارژ روحی و یا مادی فرقی نمی‌کند، مهم این است که ما چه می‌کنیم.

کسانی که دوستشان داریم و دوستمان دارند اما...



ماهی ما مدام می‌خواست یک چیزی بگوید. تا دهانش را باز می‌کرد، آب می‌رفت توی دهانش ونمی‌توانست حرفی بزند. دست کردم توی آکواریوم و ماهی را بیرون آوردم. شروع کرد از خوشالی بالا و پایین پریدن. دلم نیامد دوباره ماهی را بیندازم درون آکواریوم.

ماهی آنقدر بالا و پایین پرید که خسته شد و خوابید. دیدم بهترین موقع است که دوباره بندازمش توی آب. ولی الان چند ساعت است که بیدار نشده. یعنی فکر کنم بیدار شده اما وقتی دیده انداختمش توی آب، قهر کرده و خودش را زده به خواب!

این داستان، رفتار بعضی از آدم‌هایی است که کنارمان هستند. دوستشان داریم و دوستمان دارند ولی ما را نمی‌فهمند و فقط در دنیای خودشان و به خیال خودشان، بهترین رفتار را با ما دارند..

رضا کیان

توطئه غربی-عربی علیه یمن

تحولات چند روز اخیر در یمن، این کشور را وارد مرحله حساسی کرده است. سیر شتابان روند تحولات حاکی از دوره جدیدی از بی ثباتی و تداوم اعتراضات مردمی است که ریشه در عوامل داخلی مثل فقر، محرومیت، تبعیض به جامانده از چهار دهه دیکتاتوری و بافت قبیله‌ای و عوامل خارجی مثل دخالتهای مستمر عربستان و آمریکا دارد .

آنچه یمن را برای سعودی‌ها و غرب داری اهمیت کرده، موقعیت ژئوپلیتیک دریای سرخ و تنگه باب المندب وهراس از شکل گیری جنبشی دیگر بارویکرد مقاومت در همسایگی سعودی‌ها و در واقع در حاشیه دریای سرخ و تنگه استراتژیک باب المندب است. به همین خاطر آنها علاوه بر دخالت در امور سیاسی وحمایت از دولتمردانی که مردم در نگاه آنها جایی ندارند، به بهانه مبارزه با القاعده حملاتی به مناطق مختلف به ویژه در جنوب این کشور انجام می دهند که عمدتا سبب قربانی شدن غیر نظامیان شده است.

اما تحولات اخیر به این دلیل رخ داد که در پاییز گذشته منصور هادی پس از گذشت دو هفته از امضای توافقنامه صلح و مشارکت با انقلابیون، "عوض بن مبارک " را نامزد نخست وزیری این کشور معرفی کرد، اما جنبش انصارالله به این دلیل که تعیین بن مبارک را تصمیمی کاملا خارجی می دانست، با این اقدام رئیس جمهور مخالفت کرد و منصور هادی نیز ناچار به تغییر در تصمیم خود شد و او را مسئول دفتر خود کرد، تا این که اخیرا انصارالله احساس کرد که عوض بن مبارک تحرکات مشکوکی را دنبال می کند و از همین رو کمیته‌های مردمی انصار الله بن مبارک را بازداشت کردند. در این باره یک منبع نزدیک به انصارالله فاش کرد که بازداشت جمال عوض بن مبارک به دلیل رفت و آمدهای مکرر به سفارت آمریکا و تلاش برای تقسیم یمن از طریق دست بردن در متن قانون اساسی این کشور انجام شده است.

پس از این واقعه اعتراضات مردمی به دولت منصورهادی گسترش یافت. در واقع از زمان روی کار آمدن منصورهادی، مشکلات داخلی یمن نه تنها حل نشد، دخالت‌های عربستان و آمریکا نیز همچنان تداوم دارد و دولت منصورهادی به جای اینکه به مشورت با انصارالله - که به نماد مقاومت در برابر فساد دربار حاکم تبدیل شده بود - بپردازد، همچنان گوش به مواضع در گوشی سعودی‌ها داشته و دارد، تا اینکه مردم با اعتراضات گسترده این موضوع را به دیکتاتور فعلی یمن گوشزد کردند، اما منصورهادی با دیدن وخامت اوضاع و ارتقا جایگاه انصارالله بین مردم

آسیای میانه حوزه نفوذ جدید داعش

در طول چند هفته گذشته تقریبا همزمان با رویدادهای اخیر در پاریس، خبرهایی که از جمهوری‌های سابق اتحاد شوروی می‌رسید بیش از پیش نگران کننده بود: انتشار پیام‌هایی از شهروندان تاجیکستان و قرقیزستان که به داعش پیوسته‌اند و همه از "آزاد کردن مردم و سرزمین خود از دست کافران" می گویند، تظاهرات گسترده در شهر گروزنی، پایتخت چچن، در حمایت از ترور در پاریس و نقشه‌های داعش برای حمله به آسیای میانه خواب بسیاری‌ها را در این کشورها از سر پرانده است. در این میان، در گزارش اخیر "گروه بین‌المللی بحران" که بیستم ژانویه منتشر شد آمده است که با وجود تدارکات شدید و گسترده دولت‌های آسیای میانه تهدید داعش در این منطقه رو به افزایش است. گروه بحران می نویسد اگر کشورهای

آسیای میانه تا به حال مورد حمله‌های داعش قرار نگرفته‌اند به دلیل موقعیت جغرافیایی‌ست نه تدارکات موثر امنیتی ایجاد شده در کشورهای پنجگانه آسیای میانه.

این در حالی است که تا به حال بین دو تا پنج هزار شهروند آسیای میانه به گروه داعش پیوسته‌اند. آن طور که گروه بین‌المللی بحران می نویسد گروه داعش ترجیح می دهد اعضای جدید خود را از کشورهای آسیای میانه جذب کند تا از افغانستان و پاکستان... بر اساس سخنان قادر ملکوف، داعش گروه جانبازان جدیدی را با عنوان "گروه ماوراءالنهر" تربیت کرده که قرار است با بودجه هفتاد میلیون دلاری اوضاع کشورهای آسیای میانه را به هم بریزند. باوجوداین که دشوار است صحیح بودن این سخنان را تایید کرد بی شک می شود گفت که انتشار و بازتاب این نوع

ایران و جهان

- رهبر انقلاب در جمع همافران نیروی هوایی: عزت ملّی برای کشور و ملّت ایران بسیار مهّم است.
- یاد گار گرامی امام: اسلام ناب با خشونت ساز گار نیست
- ظریف: اجازه سوءاستفاده طرف مقابل از هجمه داخلی به تیم مذاکره کننده را نمی دهیم
- وزیر بهداشت: آمار چاقی کودکان نگران کننده است
- توافق ائتلاف برای تشدید عملیات علیه داعش
- ۱۸۳ هوادار اخوان المسلمین مصر به اعدام محکوم شدند
- میزان گوگرد، بنزن و اکتان بنزین در تهران استاندارد شده است
- دولت اوباما ۸/۸ میلیارد دلار به تسلیح معارضان سوری و مقابله با داعش اختصاص داد
- جهانگیری: بزرگترین فسادهای قرن در دولت گذشته اتفاق افتاد
- مجلس در گیرودار حذف یارانه خانوارهای با درآمد بالای ۲/۵ میلیون تومان
- عیدی کارکنان دولت ۶۰۳ هزار تومان اعلام شد
- پیشمرگه‌های عراق به دروازه‌های موصل رسیدند
- جزئیات لایحه رفع موانع رقابت پذیری اعلام شد
- معاملات آنلاین بورس کالا این هفته آغاز می‌شود
- وزیر اطلاعات: اقتصاد مولد، به امنیت نیاز دارد
- وزیر نفت: تمامی فازهای پارس جنوبی سال ۹۵ وارد مدار می‌شوند
- ثبت نام آزمون سراسری سال ۹۴ آغاز شد
- وزیر ارتباطات: شبکه‌های اجتماعی فیلتر نمی‌شوند
- نرخ مالیات بر ارزش افزوده سال آینده ۹ درصد اعلام شد
- آمریکا، فروش پهپادهای شناسایی به اردن برای نبرد علیه داعش مخالفت کرد
- حزب ا... لبنان: ایران تکیه گاه امنیت منطقه است
- حوثی‌های یمن پس از انحلال پارلمان دولت تشکیل دادند
- مرکز مطالعات راهبردی انگلیس: اسد با حفظ برتری نظامی در قدرت باقی می‌ماند
- ایندیپندنت: گزارش محرمانه ارتباط عربستان با حملات ۱۱ سپتامبر منتشر می‌شود
- اروپا یک میلیارد یورو برای مبارزه با داعش بودجه اختصاص داد
- رئیس سازمان اطلاعات ترکیه استعفا داد
- ارتش روسیه در پی سفر رهبران غرب به اوکراین فرمان فراخوان نیروهای ذخیره را صادر کرد
- حمله گسترده ارتش افغانستان به مواضع طالبان در ۶ استان



آنچه نیاز امروز یمن است حفظ وحدت است که البته حضور و مشارکت فعالانه انصارالله در عرصه سیاسی و اجتماعی با همین هدف دنبال شده است

و پس از ناکامی در عرصه دیپلماتیک، روی به استعفا آورد که با مخالفت پارلمان مواجه شد.

هدف عربستان و آمریکا از تشویق منصور هادی به استعفا علاوه بر ایجاد بی ثباتی و سوق دادن یمن به هرج و مرج، این بود که مجددا زمینه برای باز گشت علی عبدالله صالح (و یا یکی از نزدیکانش) به قدرت فراهم گردد. طی این مدت عبدالله صالح نیز تلاش کرده به بازیگران منطقه‌ای و جهانی نشان دهد فقط اوست که می تواند بحران های یمن را اداره کند. ریاض و واشنگتن همچنین معتقد بودند استعفای منصور هادی می تواند انصارالله را تحت فشار قرار دهد و مسئولیت بحران های بعدی و هرج و مرج در کشور را متوجه آنان سازد.

اکنون که استعفای وی با مخالفت مواجه شده، دول خارجی قصد دارند در صورتی که مجددا انصارالله بر مواضع انقلابی خود پافشاری کند، آن ها نیز جنوب یمن را به سمت استقلال سوق دهند تا یمن واحد در اختیار انصارالله و نیروهای انقلابی نباشد و محور مقاومت در برابر استکبار تضعیف شده و مهم تر اینکه از دسترسی انصارالله به عنوان نیروی مقاومت در برابر آمریکا، به تنگه باب المندب و دریای سرخ جلوگیری کرده باشند.

غربی ها و سعودی ها همچنین در تلاشند تا زمینه‌های درگیری مذهبی را فعال کنند و بخش های دیگری از شمال یمن مانند دو اقلیم "سبأ" و "جند" را به بهانه شافعی بودن از مناطق زیدی جدا کنند و با فعال کردن القاعده و ایجاد درگیری با انصارالله، این جنبش را ضعیف کرده و ظرفیتش را درگیر با چالش های داخلی نمایند، چرا که اکنون نیز القاعده در برخی مناطق مانند البیضاء، مأرب و حضرموت فعال است و چه بسا پروژه‌ای شبیه به درگیری های داخلی عراق و سوریه، در یمن اجرا کنند.

آنچه نیاز امروز یمن است حفظ وحدت است که البته حضور و مشارکت فعالانه انصارالله در عرصه سیاسی و اجتماعی با همین هدف دنبال شده است. در این زمینه انصارالله توانسته است نظر مساعد سایر احزاب و گروههای معارض را جلب کند و رهبری انقلاب مردمی یمن را بر عهده گیرد. اکنون باید متوجه این خطر باشند که کشورهای وابسته به آمریکا درصددند در صورتی که اهدافشان در یمن حاصل نشود، این کشور را به سوی هرج و مرج و مناقشات داخلی پیش برند.

زمینه این درگیری ها نیز با پتانسیلی که از طرف القاعده و حمایت سعودی ها هست وجود دارد. انصارالله نیز به این موضوع آگاهی دارد و با درایت و هوشیاری و تشکیل کمیته‌های مردمی سعی می کند مانع از به خشونت کشیده شدن اوضاع شود و از طرفی کمیته‌های مردمی را در جهت مشارکت فعال مردم در انقلاب و سامان دادن به اوضاع و جلوگیری از هرج و مرج راه اندازی کرده است. باشد که این تدابیر زمینه ساز انتقال مسالمت آمیز قدرت به نفع گروههای مردمی گردد و ضربه آخر را بر پیکره ارتجاع عرب وارد نموده و تقویت جبهه مقاومت را به ارمغان آورد. ■

خبرها باعث نگرانی بسیاری در کشورهای سابق اتحاد شوروی شده است و حالا باید پرسید چه اتفاقی در این جوامع افتاده که بسیاری از نسل جوان آن به گروههایی چنین افراطی و مغایر با فرهنگ و رسوم ملی خود می پیوندند؟

"گوش شنوای داعش"

جامعه‌هایی که به غیر از نیروهای اسلام گرای افراطی دیگر هیچ گروه و سازمانی را نشنیده و نمی شناسد که با دولت های محلی مقابله کنند یا بتوانند با آن بجنگند یا موقعیت آنها را زیر سوال ببرند طبعا جوانانش به داعش متمایل می‌شوند. یکی از مهم ترین نکته ها در پاسخ خیرالله نظروف، برادر داعشی تاجیکستانی این است: "تو که سواد کافی نداری...". در این پیام نکته مهمی نهفته است. این جوانان "بی سواد" می خواهند انتقام خود را از دولتی بگیرند که باعث بی سوادی آنها و باعث دربه‌دری و بی‌خانمانی آنهاست.

جوانانی که به لشکر داعش پیوسته‌اند ممکن است از آگاهی کمتری برخوردار باشند که باعث تحقیر و سرخوردگی آنهاست. آن‌ها نه در کشور خود و نه در کشور میزبان نتوانسته‌اند شغل خوبی برای گذران زندگی داشته باشند. آن‌ها دنبال مقصر می گردند.

بنابراین انتظار این است که دولت‌ها امکان رشد و آموزش را در مردم عادی افزایش دهند و اجازه دهند که الگوهای وطنی و محلی میدان بیشتری داشته باشند.

داعشی های آسیای میانه مظهر ناآگاهی، ناامیدی و تحقیرهای انباشته شده مردمی است که سال‌های سال نادیده گرفته شده‌اند. اگر به این مردم توجه نشود ممکن است زمینه ظهور گروه تروریستی داعش در این منطقه پدید آید. ■



مال دنیا مانند آب دریاست، تشنه هر چه از آن بنوشد، تشنه‌تر گردد تا اینکه او را هلاک کند ●امام کاظم (ع)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

آخرین چهل و پنج

ماه آینده، آخرین ماه ملاقات این ۹میلیون نفر ایرانی با آن چهل و چند هزار تومان خواهد بود

قانون هدفمند کردن یارانه‌ها که باعث شد ماهیانه ۴۵ هزار تومان به جیب تقریباً تمام ایرانیان واریز شود، دولت را مجبور کرد که این پرداخت را انجام دهد ولی همزمان او را مکلف کرد که اقشار پردرآمد را شناسایی و آنها را از فهرست افراد خوشبخت! دریافت کننده یارانه کنار بگذارد. دولت کنونی اما از زمان استقرار، هیچ تلاشی برای این حذف انجام نداد با این استدلال که منابع اطلاعاتی دولت در مورد دارایی‌های ایرانیان، کاملاً دقیق نیست و حذف عده‌ای ممکن است باعث نارضایتی و تبعیض شود. به ویژه که از نظر سیاسی، دولت گذشته توانسته بود با این منبع ماهیانه پرداختی، دل بسیاری از رأی‌دهندگان را به سوی خود بکشاند و دولت فعلی نمی‌خواست با حذف این افراد، احتمالاً موجب ناخرسندی بخشی از هموطنان از خود شود. هر چند که با حذف افراد از این فهرست، درآمد قابل ملاحظه‌ای در جیب دولت می‌ماند که در شرایط سخت مثل این روزها، بسیار کارگشا بود. حتی کار به آنجا رسید که دولت از مجلس خواست که اگر به قطع یارانه عده‌ای اصرار دارد، خود این فهرست را به دولت بدهد و از این طریق یک بار دیگر عدم تمایل خود را برای تحمل بار تبعات اجتماعی و سیاسی قطع یارانه‌ها نشان داد. مجلس اما در روزهای نوشتن بودجه سال ۹۴ سرانجام دولت را واقع کرد که این قانون را در سال آینده اجرا کند و شاید فشارهای مالی به دولت سبب شد که دولتی‌ها هم بپذیرند که برای ایجاد درآمد بیشتر برای دولت در سال آینده و کاستن سختی‌های اقتصادی این سال، نام حدود ۹ میلیون نفر که درآمد خانوارهاشان از ماهی ۲/۵ میلیون تومان، بالاتر است، از فهرست گیرندگان یارانه حذف شود. نقص اطلاعات دولت برای یافتن درآمد دقیق خانوارها به طور قطع باعث بروز گلایه‌هایی میان آنها که با قطعی یارانه مواجه می‌شوند خواهد شد به ویژه که ممکن است خود را با دیگرانی که همچنان دریافت کننده یارانه باقی می‌مانند مقایسه کنند و از این مقایسه آزرده خاطر شوند. اما یادآوری واقعیت‌های بیرونی، این آزردگی را قابل تحمل یا حتی برطرف خواهد کرد. اینکه پس از گذشت چند سال از شروع اهدای یارانه‌ها و ثابت ماندن مقدار آن

مرثیه‌ای برای شادی

به شکل حیرت آوری، در دهه فجر هم هیچ نهاد و ارگان رسمی و فرهنگی، تلاشی برای ایجاد موج شادی در جامعه ایران نکرد

ده روز دهه فجر و سالگرد پیروزی انقلاب، می‌توانست مهمترین بهانه برای شادی‌های سازمان یافته و رسمی در میان ایرانیان باشد. پدیده‌ای که نبودنش کاملاً احساس می‌شود و هر چه بر آن اصرار شود، کم است. هر چند تا گذشته نه چندان دور، هیچ مقام رسمی حاضر به پذیرش این کمبود نبود ولی به تازگی چندین مقام رسمی هم به صف کسانی پیوسته‌اند که از کمبود شادی‌های رسمی و همگانی میان ایرانیان گله کرده‌اند و البته این گلایه‌ها تاکنون تنها توانسته این نکته را از سکوت خارج کند ولی در عمل همچنان رویه‌های سابق پابرجاست. دلیل این کمبود هم تا اندازه زیادی نبودن یک متولی رسمی برای حفظ شادی ایرانیان است. متولی دولتی که قدر این شادمانی را بداند و برایش هزینه و برنامه‌ریزی کند. ضمن اینکه در میان مردم هم آنقدر سابقه تاریخی شادی‌های دسته جمعی و رسمی کم رنگ شده که شاید تنها نمونه‌هایش همان شادی‌های پس از راهیابی تیم فوتبال ایران به جام جهانی باشد و احیاناً شادی‌های پس از اعلام نتایج انتخابات ریاست جمهوری اخیر. تجربه ناقص و کوچکی را هم البته شهرداری تهران در روزهای تابستان در پارک‌ها فراهم کرد و اسباب شادی و شور را در چنین مکان‌هایی در اختیار شهروندان قرار داد اما تنها به ایامی محدود در سال بسنده شد و به سایر شهرها هم سرایت نکرد. عجیب‌تر اینکه حتی از مناسبت رسمی دهه فجر هم، تقریباً هیچ استفاده قابل مشاهده‌ای برای شادی‌های گروهی و برنامه‌ریزی شده، نمی‌شود. تلاشی که در سال‌های

کوتاه قد خواهیم شد

وزیر بهداشت از رابطه‌ای میان کوتاهی قد ایرانیان و پوکی استخوان و لوازم آرایش می‌گوید

وزیر بهداشت که در برخی نظرسنجی‌ها در فضای مجازی، لقب دومین وزیر محبوب دولت را در اختیار دارد و حتی طیف سیاسی مخالف دولت، تقریباً هیچ انتقادی به عملکرد ایشان ندارند، در یک سال گذشته به طور مداوم نسبت به کیفیت تغذیه هموطنان هشدار داده و به طور رسمی و از بلندگوی وزارتخانه، ناسالم بودن برخی مواد خوراکی را هشدار داده. این بار اما هشدار وزیر که به جای همکارانش، اصرار دارد که خودش به طور مستقیم با مردم حرف بزند، درباره یک نقص بزرگ در تغذیه ایرانیان است. به طوری که ایشان پیش‌بینی می‌کند، نسل آینده ایران به دلیل همین نقص، کوتاهتر و کوتاهتر

وافزایش هر ساله قیمت‌ها، قدرت خرید یارانه هر ایرانی در سال ۹۴، حدوداً برابر با تهیه ۱۲ وعده غذای خوب در طول ۳۶۵ روز سال است، به ویژه که این رقم را در شهرهای بزرگ که اکثر این ۹ میلیون نفر حذف شده در آنها ساکن خواهند بود، در نظر آوریم. از سوی دیگر این اعداد کوچک زمانی که در بیش از ۷۰ میلیون نفر ایرانی ضرب شود، هزینه بسیار سنگینی را بر دوش دولتی می‌گذارد که در شرایط تحریم و کاهش شدید بهای نفت، باید بخش بزرگی از درآمد فروش نفت را صرف پرداخت همین چهل و چند هزار تومان کند، پولی که هیچ رفاه قابل لمسی برای افراد ایجاد نمی‌کند ولی اگر تمامش در اختیار دولت باشد، خرج اجرای طرح‌های بزرگی برای ایجاد اشتغال و رونق اقتصاد، فراهم می‌شود. این حرف‌ها و شبیه آن، البته چند ماه قبل زمانی که دولت از مردم خواست داوطلبانه از فهرست گیرندگان یارانه کنار روند، بارها تکرار شد ولی عدم اعتماد مردم به اقتصاد دولت‌ها باعث شد تنها تعداد اندکی انصراف دهند. از سال آینده اما این ۹ میلیون نفر ساکنان شهرهای بزرگ باید دقیق‌تر و با فرصت بیشتری این جملات را برای خود تکرار کنند و به عملکرد مدیران جدید، اعتماد کنند. ■

دور وجود داشت و کم کم بی‌رنگ شد. جشنواره‌های هنری در این ایام شاید تنها تلاش برای ایجاد نوعی شور و شعف باشد که آن هم وقتی به محتوای آثاری که در این جشنواره ارائه می‌شوند، نگاه کنیم، با آن که نام جشن بر آن گذاشته شده ولی ردپای چندانی از شادمانی و لبخند در آنها نیست تا جایی که فیلم‌های غم‌انگیز جشنواره فجر، به طور سنتی از فیلم‌های کمدی پرتعدادترند.

این دهه فجر هم گذشت و ۱۰ روزی که می‌توانست مانند بسیاری مناسبت‌های کشور، اسباب و بهانه‌ای و زمینه‌ای برای دمیدن روح شادی در جامعه باشد از کف رفت و صدا و سیمای جمهوری اسلامی هم، به عنوان شناخته شده‌ترین ابزار فرهنگی در دست برنامه ریزان ایرانی، نتوانست موجی از شادی در ایام دهه فجر به راه بیاندازد، جای خوشبختی است که نوروز در راه است و یک بار دیگر این فرصت در اختیار تمام آنها که آن را از دست دادند، قرار خواهد گرفت. ■

شوند. طبق آمار آقای وزیر، از هر ۲ زن ایرانی یک نفر و از هر ۳ مرد ایرانی یک نفر به پوکی استخوان مبتلاست و این کمبود کلسیم که می‌تواند ارتباط مستقیم به مصرف لبنیات به ویژه «شیر» داشته باشد نه تنها نسل فعلی و آینده را به طور گسترده گرفتار پوکی استخوان می‌کند، بلکه ایرانیانی کوتاه قد در آینده روی دست کشور خواهد گذاشت. جالب اینکه ایشان راه افزایش مصرف سرانه شیر را کاهش بهایش نمی‌داند و با طعنه به میزان هزینه خانواده‌ها برای خرید لوازم آرایش در ایران اشاره می‌کند، عددی که با آن تمام ایرانیان می‌توانند به اندازه کافی در سال، شیر مصرف کنند. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی ادبیات عشق از قدیم تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

مولوی بسی از شمس اثر گرفت طوری که درس و مدرسه را رها کرد و عاشق شد:

"سجاده نشینِ باوقاری بودم
بازیچه‌ی کودکان کویم کردی"

در مثنوی داستانی دارد که نشان می‌دهد مدرسه و علم، نیمی از حقیقت است و بقیه را باید در جایی دیگر دنبال کرد: دانشمندی سوار کشتی شد. بین راه به کاپیتانِ کشتی گفت: "هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا / گفت نیم عمر تو شد بر فنا" علم نحو همان علم قیل و قالی است که در قطره‌ی پیش حرفش رفت. القصه... مدتی بعد طوفان شد و کاپیتان به دانشمند گفت: "شنا کردن بلدی؟ دانشمند گفت: نه! کشتیبان گفت: "کل عمرت‌ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق در گرداب‌هاست". مولوی می‌گفت افزون بر علم، باید بیاموزی که چه کنی که در دریای عشق غوطه بخوری و غرق نشوی. در دریای عشق باید محو شد و نباید به نحو(علم) دل خوش کرد. او از سختگیری و تعصب دوری می‌جوید و می‌گوید: "سختگیری و تعصب خامی‌است / تا جنینی، کار، خون آشامی‌است". او قانون شکن است: "زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد". دیوانگی(شیدایی) را بر عاقلی ترجیح می‌دهد: "بعد از این دیوانه سازم خویش را". مولوی با مدد عشق به مقامی می‌رسد که از جامعه‌ی خود بسیار جلوتر بوده. او مثل روانشناسان امروزی می‌گوید وقتی که از کسی عیبی می‌گیری، بدان که آن عیب در خودِ توست:

"ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان‌ای فلان". یا وقتی که داستان کنیزک را تعریف می‌کند، مثل متخصصان هورمون‌شناس امروزی نتیجه می‌گیرد که عشقِ زمینی حاصلِ ترشحاتِ هورمون‌های جنسی است و اگر کششِ جنسی نبود، عشقی هم نبود. او عشقِ زمینی را بیماری می‌داند اما معتقد است همین بیماری می‌تواند انسان را به حقیقت برساند:

علت(بیماری) عاشق ز علت‌ها جداست / عشق اُسطرلابِ اسرارِ خداست".

پنج تن از شاعرانِ ما دستورهای خوبی برای زندگی دارند: فردوسی، مولوی، سعدی، حافظ و سهراب سپهری. هنوز هیچ پهلوانی به میدان نیامده تا نکات آموزشی این بزرگان را با زندگی امروزیِ مردم تطبیق دهد و آنها را به روز کند. "این سخن بگذار تا وقتی دگر". و کمی مولوی بخوانید:

"آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای
باز بده به خوشدلی، خواجه که واستانمت"

"آه که من دوش چه سان بوده‌ام
آه که تو دوش که را بوده‌ای!
زَهره ندارم که بگویم تو را
بی‌من بیچاره کجا بوده‌ای"

"من مست و تو دیوانه، ما را که بَرَد خانه
صد بار تو را گفتم کم خور دو سه پیمانه
ای لولیِ بربَط‌زن تو مست‌تری یا من
ای پیشِ چو تو مستی، افسونِ من افسانه
گفتم که رفیقی کن با من که مَنَت خویشم
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه"

مولوی در بیانِ احساساتِ عاشقانه بسی جسور است و حرفِ دلش را با زبانِ مردم به زبان می‌آورد و برایش مهم نیست که ادیبان بگویند "خربزه" بارِ ادبی ندارد چرا آن را وارد غزل کرده‌ای. او خود را در برابر معشوق حقیر نمی‌کند، عقده‌ای هم نیست و معشوق را سرزنش و تحقیر نمی‌فرماید. عشقِ او دوپهلوست. پهلویی به زمین و پهلویی به آسمان می‌ساید. اما سعدی چنین نیست. او رئالیست است و به عقل و علم نگاه می‌کند. او معلم است. به هر کلاسی که برسد، طوری حرف می‌زند که بفهمند. سعدی برای کلاس اولی‌ها داستان دارد، برای استادان ادبیات نیز داستان از آستین بیرون می‌کشد. برای عاشق هم حرف‌های خوبی در جام سخن ریخته است. او منطقی است و به نازنینی که اعتراض می‌کند که "هر بار میرم بیرون، همه نگام می‌کنن و کفری میشم"، می‌گوید:

"ناچار هر که صاحب رویِ نکو بُوَد
هر جا که بگذرد، همه چشمی در او بُوَد"

"تو نمی‌تونی به گُلِ خوشرنگ و خوشبویی که پر از شهده، بگی هیچ زنبورِ عسلی حق نداره بیاد طرفم. بهترین کار اینه وقتی نگات کردن، به روی خودت نیاری و نگاشون نکنی تا نگن داره چراغ میزنه". سعدی به کسی که می‌گوید نباید نازنیان را نگریست، می‌گوید: "که گفت بر رخ خوبان نظر خطا باشد؟ / خطا بُوَد که نبینند رویِ زیبا را" وقتی محبوبش به او می‌گوید "عیده بیا بریم کیش یا دوبی"، با زیرکی از زیر بار این هزینه شانه خالی می‌کند و می‌گوید: "بیا که وقتِ بهار است تا من و تو به هم / به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را" یعنی "حالا که همه دارن میرن کیش و دوبی. بیا من و تو توی شهری که خلوت شده با هم باشیم". به کسی که می‌گوید: "جناب سعدی بیا بریم باغ یه خورده درخت نگا کنیم"، می‌گوید: "به جای سروِ بلند ایستاده بر لبِ جوی / چرا نظر نکنی یارِ سروبالاَ را" سعدی شاعری همه فن حریف است. طوری شاه را مدح می‌کند که انگار معلمی است که با چوب روی سر شاگردش ایستاده و او را ادب خطب می‌کند. اینها را در قطره‌ی بعد باز می‌کنم و یادم باشد ترجیع‌بندِ عالی‌تر از عالیِ او را هم چاشنی کنم: "ای سروِ بلندِ قامتِ دوست / وه وه که شمایلت چه نیکوست!"

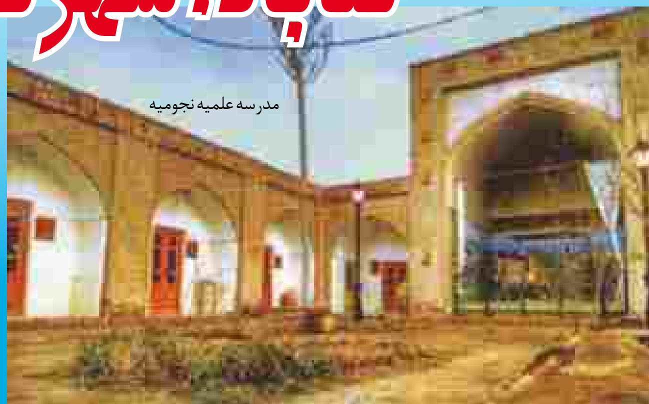
ادامه دارد

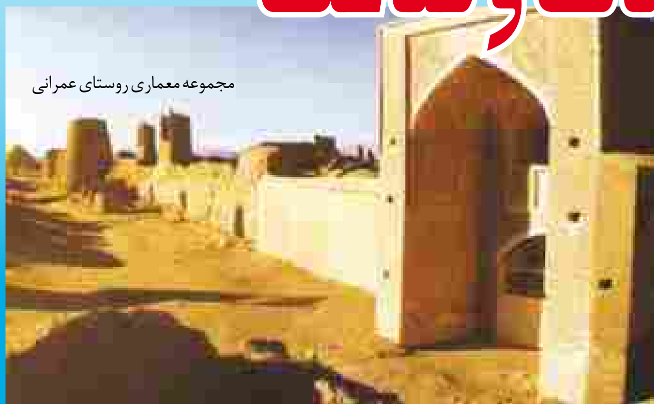
نیکو کار از کار نیک بهتر، و بد کار از کار بد بدتر است ● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

تهیه و تنظیم: مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

گناباد؛ شهر قنات و قناعت


مدرسه علمیه نجومیه


مجموعه معماری روستای عمرانی

شهرستان گناباد با مساحتی حدود ۵۹۰۲ کیلومتر مربع، یکی از شهرهای کهن ایران زمین است که به دلیل قرار گرفتن در منطقه سوق الجیشی مورد توجه حکمرانان دوره هخامنشی نیز بوده است. شهرستان‌های همجوار این شهرستان در شمال تربت حیدریه، کاشمر، بجستان، در مغرب فردوس و مشرق آن خواف و در جنوب شهرستان قائنات در خراسان جنوبی است. مرکز آن گناباد، در ۲۸۲ کیلومتری مشهد قرار گرفته و بر اساس آخرین تقسیمات کشوری، دو بخش به نام‌های مرکزی و کاخک و ۴ دهستان و ۱۲۵ آبادی با سکنه دارد.

قنات قصبه گناباد

قنات قصبه گناباد به عنوان یکی از پدیده‌های شگفت‌انگیز دست ساخته انسان در طول تاریخ و نمادی از همنوایی بشر با طبیعت، توجه بسیاری از مورخان و پژوهشگران را به خود جلب کرده است. این قنات از میان اراضی کوی شرقی گناباد از محلی معروف به برج علی ضامن در داخل رسوب‌های ریز دانه آغاز شده است و از هفت کانال متصل به هم شکل یافته است. ناصر خسرو قبادیانی نخستین کسی است که در سفرنامه‌اش این قنات را توصیف کرده و عمق چاه آن را هفتصد گز و طول آن را چهار فرسنگ ذکر کرده و آن را نیز به کیخسرو نسبت داده است. این قنات یکی از بزرگترین و حیرت انگیزترین سازه‌های آبی ایران و جهان است که از قدمتی ۲۵۰۰ ساله برخوردار است. این سازه با ۳۳ کیلومتر طول، از دو رشته اصلی به اسامی قصبه و دولاب کشیده شده که رشته دولاب به دولاب کهنه و نو منتهی می‌شود. بر اندام این قنات مجموعاً ۴۲۷ میله چاه حفر کرده‌اند که عمیق‌ترین آنها بیش از ۳۰۰ متر ژرفا دارد.

قنات قصبه

مسجد جامع

از بناهای ارزشمند دوره خوارزمشاهیان در خراسان، مسجد جامع گناباد است. آثار و شواهد معماری حکایت از آن دارد که مسجد جامع فعلی بر روی مسجدی کهن‌تر بنا شده و در دوره ایلخانی نیز فضاهایی به آن افزوده شده است.

علامه شیخ محمد تقی بهلول گنابادی



«حاج شیخ محمدتقی» فرزند «حاج شیخ نظام‌الدین» از علما و روحانیون معاصر گناباد که در واقعه مبارزه با سیاست کشف حجاب رضا خان نقش فعالی ایفا کرده، در سال ۱۳۱۴ خورشیدی در مسجد گوهرشاد مشهد به منبر رفت و مردم را به مخالفت و قیام علیه حکومت وقت و سیاست‌های ضد اسلامی رضاخان تحریک و تشویق کرد و بعد از سوی مقامات امنیتی رژیم تحت پیگرد قرار گرفت و مدتی به افغانستان رفت و به دلیل همکاری افغانستان با حکومت پهلوی، سال‌های زیادی را در زندان افغانستان گذراند. مدتی را نیز در مصر و سایر کشورهای غربی سپری کرد و مقارن انقلاب اسلامی به وطن خود باز گشت.

بقعه امامزاده سلطان محمد عابد کاخک

این بقعه در ۲۴ کیلومتری جنوب شهر گناباد، در شهر کاخک واقع شده و به سلطان محمد بن موسی الکاظم معروف است. قرائن تاریخی، این شخصیت را برادر حضرت امام رضا(ع) معرفی کرده‌اند که بعد از شهادت آن حضرت و به قصد مبارزه با مأمون، با یاران خود وارد خراسان می‌شود و سرانجام توسط مأموران عباسی در قصبه کاخک به شهادت می‌رسد. گنبد زیبا و کاشیکاری مزین به قلم به شیوه علیرضا عباسی نیز بر فراز چهار طاقی مقبره قرار گرفته است. در سال‌های اخیر، در مجاورت این مکان امکانات اقامتی و تفریحی برای گردشگران احداث شده است.

دیگر آثار و جاذبه‌های فرهنگی و تاریخی

منطقه ییلاقی درب صوفه، مسجد جامع گناباد، مدرسه نجومیه، امامزاده احمدبن موسی (ع)، مقبره جغتین در گیسور، امامزاده یحیی محیی آباد، مزار پیر کله نوقاب، سفال مند، مجموعه معماری روستای عمرانی و یخدان کوثر از دیگر آثار و جاذبه‌های فرهنگی و تاریخی شهرستان گناباد به شمار می‌آیند. ■


بقعه امامزاده سلطان محمد عابد کاخک


آب در یک مسیر پلکانی با ایجاد هفت آبشار کوچک، منظره‌ای بدیع را ایجاد کرده است

آبشار کیوان لیشتر

شهرستان گَچساران از شهرستانهای ایران در جنوب غربی استان کهگیلویه وبویراحمد است. مرکز این شهرستان، شهر دوگنبدان است و در زمانهای قبل جزو استان خوزستان بوده است. جمعیت این شهرستان در سال ۱۳۹۰، برابر با ۱۱۹۲۱۷ نفر بوده است. این شهرستان از شمال به شهرستان کهگیلویه، از جنوب به شهرستان گناوه (استان بوشهر) از شرق و شمال شرقی به شهرستان ممسنی (استان فارس) و از غرب به شهرستان بهبهان (استان خوزستان) محدود می‌باشد. زبان مردم گچساران لری، ترکی قشقایی و فارسی می‌باشد.

گچساران در منطقه گرمسیر قشلاقی واقع شده است و دارای دو نوع آب و هوای معتدل و خشک در نیمه شرقی و گرمسیری خشک در نیمه غربی می‌باشد. رودخانه زهره مهمترین رود این شهرستان است که در جنوب شرقی دوگنبدان جاری است.

راه اصلی استان خوزستان (اهواز) به استان فارس (شیراز) از این شهرستان می گذرد و قشلاق عشایر بویراحمد و قشقایی نیز در آن قرار دارد. ناحیه گچساران در منتهی‌الیه مناطق نفت خیز ایران قرار گرفته است. منطقه نفتی گچساران از نواحی قدیمی و مشهور صنعت نفت ایران به شمار می‌آید.

شهرستان گچساران مناطق دیدنی بسیاری دارد که بسیاری از آنها برای عموم ناشناخته است، اما امروزه با افزایش تمایل افراد به تفریح و حضور در طبیعت بسیاری از این مکان‌های دیدنی رفته رفته شناخته‌تر می‌شوند که از جمله این تفریحگاه‌های دیدنی و زیبا می‌توان به آبشار کیوان اشاره کرد.

آبشار کیوان طبیعتی بکر و دست نخورده دارد که در محل برخورد دو رودخانه یا دره که در اصطلاح محلی به آنها دره تنگ درک و دره سور (شور) گفته می‌شود واقع شده است.

در یک سمت آبشارهای با ارتفاع زیاد و پوشش گیاهی مناسب و البته برکه‌ها یا به اصطلاح محلی برم‌های بزرگ دارد و از سمت دیگر و بر روی شاخه دیگر آبشارهای پله پله همراه با استخرهای طبیعی را دارد که برای شنا مناسب است.

در ۲۵ کیلومتری شمال غرب گچساران و در نزدیکی پاسگاه عبداللهی، منطقه زیبای آبشار کیوان لیشتر واقع شده است.

بیش از سه چهارم مسیر قابل دسترسی با اتومبیل و بقیه، با پیاده روی امکان پذیر است. آب کوه‌های دیل، آب گرمو و چهاربیشه در نزدیکی پاسگاه عبدالهی به هم پیوسته و تشکیل نهری فصلی را می‌دهند که از اواسط پاییز تا اواخر بهار جریان دارد. ■



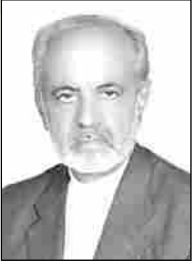
محمدعلی یوسفی
خبرنگار اطلاعات
هفتگی رامهرمز

چشمه‌های مقدس



در اطراف شهرستان رامهرمز چشمه زارهای زیادی دیده می‌شود که آبشان قابل شرب می‌باشد. در میان آنها دو چشمه مقدس و آبشان مورد احترام مردمان بومی و رامهرمزی می‌باشد. یکی از این دو چشمه، چشمه آب حلال در نزدیکی روستای **دو کوهک** در فاصله ۱۲ کیلومتری جاده رامهرمز بهبهان قرار دارد و دیگری چشمه سید می‌باشد که مورد احترام مردم بوده. زوار جهت اداء کردن نذورات به این چشمه که محیطی پر از درخت و مصفا دارد سفر کرده در کنار درختان اطراف این چشمه نماز و مراسمات مذهبی به جای آورده و یا گوسفند قربانی نموده و ادای شفاعت می کنند و از آب آن برای تبرک به همراه می‌برند. ■

در محضر اخلاق


استاد محمدکاظم نیکنام

قال علی علیه السلام:
اَفْضَلُ الزُّهد اِخفاءَ الزُّهد

مولی الموحدین حضرت علی(ع) که سلام بی‌حد ما بر او باد فرمودند:

برترین زهد پنهان داشتن آن است.
در پرده خدای را ستایش کردن
آئین درست پارسایی باشد

از محضر مولی در زمینه زهد و زاهد پرسیدند، آن بزرگوار فرمودند:

تمام آن در دو کلمه قرآن است آنجا که فرمود: هرگز بر آنچه از دست شما رفت اندوه مخورید و بر آنچه به دست آوردید شادی مکنید. پس بنا به فرمایش آن حضرت، پارسا آن کس است که امکانات موجود وی را به طغیان و سرکشی واندارد و از کف رفتن سرمایه‌های مادی وی را محزون و دل افسرده نسازد.

در واقع زاهد کسی است که گوهر ارزشمند ایمان و اخلاص را به هوای نفس نفروشد و همواره خویشتن را در راه سفر به جهانی دیگر ببیند. یک زاهد راستین نه تنها پارسایی خود را به رخ دیگران نمی کشد بلکه حتی حاضر نیست خود را در معرض توجه دیگران قرار دهد.

نقل می کنند فرد زاهدی برای خرید کالایی به مغازه‌ای رفته بود، کسی او را شناخت و سفارش وی را به صاحب مغازه نمود، وی بسیار متاثر شد و گفت چرا چنین کاری کردی؟ من آمدم چیزی بخرم نه اینکه چیزی بفروشم.

نتیجه اینکه از نشانه‌های بارز انسان‌های والا این است که همواره از نمایان ساختن خلقیات نیکوی خویش پرهیز می کنند و ترجیح می‌دهند در گمنامی زیست کرده از ریا و تظاهر به دور باشند.

زهد با نیت پاک است نه با جامه پاک
ای بس آلوده که پاکیزه ردایی دارد

ترجمه: مریم نیک پور

Maryanikpouer@gmail.com

منبع: Guideposts Magazine

ماجرای خواندنی زندگی و موفقیت مردی که به خیلی‌ها امید هدیه داد

کاشفان فروتن سرزمین‌های پنهان قلب

این ماجرای واقعی یک مربی فوتبال است که در به موفقیت رساندنِ تیم‌های ناامید و درمانده توانایی‌های زیادی دارد. کارنامه‌ی کاری او درخشان است اما تا چندی پیش در درون خودش، هنوز پسری بود که آرزو می‌کرد پدرش به زمین بازی بیاید و او را تشویق کند و برایش هورا بکشد. "بیل کورتنی" گرچه مربی تیمی بسیار معروف نیست، توانسته است تیمش را به جای خوبی برساند اما موفقیت اصلی او در چیز دیگری است. او به کمکِ همسرش و یکی از کسانی که فکر می‌کرد دشمن اوست، توانست احساساتش را مدیریت کند و تیمِ احساسات خود را طوری مربی‌گری کند که در سکوی قهرمانیِ عشق و بخشش بایستد!

زخم‌های عمیق

من مربی فوتبال و تاجری موفق هستم و در کسب و کار خودم اسم و رسمی دارم. من به مدیریت و هدایت مجموعه‌ای از آدم‌ها زیاد فکر کرده‌ام و همیشه تلاش کرده‌ام برای کارکنان و فوتبالیست‌هایی که مربی‌شان هستم، بهترین‌ها را داشته باشم. شاید مرا در محل کارم دیده باشید. فیلمی که درباره‌ی تیم من ساخته شد، در سال ۲۰۱۲ جایزه بهترین فیلم مستند را از آن خود کرد. این جایزه به خاطر من نبود. به خاطر جوان‌هایی بود که شخصیت واقعی خود را به درستی نشان دادند. من تجارت را با کسب و کار کوچکی راه انداختم و حالا ۱۲۰ نفر برایم کار می‌کنند. شاید فکر کنید ماجرایی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم، به کسب و کار و تیم فوتبالم ربط دارد یا به اینکه چگونه موفق شدم و از هیچ به اینجا رسیدم. یا اینکه چگونه جوان‌هایی را که هیچ امیدی نداشتند، به پیروزی رساندم و آنها را برنده فصل‌شان کردم. اما این‌طور نیست. کوشش در زندگی کاری و مربیگری، اگر فقط به من یک نکته آموخته باشد، این است که موفقیت درباره من نیست و مدیریت و رهبری کردن یک مجموعه فقط دستور دادن و امر و نهی کردن نیست. چطور این را می‌دانم؟ چون یک سال پیش از اینکه آن فیلم مستند بیرون بیاید، خودم هم با شخصیت خودم مشکل داشتم و به بحران خورده بودم. اما حالا برای این که کارکنانم را تشویق کنم، یا وقتی که افت روحیه می‌کنند، برای روحیه دادن به آنها و رساندن دوباره‌ی آنها به اوج هیچ مشکلی ندارم. وقتی که یک زخم عمیق، از اعماق گذشته‌ی من بیرون می‌آید و خودش را جلو پلکانِ روزی جدید به من نشان می‌دهد، باید چه کنم؟ من باید از سنگینی باری که از کودکی با خود حمل کرده بودم، خلاص می‌شدم. باید راه درست را برمی‌گزیدم و باید دشوارترین کاری را که تا آن روز کرده بودم، انجام می‌دادم. مطمئن نبودم از پس این کار برمی‌آیم. بگذارید کمی به عقب برگردم:

رقیبی با موهای قرمز!

من در "ممفیس" متولد و بزرگ شدم. عاشق این شهر هستم اما کودکی‌ام را هیچ دوست ندارم. وقتی فقط چهار سال داشتم، پدرم ما را ترک کرد. مادرم تمام تلاش خود را کرد که من را به بهترین شکل ممکن بزرگ کند و وظایفِ پدری و مادری را در حق من تمام کند. گویا تردست بود و به‌راحتی و تنها با یک چشم بر هم زدن می‌توانست از پس تمام کارها برآید. مادرم مرا به مهد کودک و مدرسه می‌برد، هرگز کلاس ورزش و تفریحم را فراموش نکرد، به من قوانین و رفتارهای اجتماعی را یاد می‌داد و هر وقت به او و کمک‌هایش نیاز داشتم، کنارم بود. و همیشه می‌خواست به من اطمینان بدهد که می‌دانم عاشق من است و به خاطر من همه کار می‌کند. مادرم درس‌هایی به من داد و روابط اجتماعی و خانوادگی را طوری به من آموخت که هنوز بعد از بیست و دو سال زندگی مشترک با همسر عزیزم "لیزا" همه را خوب به خاطر دارم و سعی می‌کنم در زندگی‌ام آنها را به کار گیرم. من و لیزا چهار فرزند داریم. فکر می‌کنم خیلی سخت تلاش کرده‌ام تا بتوانم همسر و پدر خوبی باشم چون نمی‌خواستم مثل پدرم همه چیز را تمام کنم و از دست بدهم. پدرم تا مدتی بعد از جدایی از مادر گه‌گاه به دیدنم می‌آمد و مرا برای تماشای فیلم به سینما می‌برد یا گاهی در پارک بازی می‌کردیم اما ناگهان غیبش زد. از آن به بعد هرگز تماس نگرفت. اگر می‌خواستم با او حرف بزنم و صدایش را بشنوم، خودم باید دست به کار می‌شدم و تحقیرها را تحمل می‌کردم. پدر با زنی ازدواج کرده بود که پسری به اسم "چیپ" داشت و بعد از آن می‌توانم بگویم تقریباً دیگر پدر را ندیدم و او را برای همیشه از دست دادم. اینکه پدری بالای سرت نباشد که به تو بگوید چطور بند کفشت را گره بزنی، چطور ریشت را بتراشی، چطور وقتی در اولین تجربه عشقی شکست خوردی، کمر خم نکنی و... خیلی سخت است و همه اینها به تنهایی می‌تواند یک نفر را زمین بزند اما اوضاع وقتی خیلی سخت‌تر و بحرانی‌تر می‌شود وقتی بفهمی یک نفر دیگر هست که پدرت او را مثل پسر خودش دوست دارد و آن غریبه را به جای پسر خودش پذیرفته است. وقتی کاملاً مطمئن شدم که "چیپ" تمام قلب پدرم را مال خود کرده و جای من را برای او گرفته، احساس بدی پیدا کردم. حس کردم تمام دنیا مرا طرد کرده‌اند و نابود شده‌ام. احساس خلأ می‌کردم و به هیچ وجه نمی‌توانستم با این قضیه‌ی مایوس کننده کنار بیایم. رنگ موهای چیپ درست مثل من قرمز بود و این قضیه را بدتر هم می‌کرد.

خواستم پدرِ آنها باشم!

یکی از غروب‌هایی که سال نهم بودم، تیم فوتبال مدرسه ما توانست در یک رقابت دشوار و نفس گیر، حریف را شکست بدهد و به پیروزی شیرینی دست یابد. من یکی از آن گل‌های مهم و سرنوشت‌ساز را به حریف زده بودم. وسایلم را جمع کرده بودم تا به خانه برگردم. از کنار زمین خرامان خرامان رد می‌شدم. در پوست خودم نمی‌گنجیدم. همه حسابی تشویقم کرده بودند و این کار روحیه‌ام را بسیار بالا برده بود. همین که با لبخند و رضایت از گوشه زمین عبور می‌کردم، هم تیمی‌هایم را دیدم که کلاهشان را در یک دستشان گرفته بودند و دست دیگرشان در دست پدرشان بود و آهسته از زمین بیرون می‌رفتند. دیدن آنها در این وضعیت، مرا از آسمان به زمین پرت کرد و درهم شکست. چه مشکلی داشتم که پدرم نمی‌خواست آن لحظه کنارم باشد؟ چرا پدرم مرا دوست نداشت؟

سعی کردم موفقیت‌های بیشتری به دست بیاورم و با زخم‌هایم کنار بیایم. من توانستم بورسیه تحصیل در دانشگاه "میسی‌سیپی" را از آن خودم کنم. در دوران دانشجویی به طور پاره‌وقت در سه شرکت مختلف کار می‌کردم تا برای زندگی آینده‌ام مشکلی نداشته باشم و در ضمن، تجربه کافی به دست بیاورم. بعد از فارغ‌التحصیلی، با لیزا ازدواج کردم و کم کم سعی کردم راهم را به سوی آینده‌ای درخشان هموار کنم. کمی بعد ریسک بزرگی کردم و با دو نفر دیگر شرکتی راه‌اندازی کردم. چشم‌انداز روشنی داشتم و با اینکه می‌دانستم روزهای سختی در پیش خواهم داشت، هیچ هراسی به دل نداشتم.

سال ۲۰۰۳ یکی از کارمندان شرکت که در کارهای خیریه بود، به من پیشنهاد کرد مدتی مربیگری یک تیم را به عهده بگیرم. قرار بود داوطلبانه مربی باشم. همکارم می‌گفت: "به نظر می‌رسه که این پسرها بتونن بازی کنن. فقط یه راهنما می‌خوان. یکی که بهشون انگیزه بده." با خودم فکر می‌کردم حتماً پسرهای آن تیم، پسرهایی هستند که پدرهایشان با آنها همراهی می‌کنند و در هیچ مرحله از زندگی آنها را تنها نمی‌گذارند. با اشتیاق این شانس را قبول کردم. شاید می‌توانستم به نوعی برایشان پدری کنم.

فکر می‌کردم فقط قرار است برای فصل بهار برای این پسرها مربی باشم. دو هفته به شش هفته کشید و به شش ماه تبدیل شد. پیش از اینکه من مربی بچه‌ها شوم، تا آن زمان و در کل یک دهه، فقط هفت بازی را برده بودند و در بقیه آنها نتایج خیلی بدی گرفته بودند. اما در فصلی که من مربیگری‌شان را به عهده گرفته بودم، در نیمی از بازی‌ها پیروز شده بودند و نتیجه‌ی خیلی خوبی گرفته بودند. آن سال، این تیم در تاریخ بازی‌های خود توانسته بود به مرحله‌ی "پلی آف" برسد.

سعی کردم با شخصیت و روحیات تک تک بچه‌ها آشنا شوم و با آنها خو بگیرم. اگر به مشکلی می‌افتادند و سر تمرین حاضر نمی‌شدند، تا خانه‌ی آنها می‌رفتم و مشکلشان را جویا می‌شدم. به آنها کمک می‌کردم. اگر بیمار می‌شدند، تا بهبود کامل کمک‌شان می‌کردم. سعی می‌کردم تا جایی که می‌توانم، برای ادامه تحصیل و گرفتن بورسیه آنها تا جایی که می‌توانم کمک کنم و... بنابراین آنها هم بهتر بازی می‌کردند و نتایج درخشانی می‌گرفتند نه فقط به این دلیل که من کنارشان بودم و در خیلی از کارها کمکشان می‌کردم، به این دلیل که به من اعتماد داشتند زیرا من آمده بودم تا آن پسرها را دوست داشته باشم. خودم را در آنها یافته بودم. هرچه سن آنها بالاتر می‌رفت و به جوانی و بزرگسالی نزدیک‌تر می‌شدند، من هم بیشتر در خودم می‌دیدم که آرزو دارم و مشتاقم که مربی آنها باشم و همچنان آنها را هدایت کنم. اما مدام به پدرم فکر می‌کردم و حس طرد شدن از جانب او، هنوز هم روح و مغزم را می‌خورد. و همین مرا عصبی و خشمگین می‌کرد. هر سال وقتی روز پدر یا کریسمس از راه می‌رسید، عصبانیت و خشمم چند برابر می‌شد و خُلقم تحریک‌پذیرتر می‌شد. لیزا با صبوری بسیار تمام این حمله‌های من را تاب می‌آورد. من هم هر بار به خودم می‌گفتم سعی خواهم کرد از شدت احساساتم کم کنم اما گویا آنها قصد نداشتند آرام بگیرند.

خداوند قصد داشت به من بگوید بخشش، رأس عشق است و نشانه‌ی آشکار آن. و در مواردی مثل من و پدرم، بخشیدن، فقط چشم‌پوشی از خطاهای ساده نیست! اما آیا واقعاً من، پدرم را بخشیده بودم



نقطه‌ی بحرانی زندگی‌ام وقتی از راه رسید که ناگهان فهمیدم لیزا از بین این همه آدم با همسر "چیپ"، ناپسری پدرم دوست شده است. بیست و دو سال از آخرین باری که پدرم را دیده بودم، می‌گذشت. حالا چگونه امکان داشت از بین تمام آدم‌هایی که وارد زندگی‌ام می‌شدند، زنِ کسی که نفرتش را در قلبم داشتم، با همسرم دوست شده باشد؟ از آن به بعد هر شب دعا می‌کردم خداوند مرا به خاطر کارها و رفتارهای آن روزی که این خبر را شنیدیم، ببخشد. مقابل همه‌ی بچه‌ها با همسرم دعوای سختی کردم. حتی حاضر نبودم پاسخ‌های او را بشنوم یا به او مهلت بدهم حرفی بزند. من برای پدرم هم دعا می‌کردم. دعا می‌کردم خدا به جای آن همه خشم و نفرت، محبت پدرم را به دلم برگرداند.

برو پدرت را ببین!

به نظر نمی‌رسید هیچ‌وقت خدا به طور مستقیم به این دعاهایم جواب داده باشد اما خودم هر روز بیشتر از قبل به همسرم و بچه‌هایم فکر می‌کردم. به عشقی که به آنها داشتم و نمی‌توانستم انکارش کنم. گویا این عشق را تازه یافته بودم و هر روز بیشتر از قبل آن را کشف می‌کردم. آیا خدا می‌خواست به من بگوید نگران پدرم نباشم زیرا دیگر خودم خانواده دارم و عشق آنها، جایگزین تمام کمبودها و نقص‌های زندگی‌ام شده است؟ اما این جواب به نظرم منطقی و کمک کننده نبود و به دردم نمی‌خورد.

یک روز لیزا به من گفت: "**یک چیز جالب درباره‌ی همسر چیپ بهت بگم. اون هم رابطه‌ی خوبی با پدرش نداره.**" لیزا این را گفت و مدتی طولانی به من خیره ماند. پاییز بود. بین روز پدر و سال نو بودیم. لیزا وقتی سکوتم را دید، ادامه داد: "اون گفته می‌تونه ترتیبی بده که تو با پدرت ملاقات کنی." گفتم: "واقعاً؟" همسرم کنارم نشست، دستم را گرفت: "آره "بیلی"... واقعاً گفته می‌تونه! اما هر دومون خوب می‌دونیم که چه فشاری روی توئه. حتی اگه نخوای این رو نشون بدی. به نظرم، ملاقات با پدرت می‌تونه خیلی بهت کمک کنه. شاید به هر دوی شما کمک کنه. کسی چه می‌دونه اون چه احساسی داره؟" دلم می‌خواست به همسرم بگویم یک دیدار کوتاه و رسمی نمی‌تواند از چند دهه درد بکاهد و آن را درمان کند. اما نمی‌دانم چرا ناگهان مُهر سکوت به لب‌هایم زده شد. نمی‌دانم چرا به یاد دعاهای هر شبم افتادم. به یاد اشک‌هایی که در خلوت و تاریکی شب ریخته بودم. بی‌گمان تمام آن دعاها و اشک‌ها به خاطر خشم از پدرم نبود و معنایی فراتر از این داشت. و در آن لحظه، فهمیدم این اتفاق بالاخره باید بیفتد. عشق من به خانواده‌ام، دقیقاً نشان دهنده‌ی این بود که خدا چقدر دوستم دارد. خدا آنقدر دوستم داشت که وقتی فراموشش کردم، مرا رها نکرد. همان‌طور که وقتی در خشم‌ها و لجاجت‌هایم غرق شدم و لیزا و بچه‌ها را از یاد بردم، کاری نکرد که بنیان خانواده‌ام به هم بریزد و زن و فرزندانم از من قطع امید کنند.

خداوند قصد داشت به من بگوید بخشش، رأس عشق است و نشانه‌ی آشکار آن. و در مواردی مثل من و پدرم، بخشیدن، فقط چشم‌پوشی از خطاهای ساده نیست! اما آیا واقعاً من، پدرم را بخشیده بودم؟ فقط یک راه برای فهمیدن پاسخ این سؤال وجود داشت.

لیزا ترتیب ملاقات من و پدرم را داد و چند هفته بعد، من در حالی در اتاق نشیمن قدم می‌زدم که هر لحظه از استرس زیاد فکر می‌کردم در حال سقوطم. تا دقایقی دیگر پدرم می‌آمد. زنگ به صدا درآمد و حالا

بقیه در صفحه ۵۷

اگر امروز حتی یک کلمه از دیروز بیشتر بدانید مسلماً شخص دیگری هستید • جاجیت

روزهای انقلاب در عکس‌های دیدنی و خاطرات عکاس آسوشیتدپرس

"دیوید برنت" وقتی پایش را گذاشت روی پله‌های هواپیما تا سفر یک ماه و نیمه‌اش به ایران را پایان دهد و به کشورش برگردد، اصلاً فکر نمی‌کرد انقدر از این کار پشیمان شود. اگرچه برخی از همکارانش به او هشدار داده بودند که این چند روز را هم دندان روی جگر بگذارد و در ایران بماند، اما او اصلا احتمال هم نمی‌داد که دو روز بعد قرار است انقلاب مردم ایران پیروز شود و او با این کارش دارد بهترین لحظات برای عکاسی را از دست می‌دهد.

برنت سوم دی ماه ۱۳۵۷ به ایران آمده بود و تا چهار روز مانده به پیروزی انقلاب در ایران ماند و عکسهایی از مبارزات مردم ایران در شهرهایی مثل تهران و اصفهان و قم و... گرفت و بعد برای استراحت به کشورش برگشت و آنجا وقتی با خبر پیروزی انقلاب مواجه شد سریع دوباره بلیط گرفت و راهی ایران شد. او آمده بود تا برای مجله‌ی تایم از رخدادهای انقلاب عکاسی کند، سی‌ودوسالش بود و عکاسی از جنگ ویتنام، کودتای شیلی و انبوه اتفاق‌های کوچک و بزرگِ نقاط مختلف جهان را در کارنامه‌اش ثبت کرده بود. برنت چهل‌وچهار روز در ایران ماند و از آن‌جا که فکر نمی‌کرد به این زودی شاهد اتفاق بزرگی باشد، چند روز مانده به پیروزی انقلاب، ایران را ترک کرد اما در همین مدت، چندهزار قطعه عکس از رخدادهای تهران و شهرهای بزرگ دیگر نظیر مشهد، اصفهان، اهواز و قم گرفت؛ از جمله عکس بسیار معروفی از امام که با عنوان "مرد سال ۱۹۷۹" روی جلد مجله‌ی تایم نشست.

سال ۲۰۰۹ و در سی سالگیِ انقلاب اسلامی، برنت گزیده‌ای از آن عکس‌ها را همراهِ مجموعه‌ای از وقایع‌نگاری‌های کوتاه، در کتابی دویست و سی صفحه‌ای با عنوانِ "۴۴ روز" منتشر کرد و گزارش پیش روی شما گزیده‌ایی از بخش‌های مختلف این کتاب است که بر اساس وقایع قابل توجه "دیوید برنت" و به انتخاب خود او گلچین شده که امیدواریم بتواند این خاطره شیرین و ماندگار را دوباره در ذهنتان زنده کند. هر چند که این خاطرات و عکس‌ها تنها بخشی از کتاب "۴۴ روز" است که به علت تازگی آن به مناسبت فرا رسیدن سالروز پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی مردم ایران در بهمن جاوید ۵۷ برای این شماره انتخاب شده است.

۲۶ دسامبر ۱۹۷۸
سه‌شنبه، ۵ دی ۱۳۵۷

دفتر آسوشیتدپرس (AP) در چندمایلی هتل اینتر کنتیننتال [لاله] قرار دارد. بچه‌های AP همیشه می‌دانند کجا چه خبر است، همه جا رابط و خبررسان دارند. چند دقیقه بعد از این که پا به دفترشان گذاشتم، تلفن زنگ خورد و معلوم شد تظاهرات نزدیک میدان شهیاد [آزادی] به خشونت کشیده شده است.

صبح دیروز با پرواز کراچی به تهران رسیدم و در همین فاصله می‌شود فهمید که این جا همه چیز در حال فروریختن است. فرودگاه تقریبا خالی بود. نه گمرکی، نه مامور مهاجرتی، نه پلیس مرزی، هیچی. حتی پاسپورتم را هم مهر نزدند.

۲۷ دسامبر ۱۹۷۸
چهارشنبه، ۶ دی ۱۳۵۷

دیروز یک استاد دانشگاه بیست و هفت ساله به اسم کامران نجات‌الهی موقع تحصن در کالج پلی تکنیک تهران با گلوله کشته شده. صبح امروز چندصد نفر تظاهر کننده بلوار منتهی به بیمارستان پهلوی [بیمارستان امام خمینی] را اشغال کردند. بیشترشان ظاهر دانشگاهی داشتند. دو تا تانک و تعدادی نیروی گارد ویژه جلوی بیمارستان آماده باش ایستاده بودند.

خودم را می‌رسانم به بام یکی از ساختمان‌های نزدیک که نگاهی به جمعیت بیندازم. دو سرباز سنگری را که چند نفر از تظاهر کننده‌ها با آهن قراضه توی خیابان درست کرده بودند، خراب می‌کنند تا راه برای تشییع جنازه باز شود. خانواده‌ی قربانی با لباس سیاه از بیمارستان بیرون می‌آیند، گروهی از پزشکان و پرستاران سفیدپوش پشت سرشان هستند و بعد هم آمبولانس حامل جنازه می‌آید و چندهزار نفر دنبالش حرکت می‌کنند. می‌روم بین تظاهر کننده‌ها. با این که دور و بر مان سرباز است، خیلی‌ها پوسترهای آیت‌الله خمینی دستشان گرفته‌اند و شعار می‌دهند "الله اکبر". بعد همین‌طور که داریم به میدان ۲۴ اسفند [میدان انقلاب] نزدیک می‌شویم، ناگهان صدای مهیب مسلسل بلند می‌شود و هر کس به گوشه‌ای می‌دود. دور تا دور، آدم‌هایی را می‌بینم که پشت درخت‌ها و ماشین‌ها پناه می‌گیرند یا خودشان را به زمین می‌چسبانند. بعد









سربازهای بیشتری می‌رسند اما مردم به آنها حمله می‌کنند. من متمرکز می‌شوم روی یکی از سربازها که گیر افتاده است. معلوم نیست که می‌خواهند مجبورش کنند تفنگش را بیندازد و به مردم بپیوندد یا قصد انتقام گرفتن دارند اما چند دقیقه بعد سرباز فرار می‌کند. آن طرف‌تر، شش یا هفت نفر یک مرد زخمی را از وسط میدان بیرون می‌آورند و می‌گذارندش ترک یک موتور که او را برساند بیمارستان.

من در تعداد زیادی از تظاهرات سیاسیِ فرانسه، راهپیمایی‌های ضدجنگ آمریکا و حتیِ چند تا از تظاهرات ویتنام در زمان انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۷۲ حاضر بوده‌ام اما این اولین بار است که می‌بینم تجمع خیابانی به شلیک گلوله منجر می‌شود. برای من، این لحظه، "غسل تعمید آتش" است؛ لحظه‌ای که می‌فهمم این، اتفاق کوچکی نیست که بگذرد و فراموش شود. این یک ماجرای بزرگ است و من هم بخشی از آن خواهم بود.

۲۸ دسامبر ۱۹۷۸
پنج‌شنبه، ۷ دی ۱۳۵۷

دبیر سابق عکس مجله‌ی تایم، جان دورنیاک افسانه‌ای، می‌گفت آدم همیشه بهترین عکس‌هایش را همان یکی دو روز اولی که به محل ماجرا رسیده می‌گیرد. یعنی وقتی همه‌چیز تازه است. بعدش آرام آرام عادت می‌کند. شاید گلوله‌ها نه، ولی تظاهرات و راهپیمایی‌ها کم کم شبیه هم می‌شوند و آدم شروع می‌کند دنبال راه‌هایی بگردد تا روزها را تازه کند.

فردای تیراندازی میدان ۲۴ اسفند، راه افتادم بهشت زهرا، گورستان اصلی تهران که قرار است شهدای جدید را آن جا دفن کنند. بهشت زهرا در فهرست سوژه‌ی خبرگزاری‌ها و آژانس‌ها نیست اما زاویه‌ی دیگری است از آن‌چه در خیابان‌ها می‌گذرد. جنازه‌ی سفیدپوش قربانیانِ دیروز روی دست مردم از میان دشت بزرگی پـُر از برآمدگی‌های خاکی و سنگ‌های قبر می‌گذرد. اما این مراسمی به یاد بود دفن کسی نیست، این یک رویداد سیاسی است. بر سر هر قبر، پیش از خاک سپاری، نطق‌های آتشینی طنین می‌اندازد که چیزی از آن‌ها نمی‌فهمم اما یک جورهایی می‌دانم موضوع شان چیست. بعضی از اولین کلمه‌هایی که به فارسی یاد گرفتم این‌هاست: "Magbar Shah"، "Magbar America"، "Khomeini I-Imam".

چیز زیادی غیر از این‌ها نمی‌دانم. اما بعد از "مرگ بر شاه"، "مرگ بر آمریکا" و "خمینی‌ای امام"، مگر آدم به چیز دیگری هم نیاز دارد؟

۳۰ دسامبر ۱۹۷۸
شنبه، ۹ دی ۱۳۵۷

در دفتر AP بودم که تلفن زنگ زد و خبر رسید شاه، دکتر شاپور بختیار، یکی از مخالفان سیاسی‌اش را به نخست‌وزیری منصوب کرده. آدرسش را می‌گیریم و همراه باب دیر، عکاس انگلیسی AP راه می‌افتیم.

بختیار در یک خانه‌ی ویلایی زیبا در شمال تهران زندگی می‌کند. من و دیر از ماشین بیرون می‌پریم، می‌رویم جلوی خانه و دوبار در می‌زنیم. کاملا انتظارش را داریم که کسی جواب ندهد اما در کمال تعجب در را خود بختیار باز می‌کند. قبل از این که ما حرفی بزنیم، به انگلیسی می‌گوید: "حرفی ندارم، حرفی ندارم." به فرانسه می‌گویم: "هیچ سوالی نمی‌کنیم قربان، ما عکاس هستیم." با شنیدن فرانسه، صورتش آشنایی می‌دهد و مدت کوتاهی در حیاط جلویی می‌ماند که از او عکس بگیریم. بختیار کمی شق و رق است و خیلی رسمی. یاد پاییز ۱۹۷۳ می‌افتم که بعد از استعفای اسپیرو آگنو [از معاونت رئیس جمهوری نیکسون] دور و بر سنا و کنگره می‌چرخیدم و از گزینه‌های احتمالی معاونت عکس می‌گرفتم. جرالد فورد که کاملا مطمئن بود انتخاب نیکسون نیست، خیلی مهربان و گشاده‌رو به من گفت: "فیلم‌هایت را حرامِ من نکن. من کسی نیستم که دنبالش می‌گردی."

یک حلقه‌ی سی‌وشش تاییِ سیاه‌وسفید و چند تایی هم عکس رنگی می‌گیرم و بعد با موسیو بختیار خداحافظی می‌کنیم و برمی‌گردیم سمت ماشین. کمی بعد در اتاق تاریک دفتر AP، فیلم را بدون این که درست توی قرقره جا زده باشم، می‌اندازم توی محلول ظهور و چراغ را روشن می‌کنم. ده دقیقه بعد به‌جای فریم‌های متوالی بختیار، چیزی غیر از سه فریمِ نیم‌سوخته در آخر حلقه نمی‌بینم.

۳۱ دسامبر ۱۹۷۸
یک‌شنبه، ۱۰ دی ۱۳۵۷

غروب سال نو [مسیحی] رفتم به خانه‌ای که قبلا

بقیه در صفحه ۲۵





سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴   تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۲۳

مینا ایوبی ۰۹۳۵(***)۷۰۰۴

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

بعد از این چطور زندگی کنم؟

دختر جوان و کم سنی بود. همین که نشست زد زیر گریه. اول آرام و آهسته اشک می ریخت و به تدریج نم نم اشک ها تبدیل به هق هق شد! انگار دلش از همه گرفته بود. من هم به اجبار سکوت کردم تا کمی آرام شود. چیزی حدود پانزده تا بیست دقیقه طول کشید تا آرامش بعد از توفان فرا رسید و سر درد دلش باز شد. هر بر هه از زندگی اش را در چند جمله کوتاه برایم گفت و دست آخر اینکه چطور به خاطر یک اشتباه سر از ناکجا آباد در آورده. حرف هایش را که گفت انگار سبکتر شده بود، نفس عمیقی کشید و آرام به صندلی تکیه داد.

لیوان آب را به او تعارف کردم و گفتم:

ـ خلاصه‌ای از زندگی ات را گفتی. حالا بهتر است با هم، از اول زندگی ات را مرور کنیم.

در مورد خانواده ات بگو. پدر و مادر و خواهر و برادرهایت. اینکه چطور بزرگ شدی و بعد برسیم به اینکه چه شد که اینجایی. او هم کمی آب خورد و بعد گفت: من در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم. بچه اول خانواده بودم بعد از من سه دختر و یک پسر هم به جمعمان اضافه شدند. برادرم کوچکترین فرزند خانواده بود. شاید اگر او دومین بچه بود، تعداد ما اینقدر زیاد نمی شد. مادرم چهار بار باردار شد به امید آنکه فرزندش پسر باشد و بالاخره در پنجمین بارداری به آرزویش رسید. پدرم سواد درست و حسابی نداشت. آبدارچی یک اداره بود. با اضافه کاری که می گرفت و توجه خاص صاحب شرکت به وضعیت ما، حقوقش خوب بود. زندگیمان می چرخید. از دوران کودکی ام خاطرات زیادی ندارم. هیچ وقت سفر نرفتیم که خاطره‌ای از سفرهای دوران کودکی ام داشته باشم. هیچ وقت حتی به شهربازی هم نرفتیم. همه خاطرات دوران کودکی من خلاصه می‌شود در بازی در حیاط و کوچه محلمان با بچه‌هایی که وضعیت خانوادگی شان اگر بدتر از ما نبود، بهتر هم نبود.

به مدرسه که رفتم دنیای کودکی ام کمی تغییر کرد. دوستان بیشتری پیدا کردم و کم کم فهمیدم دنیا به کوچه و محله ما خلاصه نمی‌شود. درسم خوب بود. جز درس ریاضی که هیچ وقت نمره خوبی در این درس نگرفتم. دوره ابتدایی را تمام کردم و وارد دوره راهنمایی شدم. پدرم هنوز کار می کرد. دو تا از خواهرهایم، هم مدرسه‌ای من شده بودند و دوره راهنمایی معلم زبانمان خیلی مهربان و دوست داشتنی بود. وقتی هم متوجه شد پدرم آبدارچی است، دورادور هوای ما را داشت. نمی دانم مهربانی او بود یا علاقه خودم به زبان انگلیسی یا شاید استعدادم در این درس که در تمام امتحانات بی بر و برگرد نمره درس زبانم بیست می شد. معلم سه ساله دوران راهنمایی ام همان خانم بود و او خیلی تشویقم کرد که حتما درسم را ادامه بدهم و برای دانشگاه هم رشته زبان را انتخاب کنم. می گفت، با استعدادی که من دارم می توانم یک مترجم خوب و حتی استاد دانشگاه شوم. حرف های او آنقدر به من روحیه داد که تصمیم گرفتم تحت هر شرایطی درسم را ادامه دهم، حتی اگر مجبور باشم برای اینکه خرج تحصیلم را تامین کنم، خودم کار کنم.

اگر چه پدرم تلاش می کرد تا ما در مضیقه نباشیم، اما من خوب می دانستم، وقتی همه خواهرهایم مدرسه رو شوند تامین هزینه تحصیل پنج محصل همزمان کار خیلی سختی است. می دانستم پدرم روزهای تعطیل به خانه کارمندان شرکت می رود و کارهای خانه آنها را انجام می دهد تا بتواند از پس هزینه‌های زندگی بر بیاید، اما همیشه نگران بودم پدرم تا کی می تواند این همه کار کند؟ من بچه بزرگ و ارشد خانواده بودم و قبل از همه من باید برای کار کردن آستین بالا می زدم. دبیرستان در رشته علوم انسانی ادامه تحصیل دادم تا به خواسته ذهنی ام در دانشگاه برسم. در دوره دبیرستان هم ارتباطم با آن معلم زبان دوره راهنمایی ام قطع نشد. حالا دیگر او برایم فقط یک معلم نبود، یک دوست بود. دوستی که تا امروز هم ادامه داشته و خدا را شکر می کنم که او را مثل یک فرشته برای من و خانواده ام فرستاد، وگرنه مادرم در این شرایط حتماً دق می کرد. سال سوم دبیرستان بودم که معلمم پیشنهاد داد برای آن که کمک خرجی برای خانواده باشم شاگرد خصوصی بگیرم! وقتی او این حرف را زد خنده ام گرفت، در منطقه ما که محدوده اطراف شهر تهران بود آدم ها آنقدر وضع مالی شان خوب نبود که بتوانند برای بچه شان معلم خصوصی بگیرند. خانم معلمم گفت که خودش یکی ـ دو نفر را سراغ دارد که درس بچه هایشان خوب نیست و حاضرند برای آنها معلم بگیرند. حتی به خود او پیشنهاد داده بودند و او به خاطر دوری خانه خودش از منطقه ما و مشغله زندگی اش فرصت این کار را ندارد. او گفت خودش با والدین آنها صحبت می کند و وقتی قیمت کمتری از قیمت تدریس خودش بگوید آنها حتماً قبول می کنند. دقیقاً همان چیزی که خانم معلمم می گفت اتفاق افتاد. من توانستم سه شاگرد خصوصی بگیرم اگر چه پدرم به سختی موافقت کرد، اما بالاخره بعد از دیدن منزل شاگردها و آشنایی با خانواده هایشان پذیرفت که من به منزل آنها بروم و به بچه هایشان درس بدهم!

نمی توانم از لذت شیرین اولین دستمزدی که گرفتم بگویم. خیلی خوشحال بودم که بالاخره من هم می توانم کمک کوچکی برای پدرم باشم.

سال آخر دبیرستان شاگردهایم بیشتر شدند. چون سه تا شاگرد قبلی ام خیلی از درس دادنم راضی بودند و خدا را شکر هر سه آنها نمرات خوبی در امتحان زبان گرفتند. همان ها برایم تبلیغ کردند و سال بعد شش تا شاگرد داشتم. البته حق التدریس ام را زیاد نکردم چون من هم مال همان منطقه بودم می دانستم آدم های آنجا برای به دست آوردن پول چقدر زحمت می کشند. دلم نمی آمد به آنها فشار بیاورم. در عوض آنها هم برای جبران برای من یا مادرم کادو می گرفتند و با این کار به من می فهماندند که می دانند آنها را درک می کنم.

دبیرستان که تمام شد، همان سال در کنکور شرکت کردم و با رتبه خوبی در دانشکده زبان های خارجه قبول

شدم. پدر و مادرم خیلی از این موضوع خوشحال بودند. مادرم می گفت بچه بزرگ خانواده همیشه الگوی بقیه است، اگر بچه بزرگ خانواده راه درست برود و موفق باشد بقیه هم به دنبال او می روند اگر هم راه خطا برود که دیگر معلوم است بقیه چه می کنند. به هر حال دوران تحصیل در دانشگاه هم برای خودش مشکلات و دردسرهایی داشت. من که صرفاً برای درس خواندن رفته بودم با آن سر و وضع ساده ام که بیشتر شبیه دوران دبیرستانم بود، اغلب مورد تمسخر بچه هایی قرار می گرفتم که هر روز با یک مدل مانتو و کیف و کفش به دانشگاه می آمدند. اما اینها اصلاً و ابداً برایم مهم نبود. اگرچه دلم می شکست، اما چیزی نبود که مرا از هدفی که داشتم دور کند. تا اینکه سال آخر دانشکده که بودم پدرم تصادف سختی کرد. ماجرا از این قرار بود که یک شب بارانی وقتی بعد از کار از شرکت بیرون آمد، موتورسواری که با سرعت از آنجا رد می شد متوجه پدرم نشد و به شدت به پدرم برخورد کرد. به لطف خداوند، پدرم از آن حادثه جان به در برد اما شدت صدماتی که به پدرم وارد شده بود آنقدر بود که پدرم ماه ها در بیمارستان بستری بود و وقتی هم که از بیمارستان ترخیص شد هیچ وقت به زندگی عادی و طبیعی برنگشت. عملاً خانه نشین شد. بنده خدایی که با پدرم تصادف کرده بود، آدمی بود در سطح خود ما. او هم در آن حادثه موتورش که وسیله امرار معاشش بود از بین رفت. دست و پای خودش هم شکست و نهایتاً با رضایت پدرم، رفت دنبال زندگی اش. می دانستم که بعد از این روزهای سختی در انتظار من و مادرم است. مادرم شروع کرد به درست کردن ترشی و مربا و فروختن آن به مردم. من هم شاگرد خصوصی گرفتم و شروع کردم به درس دادن. درسم که تمام شد، اگرچه خیلی دلم می خواست ادامه تحصیل بدهم، اما به خاطر شرایط خانواده ناچار شدم در یک دارالترجمه، به عنوان مترجم مشغول کار شوم. این دارالترجمه را هم همان معلم زبان دوران راهنمایی به من معرفی کرده بود. جای خوبی بود. حقوق خیلی خوبی هم می گرفتم. گویا آنجا متعلق به یکی از اقوام معلممان بود و آنها هم به سفارش معلمم خیلی به من می رسیدند. از آنجا که دارالترجمه در منطقه شمالی شهر تهران بود چند شاگرد خصوصی هم آنجا گرفتم و با حق التدریس خوبی که می گرفتم، توانستم بر اوضاع مالی مان مسلط شوم. اما فقط یک مشکل داشتم و آن دوری مسافت بین دارالترجمه و منزل شاگردهایم با خانه خودمان بود. من باید از شمالی ترین منطقه تهران به یک منطقه در جنوب غرب آن هم در حاشیه شهر می رفتم و طی این فاصله دور بدون وسیله واقعاً برایم سخت بود. این را مثل یک درد دل به معلمم گفتم. معلمم گفت می تواند یک ماشین ارزان قیمت و مدل پایین برایم قسطی جور کند به شرط آن که گواهی نامه ام را بگیرم. اگرچه در آن شرایط اصلاً امکان خرید ماشین را نداشتم اما باز خانم معلم آنقدر تشویقم کرد. بالاخره بعد از طی مراحل آموزش و امتحان دادن، قبول شدم و گواهی نامه ام را گرفتم. حالا فقط مانده بود ماشین بخرم.

اما... اما کار به آنجا نکشید.

اواخر بهار بود و من مثل هر سال شاگردهای زیادی داشتم. بعضی ها برای امتحانات پایان سال تحصیلی دبیرستان و بعضی ها هم برای شرکت در کنکور. من معمولاً سعی می کردم آخرین کلاس ام ساعت ۷ شب باشد که نهایتاً تا ۱۰ شب به خانه برسم، اما آن روز آخرین شاگرد من که دقیقاً روز بعد امتحان زبان داشت اصرار کرد که حاضر است دو سه برابر حق التدریس بدهد تا یک ساعت و نیم اضافه تر با او کار کنم. به این ترتیب من باید تا هشت و نیم آنجا می ماندم. تلفنی به خانواده ام اطلاع دادم و با خودم گفتم نهایتاً با آژانس به خانه برمی گردم. خانواده ام خیلی نگران شدند اما من اطمینان دادم مشکلی پیش نمی آید. تدریسم که تمام شد، مادر شاگردم با آژانس محل تماس گرفت و قرار شد آنها یک اتومبیل بفرستند و او وقتی به آنجا رسید، یک تق بوق بزند و من بروم پایین. اما من که استرس شدیدی داشتم ترجیح دادم بروم پایین و منتظر بمانم. حدود پنج دقیقه بعد یک اتومبیل مقابلم ترمز کرد و یک بوق زد من هم به تصور آن که آژانس است به سمت اش رفتم و پرسیدم شما آژانس هستید؟ احساس کردم راننده کمی جا خورد، اما چون سریع گفت بله بفرمایید سوار شدم و آدرس منزل را گفتم. راننده حرکت کرد اما هر از چندی از داخل آینه نگاه های معنی داری به من می انداخت. ای کاش همان جا می گفتم چیزی جا گذاشتم و پیاده می شدم اما هیچ نگفتم و او رفت و رفت... وقتی از شهر خارج شد دیدم ترس به جانم افتاد. مردک شروع کرد به حرف های مزخرف زدن. هیچ کاری از دستم برنمی آمد... اول سعی کردم مودبانه به او بفهمانم اشتباه گرفته، اما فایده ای نداشت و او مدام چرت و پرت می گفت و خنده های وقیحانه می کرد. کفش پاشنه بلندی پوشیده بودم، با پایم در آوردم و با تلاش فراوان بالاخره دستم را به آن رساندم و تمام قدرتم را در دست هایم جمع کردم و با پاشنه تقریباً تیز آن ضرباتی به سر و کله راننده زدم اگرچه کارم خطرناک بود، او اول سرعتش را کم کرد و بعد مجبور شد گوشه ای بایستد و همین که از ماشین پیاده شد تا مرا پیاده کند، قفل مرکزی را زدم و پریدم جلو و نشستم پشت فرمان و حرکت کردم... نمی دانم چطور می رفتم... فقط می رفتم... دیگر از آن شب نگویم با چه بدبختی خودم را به خانه رساندم. ماشین را همان دور و اطراف پارک کردم و کمی داخل ماشین نشستم و حالم که بهتر شد، رفتم داخل. اگرچه پدر و مادرم و بقیه فهمیده بودند شرایطم عادی نیست، اما من هیچ چیز به آنها نگفتم... ای کاش می گفتم اما ترسیدم نگران شوند و از فردا بگویند دیگر تدریس نکن. یا اینکه احساس کنند برای آنها من مجبورم این همه فشار را تحمل کنم. سکوت کردم و گفتم که استرس آنها را داشتم. آن شب گذشت. روز بعد رفتم دارالترجمه ماشین هنوز در کوچه بالایی ما پارک بود. ای کاش به معلمم می گفتم. اما با خودم گفتم شب که برگشتم به کلانتری می روم و همه چیز را می گویم، اما کار به آنجا نکشید... همین که برگشتم، درست سر کوچه خودمان همان راننده پست فطرت با دو تا مأمور ایستاده بود و تا مرا دید فریاد زد، خودشه... خودشه... مأمورها آمدند جلو و گفتند باید مرا به جرم خفتگیری و سرقت اتومبیل دستگیر کنند. با هزار التماس آنها را تا در خانه مان بردم که حداقل به خانواده ام خبر بدهم. در کلانتری اشک ریختم و ماجرای شب قبل را تعریف کردم اما آن نامرد همه چیز را به نفع خودش جلوه داد. اینکه من جلوی ماشین او را گرفته ام و با التماس سوار شدم و بعد با دادن آدرس اشتباه او را به بیراهه بردم و بعد از ضرب و شتم او ماشین را گرفتم و فرار کردم!! هر قدر من گفتم که چه بلایی سرم آمده هیچ کس حرفم را باور نکرد. مرا فرستادند آگاهی، دادگاه بعد هم زندان. اگرچه حتی مادر شاگردم آمد و شهادت داد برایم آژانس خبر کرده و حتی گفت که راننده آژانس بعد از رسیدن زنگ زده و گفته مسافر شما نیست. اما هیچ کدام از اینها صحت حرف هایم را ثابت نکرد. الان آن آقا که با سوء نیت مرا سوار کرده بود، شاکی شده و من متهم. در حالی که اگر من واقعاً دزد بودم چرا باید ماشین مسروقه را با یک کوچه فاصله از خانه مان پارک کنم؟ اصلاً چرا آدرس خانه ام را به او دادم... الان چند ماه است بلاتکلیفم... خانم معلم سابقم و همین طور چند نفر از کسانی که مرا می شناختند پیگیر کارم هستند، اما حتی اگر کارم هم درست شود من با این شرایط روحی و روانی که برایم پیش آمده بعد از این چطور زندگی کنم؟!!

چون دانستی که خدا از خاک آفریده، گردنکشی و خودرایی مکن

● پرژ گهر

در پرانتز:

(این اتفاقات، ماجراهایی نیستند که هر روز در زندگی آدم ها اتفاق بیفتد، پس قاعدتاً وقتی برای کسی رخ می دهد بسته به تیزهوشی خودش، می تواند از آن جان سالم به در برد.

این مددجوی ما در ابتدا اگر از منزل شاگردش خارج نمی شد تا راننده آژانس با زدن زنگ در خانه او را از آمدنش مطلع کند هرگز دچار این دردسر نمی شد. اما... اما وقتی هم این اتفاق افتاد با زرنگی تمام توانست خودش را نجات دهد، اما می توانست با همان ماشین مستقیم مقابل اولین کلانتری یا پاسگاه توقف کند و ماجرا را بگوید. آنجا حتماً گفته های او صورت مجلس می شد. شکایت نامه ای علیه راننده تنظیم می شد، اتومبیل به پارکینگ منتقل می شد و بلافاصله پس از پیدا شدن راننده مسیر مراحل اداری ـ قضایی آغاز می شد و نه تنها او به این مشکل دچار نمی شد، حتی آن فرد از خدا بی خبر هم به سزای عمل و اندیشه پلیدش می رسید. اما او با بردن اتومبیل به نزدیک محل سکونت خودش، پنهانکاری مساله از خانواده اش و حتی عدم اطلاع رسانی در روز بعد باعث شد تا سر تیز شمشیر اتهام را به سمت خودش برگرداند!!!)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

آخرین خبر: چاقی ریشه کن می‌شود!

چاق‌ها بخوانند و خوشحال شوند!



منبع: نیوزویک

برخورد قانونی با افراد چاق!

این روزها "چاقی" بخش اعظمی از خبرها را به خود اختصاص داده است. افزایش بیش از اندازه وزن مردم، فکر کشورها و مقامات و مسئولان را نیز درگیر کرده است. اخیراً سازمان بهداشت جهانی به کشورها مخصوصاً کشورهای غربی هشدار داده که کنترل و پیشگیری از چاقی را باید در رأس برنامه‌ها و طرح‌های خود قرار دهند. برخی از کشورها نیز در حال بررسی این موضوع هستند که آیا با چاقی و افرادی که از این معضل جهانی رنج می‌برند، به صورت قانونی برخورد کنند یا خیر. تمام اینها به کنار، چاقی معضلی است که علاوه بر مشکلاتی که برای سلامتی فرد و جامعه به‌وجود می‌آورد، می‌تواند دردسرهای اقتصادی زیادی نیز برای خود فرد و کشور داشته باشد و بار زیادی بر دوش بقیه بگذارد. همه‌ی این مشکلات دست به دست هم داده‌اند تا کشورهای مختلف بیش از پیش به فکر بیفتند و دنبال راه‌حل‌های متفاوتی برای این معضل جهانی باشند. برای مثال، محققان کانادایی بر آن شده‌اند که در زمینه نوعی از "سروتونین" که با چاقی در ارتباط مستقیم است، تحقیقات خود را توسعه دهند و به نتایج قابل قبول‌تری برسند. گروهی از محققان دانشگاه "هاروارد" در تحقیقات خود به دو نوع ترکیب دست یافته‌اند که سلول‌های سفید مضر چربی را به نوع خوب و قهوه‌ای رنگ آن تبدیل می‌کند.

دنیای غرب پیش از این و از مدت‌ها قبل با چاقی درگیر شده است ولی با وجود تمام کارهایی که برای پیشگیری از این بیماری انجام شده، نتیجه چندان مثبتی به دست نیامده و این بیماری هر روز بیشتر از قبل دامن غربی‌ها را می‌گیرد. **بر اساس آمارهای منتشر شده، ۲۵ درصد مردم کشورهای غربی چاق هستند و حدود نیمی از جمعیت این کشورها اضافه وزن دارند.** مشکل آنقدر بزرگ است که پیش‌بینی می‌شود اگر فکری به حالش نشود، عمر مفید یک فرد را از بین خواهد برد. موضوع نگران کننده‌تر و جدی‌تر این است که فقط طول عمر انسان به خطر نمی‌افتد، کیفیت زندگی او نیز به شدت تحت تاثیر قرار می‌گیرد. چاق بودن به این معناست که ما به دلیل درد زانوها و مفاصل، دیابت نوع ۲، بیماری‌های قلبی و عروقی و نوع خاصی از سرطان‌ها که امروزه کاملاً به اثبات رسیده که با چاقی ارتباط مستقیم دارند، نمی‌توانیم روال زندگی یک انسان طبیعی و سالم را داشته باشیم و حتی از تجربه‌ی لذت‌بخش زندگی اجتماعی تا حدودی محروم خواهیم بود و از یاد نبریم که تمام این مشکلات می‌تواند به طور جدی بر روح و روان ما اثر بگذارد و از سلامت آن بکاهد. اگر مصرف دخانیات و مشروبات الکلی را به این مشکل اضافه کنیم، در نظر بگیرید با چه فاجعه‌ای روبرو خواهیم بود و چه خطراتی پیش رو خواهیم داشت.

عده‌ای معتقدند افراد چاق یک مشکل بزرگ دارند که راه‌حلی معجزه‌آسا خواهد داشت! و این یعنی: پرخوری مشکل آنهاست و اگر کمتر بخورند، مشکلات به خودی خود حل می‌شوند. اما متخصصان تغذیه و پزشکان در پاسخ به نظر این افراد می‌گویند درست است که کم خوردن و بهبود عادت‌های تغذیه‌ای راه‌حلی مفید است اما وقتی می‌گوییم کم بخوریم، منظور ما کم کردن کدام‌یک از مواد غذایی است؟ عده‌ای مصرف شکر را معضل دنیای امروز و بیماری‌های مهلک آن می‌دانند، برخی هم کم کردن مصرف نوشابه‌های قنددار و جایگزین کردن آبمیوه‌ها را پیشنهاد می‌کنند و... اما متخصصان می‌گویند مصرف آب میوه‌هایی که خود حاوی مقادیر زیاد قند و کالری هستند نیز برای افراد چاق خطرناک است. گروهی معتقدند باید برای مواد غذایی مالیات سنگین در نظر گرفت تا خوردن محدود شود.

موضوعی که بر پیچیدگی این معضل می‌افزاید، مسئله دیابت نوع ۲ است. معمولاً دیابت باعث چاقی می‌شود. دیابت در آمریکا در هر ساعت یک و نیم میلیون دلار هزینه برمی‌دارد.

مردم از کی چاق شدند؟

لازم است کمی به عقب برگردیم تا ببینیم مردم سراسر دنیا از چه زمانی و چگونه با این معضل روبرو شدند؟ در هر جامعه‌ای، انسان‌های فوق‌العاده چاق وجود دارند. اگر تاریخ را ورق بزنیم، حتی تاریخ نویسان زمان‌های خیلی دور هم از افرادی اسم برده‌اند که بیش از اندازه چاق بوده‌اند. در سال ۱۷۰۰، که انگلستان کشوری موفق و ثروتمند بود، منابع و ذخایر غذایی‌اش قابل دسترس‌تر بود و آن‌طور که مورخان نوشته‌اند، در آن زمان نگرانیِ چاقی وجود نداشته و موردی نادر بوده. درست از جَنگ جهانی دوم بود که روند چاقی در دنیا شتاب چشمگیری گرفت. همزمان با تغییر کار مردم از زمین‌های کشاورزی به سوی مشاغل پشت میزی شهری، منابع غذایی فراوان‌تر و ارزان‌تر شد و با چربی و شکر انباشته شد. همان‌طور که خروجی کالری ما به طور جدی کاهش یافت، به همان اندازه دریافت کالری بالا رفت.

دلایل محیطی مختلفی به این مشکل اضافه شد: دسترسی به غذاهای فست‌فود مملو از کالری، نسبتاً ارزان، خوش‌مزه و اعتیادآور؛ پایین آمدن میل به ورزش و تحرک در کودکان شهری، همراه با افزایش تمایل این کودکان به بازی‌های کامپیوتری، ترس از بازی کودکان در کوچه و خیابان، افزایش زندگی شهرنشینی، افزایش استفاده از وسایل حمل و نقل عمومی و همزمان، امکان تحویل غذا در محل، و تکنیک‌ها و روش‌های پیچیده و اغواکننده بازار برای جلب مشتری‌های بیشتر و... همه و همه باعث شد وضعیتی وحشتناک به‌وجود بیاید و ناگهان همه چشم باز کنند و معضل چاقی را مشاهده کنند.

اختراعی به نام قرص چاقی

پروفسور "استفان اُ‌راهیلی" یکی از دانشمندانی است که در زمینه متابولیسم در دانشگاه کمبریج فعالیت می‌کند. او از سال ۲۰۰۸ یک مؤسسه

راه‌اندازی کرده که در طبقه همکف آن به کودکان و بزرگسالان دیابتی رسیدگی می‌شود. در طبقه دوم، بخش سلامت عمومی توسط پروفسور "نیک ورهام" اداره می‌شود. نتایج تحقیق و بررسی‌هایی که این دو دانشمند روی ۳۳۴ هزار نفر انجام دادند و در ماه ژانویه منتشر شد، بار دیگر بر اهمیت ورزش تاکید کرد و نشان داد بیست دقیقه ورزش در روز، ریسک مرگ پیش از موعد را تا یک سوم کاهش می‌دهد. در دو طبقه‌ی بالای این مؤسسه، پروفسور راهیلی و ۱۹ محقق برجسته و مهم تمام جنبه‌های علمی درمان و پیشگیری چاقی را بررسی می‌کنند. مؤسسه اُ. راهیلی یکی از مؤسسه‌های موفق در این زمینه است؛ مؤسسه‌ای که به نظر می‌رسد در این جنگ سرد پیروز میدان خواهد بود. پروفسور اُ. راهیلی این گونه توضیح می‌دهد: "بسیاری از همکاران تلاش می‌کنند با تجویز داروهایی که اثری مشابه هورمون‌های طبیعیِ احساسِ سیری بعد از غذا خوردن را در بدن ایجاد می‌کنند، با این معضل برخورد کنند. شاید این جالب باشد. شاید هم روش ما جالب‌تر باشد... فعلاً نمی‌توانم درباره آزمایش‌های خودمان حرفی بزنم یا بگویم کدام شرکت دارویی قرار است آن را تولید و به بازار ارائه کند اما آدم‌های چاق منتظر باشند زیرا داریم دارویی ابداع می‌کنیم که ژنِ چاقی را خاموش خواهد کرد!"

مؤثرترین عمل جراحی در این زمینه، عملی است که فرد بعد از آن احساس پر بودنِ معده می‌کند. اما این جراحی، گران قیمت و خطرناک است حتی ممکن است فقط تا یک یا دو سایز عمل کند. استفاده از قرص یا دارویی که مغز را فریب بدهد تا احساس سیری کند با افزایش دادن هورمون‌های سیری و در نتیجه فرستادن پیغام‌های غلط و گمراه‌کننده از شکم، که به نظر می‌رسد اساس کار اُ. راهیلی نیز همین روند است، چندان دور و بعید نیست و دانشمندان و متخصصان تغذیه عقیده دارند همه چیز را تغییر می‌دهد. تنها احساس سیری کردن و پر بودن شکم است که می‌تواند ما را از ادامه خوردن باز دارد و اگر ما بتوانیم از نظر پزشکی این شرایط را فراهم کنیم و مغز را فریب دهیم، می‌توانیم اژدهای چاقی را شکست بدهیم و از پا دربیاوریم.

یکی دیگر از مزایای مصرف دارو به جای عمل جراحی از نظر اُ. راهیلی این است که می‌توان آن را برای هر کس شخصی‌سازی کرد و با این کار، ضررهای مصرف بی‌رویه و غیرضروری قرص و دارو را هم تا حد ممکن کاهش داد. مقامات اروپایی معتقدند بیش از نیمی از مردم نمی‌توانند به دلیل گران بودن از عمل جراحی و پروسه درمانی بعد از آن استفاده کنند اما مصرف دارو و تجویز هورمون‌هایی که جلو خوردن بیش از اندازه را در آنها بگیرد، بسیار مفید و کمک‌کننده است. چنین دارویی می‌تواند یک عبور از مانع باشد که از نطفه آغاز می‌شود. دکتر "گیلز یوء"، یکی از همکاران این مؤسسه می‌گوید: "**مشکل ما این است که تاکنون روش غلطی را برای حل معضل چاقی در پیش گرفته بودیم. ما به جای اینکه بگوییم چه کنیم فرد چاق کمتر بخورد، باید به این نکته توجه کنیم که اصولاً چرا یک نفر بیش از اندازه میل به خوردن غذا دارد، اما یک نفر دیگر این طور نیست و میل کمتری به خوردن دارد.**" دکتر گیلز یوء در ادامه توضیح می‌دهد که محیط و شرایطِ ما نقش خودش را ایفا می‌کند اما اینکه چطور غذا می‌خوریم و چقدر می‌خوریم، از قبل در ژن‌های ما تعیین شده است. و ژن‌های ما باعث شده‌اند که امروز به جایی برسیم که در آن قرار داریم. همه ما اینگونه برنامه‌ریزی شده‌ایم که آنقدر زنده بمانیم تا تکثیر شویم و مجدداً تولید مثل کنیم. موجودات زنده طوری طراحی شده‌اند که برای اینکه زنده بمانند، باید غذا بخورند اما امروز به نظر می‌رسد باید جلو خوردن بیش از اندازه خود را بگیریم تا زنده بمانیم و جان خود را نجات دهیم. اجداد پیشین ما غذای چندانی برای خوردن در دسترس نداشتند و این وضع دشوار تقریباً تا پنجاه سال قبل وجود داشت. پیش از کشاورزی، اجداد ما هر نوع جانور



را که سرِ راهشان قرار می‌گرفت، شکار می‌کردند و می‌خوردند چون نمی‌دانستند بعدها چه اتفاقی قرار است بیفتد. اجداد ما می‌خوردند و برای مبارزه با قحطی و خشکسالی آماده می‌شدند. چون شرایط به نسبت امروز بسیار دشوارتر بود، ژن‌های اجداد ما بیشتر از ژن‌های انسان‌های امروزی غذا مطالبه می‌کردند. به عبارت دیگر، ژن‌های ما در برخی از ما به نسبت بقیه با صدای بلندتری فریاد می‌زنند و می‌خواهند هر زمان که می‌توانیم، غذا بخوریم و این از اجداد ما به ما ارث رسیده است.

پنجاه سال است که دیگر قحطی نداریم. پنجاه سال برای ژن‌ها، به اندازه یک پلک بر هم زدن است بنابراین ژن‌های ما هنوز با شرایط جدید سازگار نشده‌اند و نمی‌دانند دوران قحطی غذا و بدبختی به پایان رسیده است. اسکلت و قالب بدن ما اینگونه تکامل یافته که لاغر باشد بنابراین نمی‌تواند خودش را با رفتارهای جدید ما سازگار کند. اگر ما چاق شویم، احتمال بیماری‌های قلبی، سرطان و زود مردن را در خودمان افزایش می‌دهیم. در نتیجه امروز بین ژن‌های ما و محیط زندگی‌مان یک عدم تناسب فاجعه‌آمیز به وجود آمده است. اما نکته مهم دیگری که دکتر یوء به آن اشاره می‌کند این است که اگر کسی چاق باشد، دلیل نمی‌شود که حتماً زیاد می‌خورد. برای مثال در کشورهای فقیر دنیا انسان‌های زیادی هستند که غذای کافی برای خوردن ندارند اما به دلیل سوءتغذیه، از بیماری چاقی رنج می‌برند.

هورمونی که لاغر می‌کند!

ممکن است بحث ژنتیکی، بحث چندان خوشایندی نباشد و مردم علاقه نداشته باشند بشنوند که ژن‌های آنها باعث شده خیلی چاق یا خیلی لاغر باشند. البته برخی‌ها هم خوشحالند از اینکه تمام مشکلات را به ژن‌ها نسبت بدهند و خیال خودشان را راحت کنند. یوء و همکارانش می‌گویند "کسانی که نسبت به بقیه کمتر غذا می‌خورند، لزوماً انسان‌های سالم‌تری نیستند. آنها فقط از نظر ژنتیکی اینگونه خلق شده‌اند. درست مثل کسانی که از نظر ژنتیکی به ورزش کردن یا فعالیت بدنیِ بیشتر از بقیه علاقه و تمایل دارند". تیم تحقیق اُ. راهیلی معمولاً به منتهی الیه دو نقطه توجه می‌کنند؛ افراد خیلی چاق و کسانی که بیش از حد کاهش وزن دارند. این تیم عقیده دارند در نظر گرفتن و بررسی چنین مواردی می‌تواند بینش دقیق‌تر و صحیح‌تری نسبت به وضعیت بقیه افراد به دست بدهد. متخصصان می‌گویند ما چاق‌تر شده‌ایم چون کالری بیشتری دریافت می‌کنیم و کمتر کالری می‌سوزانیم، انتخاب غذایی که می‌خوریم، همیشه یک تصمیم خردمندانه نیست. این قضیه در کودکان پیچیده‌تر هم هست زیرا به طور معمول مشخص نیست کدام کودک چه غذایی را مصرف کرده است. گاهی قضیه در برخی از کودکان چاق دشوارتر می‌شود چون به دلیل بی‌توجهی و ناآگاهی والدین این کودکان، آنها به دلیل احساس گرسنگی وصف‌ناپذیر حتی به فریزر حمله می‌کنند و ماده غذایی را بدون اینکه بدانند چیست، می‌خورند. کارشناسان عقیده دارند هرچه یک کودک به خوردن علاقه و عطش بیشتری نشان دهد، بدون شک ژن‌های او نقش مهم‌تر و کلیدی‌تری ایفا می‌کنند. کارشناسان می‌گویند نمی‌توان پدر و مادرها را به خاطر داشتن فرزندان چاق سرزنش کرد چون آنها به دلیل آگاه نبودن و نداشتن اطلاعات کافی تصور می‌کنند کودک به خوردن نیاز دارد تا رشد کند. برای همین فکر نمی‌کنند یک کودک سه ساله که ۳۶ کیلوگرم

بقیه در صفحه ۵۷

• مثل چینی: دشمنی که کلام شیرین بر لب دارد، شمشیر تیز در دست است

فرزندم به برادرش حسادت می کند

روانشناس

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره
تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با
تعیین‌وقت‌قبلی

سوال: مادری دارای دو فرزند خردسال دختر و پسر هستم که به محض تولد برادر کوچکتر با وجود اینکه ذهن او را در این باره روشن کرده بودیم و مخالفتی با حضورش نداشت، با مشکل حسادت های عجیب و غریب دخترم روبرو هستیم او گاهی در بروز واکنش هایش زیاده روی می کند و گاه حتی دور از چشم ما او را کتک می زند، حال می خواستم بدانم آیا این مشکل جدی است یا خیر؟ و اینکه در مواجهه با این مساله چه باید کرد؟

زهرا.م ـ قزوین

حسادت در کودکان

پاسخ: حسادت از میل کودک به تنها محبوب "مادر" سرچشمه می گیرد. این میل بقدری در کودک می جوشد که هیچ رقیبی را تحمل نمی کند. وقتی کودک دیگری به دنیا می آید با آن به رقابت می پردازند. تا عشق و علاقه انحصاری پدر و مادر را از دست ندهند. بچه ها در اثر اینکه بیشتر یا کمتر مورد توجه والدین خویش قرار می گیرند در خانه نسبت به هم حسادت می ورزند وقتی بچه‌ای متولد می شود خواهران یا برادران بزرگتر او از این جهت که محبت مادر متوجه نوزاد می شود ناراحت می شوند و نسبت به او حسادت می‌ورزند .



قبل از ورود به مدرسه بچه ها حسادت خود را نسبت به کودک کوچکتر از خود به صورت کتک زدن او نشان می دهند، گاهی حضور او را در خانه ندیده می گیرند و وجود او را انکار می کنند و یا گاهی اوقات حسادت خود را به صورت تغییر رفتار خود نشان می دهند.

کناره‌گیری و در خود فرو رفتن

با کودکی که جرات ندارد مستقیما نشان دهد که چه چیزی او را اذیت می کند، بهتر است حرف بزنید و نشان دهید که او را درک می کنید: من می‌دانم که گاهی تو احساس عصبانیت نسبت به برادر کوچولویت داری واز دست من عصبانی هستی چون من از او مراقبت می‌کنم .اگر او پس از مدتی پاسخی نداد، سعی کنید از فرد دیگری در خانه برای مراقبت از کودک کوچک تر کمک بگیرید تا وقت بیشتری را صرف کودک بزرگتر کنید. به این ترتیب شاید بتوانید اشتیاق گذشته او به زندگی را از طریق توجه مستقیم دوباره به خود او به دست آورید.

راه های پیش گیری:

برای پیش گیری از حسادت در کودکان والدین باید بدانند که "کیفیت" محبت برای کودکان اهمیت دارد نه "برابری" محبت.بسیاری از راهنمایی های متداول امروزی به والدین، دنیای هیجانها را نادیده می گیرد در حالیکه کودکانی که والدینشان پیوسته آموزش هیجان را به کار می برند وضعیت جسمانی بهتر، نمرات تحصیلی بالاتر و سازگاری بیشتری با دوستان خود دارند، مشکلات رفتاری و خشونت کمتری نشان می دهند و در کل از سلامت هیجانی بیشتری برخوردارند. آموزش هیجان به کودکان شامل پنج مرحله است که در این جا به آن میپردازیم.

کمک به حل مسئله

بسیاری والدین زمانی که کودکشان با مشکلی روبرو شده سریع راه حلی تعیین می کنند و به خورد کودک می دهند. آخرین گام آموزش هیجان حل مسئله توسط خود کودک است و والدین در اینجا نقش راهنما را برعهده دارند.

برای این کار ابتدا حد و مرز رفتاری را برای وی تعیین کنید تا بتواند راه حل مناسب ارائه دهد. مثلاً می توانید بگویید: "از اینکه برادرت دفترت را پاره کرده عصبانی هستی، من هم اگر به جای تو بودم عصبانی می‌شدم، اما تو اجازه نداری او را کتک بزنی. به جای این کار چه کار دیگه‌ای می‌تونی انجام بدی؟ "

راه های درمان حسادت

۱- ذهن کودک را نسبت به تولد یک نوزاد جدید آماده کنید، به گونه‌ای که کودک احساس کند خواهر یا برادری که تازه متولد شده است به منزله نوعی ثروت است و باید به داشتن او افتخار و خوش حالی کرد.

۲- با کودک خود ساده و رُک صحبت کنید. مثلاً به او بگویید: "برادر یا خواهر تو چون نمی تواند خودش غذا بخورد باید به او غذا داد و به همین خاطر ما گاهی مجبور می‌شویم وقت بیش تری را با او بگذرانیم. پس هر وقت ناراحت شدی، بگو."

۳- هرگاه کودک را در موقع صدمه زدن به نوزاد دیدید، فوراً او را از این کار باز دارید و راجع به انگیزه‌ی او از این کار صحبت کنید. مثلاً به او بگویید: "فکر می کنی که او نمی گذارد تو را دوست داشته باشم؟ همه وقت مرا گرفته؟ هر موقع از دستاش عصبانی بودی بیا و به من بگو."

۴- تلاش نکنید تا تفاوت بین کودکان را در خفا انجام دهید، زیرا کودکان به سرعت متوجه این تبعیض می‌شوند. نکته‌ی مهمی که باید به آن توجه کرد این است که وقتی را که با یکی از کودکان خود می گذرانید سعی کنید فقط با او باشید و به او تمرکز کنید.

در آن لحظه به کودک خود اجازه دهید احساس کند که او تنها فرزند خانواده است. وقتی با یکی به گردش می‌روید فکرتان را معطوف فرزند دیگرتان نکنید؛ دائماً راجع به او صحبت نکنید؛ برایش هدیه نخرید؛ و آن لحظات را به طور کامل در اختیار کودکی که با شما هست، باشید.

۵- به کودکان خود یاد بدهید که در زندگی برای بدست آوردن خیلی چیزها صبر پیشه کنند. اصل صحت روانی این است که نقاط ضعف را شناسایی کرده و با آن ها مبارزه کنید. هرچه افرادی که حسادت می‌ورزند مهارت های بیش تری کسب کنند، به همان اندازه کم تر حسادت می کنند و این حسادت در عوض منجر به تلاش و کوشش بیش تر می‌شود .

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با
شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



سود دل سپرده

سپرده گذاری از حیث آینده نگری هم که حساب کنید، کلاً چیز خوبی است که بـه درد روز مبادا هم می‌خورد. البته هستند کسانی که همین امروز خود را روز مبـادا می‌انگارند و معتقدند که: "دم را به ناز دار و غنیمت شمار عمر / کآنان که رفته‌اند، خراب همین دم اند". دمشان گرم!

حافظ فرماید:

چو گل گر خرده‌ای داری، خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلط‌ها داد، سودای زراندوزی

بعضی‌ها هم امروز به خودشان سخت می‌گیرند که فردا راحت باشند. چنان که یک بنده خدایی را دیدند که نان داخل آب می‌زند و می‌خورد؛ حـال آن کـه در انبـارش مقدار زیادی کیسه‌های برنج تلمبار کرده بود. گفتند چرا از برنج‌هایت نمی‌خوری؟ نگاهی عاقل اندر سفیه کرد و لبخندی آینده نگرانه زد و گفت: چون مثل تو بی‌عقل نیستم. من از الآن به فکر فردای خودم هستم. نقل است که نامبرده هرگز به فردا نرسید و یکی از روزها که بیکار بود، ریق رحمت را سر کشید. ناگهان بانگی برآمد، خواجه مرد!

دسته سومی هم هستند که بیشتر هستند و به تعادل و تکامل نزدیک ترند. این عده بر این باورند که هم باید از امروز خود لذت برد و مرتاض گونه به خود سـخت نگرفت، و هم که فردا را به امان خدا رها نکرد؛ که: "خدا بزرگ اسـت"!... خب بله، شکی نیست؛ خدا بزرگ و بزرگتر از همه آنچه هسـت که در ذهن ما هسـت. اما همیـن خـدای بزرگ، یک عقل بزرگـی هم به ما داده که به آن عقل مآل اندیش و عقل معیشـت می گویند. هم امروز خود را محاسـبه می کند و هم به فردای خود می‌اندیشـد. هـم قدر بهار عمر خـود را می‌داند و هم بـه زمسـتان زندگی‌اش فکر می کنـد که حکایت آن گنجشک بی‌خیال از زمستان نشود که مورچه عاقبت اندیش زحمتکش به او گفت: "جیک جیک مسـتونت بود / فکر زمستونت نبود؟"..... والی آخر که مربوط به گروه سنی الف و ب و فوقش جیم است!

به همین خاطر است که ملت اقدام به انواع سپرده گذاری در بانک‌های کشـور می کنند. حالا گاهی کوتاه مدت، گاهی درازمدت. گاهی میان مدت؛ یعنی از وسط کار به بانک حمله می کنند و با شتاب، پول خود را برمی دارند که از آن اسـتفاده‌ای دیگر کنند. مثلاً ارز و دلار بخرند یا زمین معامله کنند. خب پول خودشان است، آزادند هـر کاری می‌خواهنـد در چهارچوب قوانین کشور انجام دهند.

خبر وارده: عرض شـود که بانـک مرکزی هم در راسـتای آنچه عرض شـد، اعلام کرده که سـود سـپرده‌های کوتاه مدت عادی، بر مبنای حداقل مانده هر روز و پایان هر ماه محاسـبه می‌شـود؛ که اگر خوب محاسبه بشود، چه بشود!

بسته پیشـنهادی: بالاخره ما نیز آدمیم و مختصر عقلـی داریـم که چون از بخشـی از آن بـرای تفکر به آینده اسـتفاده می کنیم؛ مختصر سـپرده کوتاه مدتی هـم در بانک داریم که از محل سـود آن بتوانیم اجاره خانه‌مـان را بدهیم و بـا مابقی مبلغ هم نان و تخم مرغ و گوجه بخریم که بی‌املت نمانیم. فلذا پیشـنهادهایی سودآور داریم:

۱ـ محاسـبه سـود آور: مسئولان بانک مرکزی و جمیع بانک‌های کشـور، یک طوری سود حساب‌های بانکی ملت را حسـاب کنند که طبق یک قاعده کلی، نه سـیخ بسـوزد، نه کباب. حالا دسـته سیخ سوخت، به درک. چیزی که زیاد است، دسـته. هرچند نگارنده مخالف دسته بندی و دسته بازی است.



۲ـ واریـز اولیه: اگر بشـود که ملاک تعلق گرفتن سود، همان مبلغ اولیه باشد که به حساب واریز می‌شـود؛ واقعاً محشر می‌شود. هیچ جایی خوشگل‌تر و باحال‌تـر از بانک برای سـرمایه گذاری نخواهد بود. دیگر صحبت از سپرده نخواهد بود، سخن از دلسپردگی است.

۳ـ سـپرده‌های خونی: بـا عنایت به ارزش بالای خون در نظام سلامت کشور، خب چه اشکالی دارد که به خون اهدایی مردم به بانک‌های خون نیز به چشـم یک نوع سـپرده دلی و مردمی نگریسـته شود و طبق قانون به این سـپرده‌ها هم سود تعلق بگیرد؟... آقا، اگر این طور بشـود؛ از فردا یک خون بگیری محشـری راه بیفتـد که مپرس!... جالب این که جناب حافظ در قرن هشتم نیز از اندوختن خون سخن به میان آورده:

دل بسی خون به کف آورد، ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود!

حسن مصرف مواد!

همچنین بر روی برخی تابلوهای سردر برخی مراکز و مؤسسات مربوط به ترک عادت اعتیاد نوشتند: "محل ترک سوء مصرف مواد مخدر" که اگر آدم سر به راهی مثل ما جاهل به موضوع باشـد؛ در نگاه اول دچار سوء برداشـت می‌شود و یحتمل چنین می‌پندارد که در این مراکز حتماً افرادی که بلد نیستند مواد غیرلازم مخدر را درست مصرف کنند، درمان می‌شوند تا دیگر دچار سوء مصرف نشوند.

حال آن که هم شـما می‌دانید و هم احتمالاً نگارنده این سـطور قطور، که قطعاً منظور این نیسـت و بیشتر منظور آن است. آن هم منظور ترک دادن معتادان از بیخ می‌باشد؛ یعنی کاری می کنند که بالکل قید مصرف را بزننـد یـا مواد مصرفی خود را کـم کنند و مثل آدم زندگی کنند. بابا، قابیل هم که پسـر خطاکار حضرت آدم بود، مواد مصرف نمی کرد و مثل آدم بود.

خبر وارده: "دبیر شـورای هماهنگی مبارزه با مواد مخدر اسـتان کرمانشاه گفت: متأسـفانه آمار نشان می‌دهد که دومین عامل مرگ و میر، بعد از تصادفات رانندگی، سـوء مصرف مواد مخدر اسـت" ـ به نقل از جراید

ملاحظـه فرمودید؟!.... حتی مسـئولان عزیز ما هم صحبت از سـوء مصرف مواد می کنند. همچین که مخاطب خیال می کند حسـن مصرف مواد هم داریم. مواد لعنتی اگر حسـنی هم دارد، در صنایع داروسازی و پزشـکی اسـت. سـابق بر این که امکانـات دارویی الآن نبود؛ از تریاک یا تریاق به عنوان داروی مسـکن در داسـتفاده می کردند. فلذا شـاعر به اشـاره و کنایه می‌فرماید: "دردم از یار است و درمان نیز هم". امروزه به زبان کوچه و بازار می گویند: داداش، ما رو بساز!

بسته پیشـنهادی: هرچند که تخصص خاصی در زمینـه مـواد نداریم، اما در خصـوص راهکار دادن که تخصص داریم. اسـنادش هم موجود اسـت. لهذا عرایضی در ادامه داریم که بی‌ادعا تقدیم می‌داریم:

۱ـ دعوت از معتادان عالم: شـعاری درست شود بـرای فراخوان عمومی معتادان دنیـا با این عبارت و عنـوان مثـلاً که: "معتادان جهان متحد شـوید!". این طـوری بلکه توجه افـکار عمومی و ایضاً خود معتادان اگر چیزی ته افکارشـان مانده باشـد، بیشتر به مقوله ترک مواد جلب شـود. ما ترک این همگرایی و همدلی شاید اضمحلال مواد مخدر باشد. "مورچگان را چو بود اتفاق / شیر ژیان را بدرانند پوست". زور معتادان که از مورچه کمتر نیست؛ یا که هست و ما خبر نداریم؟

۲ـ تأسـیس مراکز نظارتی: حالا که بحث سـوء مصرف مواد مطرح است؛ یک مراکزی هم در کنارش تشکیل شوند که بر حسن مصرف مواد نظارت داشته باشـند. خیال بد نکنید. یعنی که مراقبت شـود از مواد مخدر فقط در مسائل پزشکی و دوایی استفاده شود. به هر حال، گفتند: عیب می جمله بگفتی، هنرش نیز بگو.

۳ـ طرح جمـع آوری مناقل: نگارنده در برخورد با بسـیاری از پدیده‌های مضرّ و مزخرف، طرفدار پروپاقرص اجرای طرح جمع آوری بوده اسـت و کماکان نیـز اسـت. چه دیش ماهـواره می‌خواهد باشـد، چه قلیان (بـه خصـوص با طعم دوسـیب لعنتی!)؛ و چه مواد مخدر باشـد که تکلیف نگفته مشخص است. از اینرو، خیلـی مختصر و مفید عرض می کنم که بریزیم منقل‌ها را از منازل جمع کنیم. که سـالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها!

۴ـ اعطای آزادی بیشـتر: عده‌ای هم هسـتند که پیشـنهاد می‌دهند به معتادان ـ که ما به آنها به چشـم بیمـار نگاه می کنیم ـ آن قدر آزادی عیان داده شـود که هر چه می‌خواهند مصرف کنند. آن قدر بکشـند تا جانشـان از آستین کالبدشان بیرون آید!... البته حقیر معتقد به این راهکار نیسـت؛ هرچند که ته دلش خیلی هم بدش نمی‌آید!

آنقدر شکست خوردم تا راه شکست دادن را آموختم ● ناپلئون

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۳۷)

احزاب سیاسی دهه ۱۳۲۰
(قسمت سوم)

کانون نشر حقایق اسلامی

این کانون در مشهد مقدس در سال‌های دهه ۲۰ با همت استاد محمدتقی شریعتی تاسیس شد. این کانون اگرچه در ظاهر صبغه یک حزب سیاسی نداشت و مرکز و پناهگاهی برای روشنفکران مسلمان، جوانان علاقمند به دین و مذهب و طلاب علوم دینی بود، ولی به دلیل اهمیت و جایگاه سیاسی، اجتماعی و فرهنگی آن در استان خراسان، نقش مهم در تحولات مربوط به نهضت ملی شدن نفت داشت و کانون این جنبش در مشهد مقدس بود. بسیاری از شخصیت‌های سیاسی ـ فرهنگی خراسان مانند طاهر احمدزاده و محمدرضا حکیمی در این کانون فعال بودند. همچنین مرجع بزرگ شیعه آیت ا... حاج سید عبدالهادی میلانی مؤید فعالیت‌های دینی این مجمع بود. بسیاری از دانشجویان خوش فکر مانند دکتر علی شریعتی و دکتر کاظم سامی از فعالان کانون بودند. این مجمع دینی در سال‌های نهضت ملی، محور و مرکز تحولات سیاسی در مشهد بود.

البته در همان مقطع دکتر علی شریعتی با تشکیل "انجمن اسلامی دانش آموزان" مشهد، طلاب با ایجاد "اتحادیه محصلین علوم دینی" و اصناف با تشکیل "اتحادیه سادات حسینی" به عنوان مکمل کانون در رابطه با نهضت ملی فعال بودند.

هیأت علمیّه: این جمعیت با همت آیت ا... کاشانی تاسیس شد و بسیاری از روحانیان تهران که می‌خواستند در فعالیت‌های سیاسی مربوط به جنبش ملی شدن صنعت نفت نقش فعال داشته باشند، در آن حضور داشتند. روحانیان سرشناسی مانند "حاج سید علی رضوی قمی ـ حاج سیدرضا زنجانی، حاج سیدمرتضی تنکابنی، ابوالحسن مدرسی تهرانی، آقابزرگ نوری و سید محی الدین طالقانی و..." عضو جامعه علمیه بودند. این افراد در دوران نهضت نفت، از دولت ملی حمایت می کردند و با دکتر مصدق نیز چند نوبت ملاقات و گفت‌وگو داشتند. شبیه همین هیأت، در شهرهای اصفهان، شیراز، قزوین و تبریز نیز تشکیل شد و محور حرکت روحانیون فعال در فعالیت‌های سیاسی ـ اجتماعی دوران جنبش ملی شدن نفت بود. (فصلنامه تاریخ معاصر ـ خاطرات حسین شاه حسینی). به موازات هیأت علمیه، نخبگان فرهنگی و روحانیان برجسته‌ای مانند حاج شیخ عباسعلی اسلامی با تشکیل جامعه تعلیمات اسلامی، حاج شیخ جواد فومنی حائری با تشکیل "آموزشگاه‌های اتحادیه دینی"، حاج سراج انصاری با تشکیل "اتحادیه مسلمین"، دکتر عطاءا... شهاب پور با "انجمن تبلیغات اسلامی" و حاج شیخ محمد تهرانی با "هیأت قائمیه"، فعال در امر مبارزات فرهنگی، سیاسی و اجتماعی بودند و از موضع تکلیف دینی در این مسیر مجاهدت می کردند و به روشنگری می پرداختند.

جبهه ملی ایران: تشکیل جبهه ملی ایران از جمله تحولات مهم سیاسی ـ اجتماعی ایران در اواخر دهه ۲۰ است. سابقه تشکیل این جریان به انتخابات دوره شانزدهم مجلس شورای ملی بازمی گردد. در این دوره مداخلات بسیاری از سوی دولت ساعد و دربار شاه در امر انتخابات صورت گرفت. هدف این بود که نمایندگان مردمی طرفدار ملی شدن نفت نتوانند به مجلس راه پیدا کنند. از جمله معترضین به انتخابات شانزدهم آیت ا... سیدمحمد انگجی رئیس انجمن نظارت بر انتخابات شهر تبریز بود. وی به خبرنگار روزنامه باختر امروز مورخ ۱۳۲۸/۹/۶ گفت: "انتخابات دوره ۱۶ تبریز از روی تحمیل و تطمیع انجام شد و اکثریت انجمن نظّار، رأی بر ابطال انتخابات دادند".

اعتراض به انتخابات دوره شانزدهم

به همین جهت گروهی از شخصیت‌های موجه و خوشنام به همراه اقلیت مجلس پانزدهم در منزل دکتر مصدق برای تصمیم گیری پیرامون چگونگی اعتراض به انتخابات تجمع کردند. تصمیم جلسه این بود که در کاخ سلطنتی تحصن کنند تا صدای اعتراض به گوش رئیس مملکت برسد.

دکتر مصدق در این زمینه پیامی خطاب به ملت ایران صادر کرد که در روزنامه‌ها درج شد:

"...ما تصمیم گرفته‌ایم روز جمعه ۲۲ مهر ماه ۱۳۲۸، دو ساعت قبل از ظهر در جلوسر در سنگی اعلیحضرت حاضر شویم. ای مردم ما را در آنجا تنها و بی کس نگذارید..." (روزنامه ستاره ـ ۱۳۲۸/۷/۲)

تحصن در دربار شاه

مردم تهران استقبال گرمی از این دعوت به عمل آوردند و چون امکان حضور همه مردم فراهم نبود. بیست نفر انتخاب شدند تا به نمایندگی ملت در دربار تحصن اختیار کنند. بیست شخصیت ملی متحصن عبارت بودند از: "دکتر محمد مصدق ـ احمد ملکی (مدیر روزنامه ستاره) ـ یوسف مشار ـ شمس الدین امیرعلایی ـ دکتر شایگان ـ محمود نریمان ـ دکتر کریم سنجابی ـ دکتر رضا کاویانی ـ دکتر مظفر بقایی ـ حسین مکی ـ عبدالقدیر آزاد ـ حائری زاده ـ عباس خلیلی (مدیر روزنامه اقدام) ـ عمیدی نوری ـ دکتر سید حسین فاطمی ـ جلاتی نائینی ـ ارسلان خلعت بری ـ مهندس زیرک زاده ـ حجت الاسلام سید جعفر غروی ـ حسن صدر.

این شخصیت‌ها با ارسال نامه سرگشاده برای شاه، اعمال خلاف قانون دولت در امر انتخابات و مداخلات علنی مقامات دولتی در این خصوص و بی‌اعتنایی به شکایات و اعتراضات مردم را برشمردند و خواستار الغاء انتخابات و تعیین دولت بی‌نظری که در کمال آزادی انتخابات را برگزار کند، شدند. ولی چون پس از چهار روز تحصن به تقاضا و شکایت آنها ترتیب اثر داده نشد، به آن خود پایان داده و با صدور بیانیه‌ای خطاب به مردم، رسماً انتخابات را غیر قانونی اعلام کردند.

اعلام موجودیت سیاسی جبهه ملی

روز اول آبان ۱۳۲۸ متحصنین در دربار در منزل دکتر مصدق اجتماع کردند و موجودیت سیاسی "جبهه ملی" به رهبری ایشان را اعلام کردند. (جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران ـ ص ۸۴) از این پس رهبری مبارزات سیاسی مربوط به جنبش ملی شدن نفت زیر نظر جبهه ملی صورت می گرفت. در روز ۱۷ آبان ۱۳۲۸ نخستین میتینگ بزرگ جبهه ملی در میدان بهارستان تهران با حضور ده‌ها هزار نفر از مردم برگزار شد. دکتر مصدق در این تجمع عظیم از مردم خواست به مبارزه برای "استیفای حقوق ایران از نفت" ادامه دهند.

ورود نمایندگان جبهه ملی به مجلس

با وقوع تحولات جدید، دولت ساعد عقب نشینی کرد و انتخابات شهر تهران تجدید شد.

در این مرحله با استقبال خوب مردم و حضور فعال آنها، کاندیداهای جبهه ملی حائز اکثریت آراء شدند و دکتر مصدق به عنوان نماینده اول مردم تهران به مجلس وارد شد.


از راست به چپ: دکتر مصدق، حسین مکی، مهندس رضوی، دکتر سنجابی، دکتر شایگان

وی در توضیح برنامه‌های نمایندگان جبهه ملی به روزنامه‌نگاران گفت:

"کار ما در مجلس مخالفت با قرارداد الحاقی گس ـ گلشائیان، و حفظ و حراست از آزادی‌های فردی و اجتماعی خواهد بود".

ترکیب جبهه ملی

در ترکیب جبهه ملی این احزاب حضور داشتند:

۱ ـ حزب ایران (مهندس کاظم حسیبی و...)

۲ ـ سازمان نظارت بر آزادی انتخابات (حسین مکی)

۳ ـ حزب زحمتکشان ملت ایران (دکتر مظفر بقایی کرمانی)

۴ ـ حزب مردم ایران (نیروی سوم) به رهبری خلیل ملکی

۵ ـ جمعیت آزادی مردم ایران به رهبری محمد نخشب.

۶ ـ فداییان اسلام به رهبری سید مجتبی نواب صفوی

۷ ـ مجمع مسلمانان مجاهد (شمس قنات آبادی)

۸ ـ مجمع اصناف و پیشه‌وران و بازرگانان بازار تهران (حاج حسن شمشیری، حاج محمود مانیان و...)

۹ ـ گروهی از اساتید دانشگاه تهران (مهندس مهدی بازرگان، دکتر یدا... سحابی و...)

۱۰ ـ حزب ملت ایران به رهبری داریوش فروهر

و همچنین بسیاری از روحانیان برجسته مانند آیات و حجج اسلام "حاج سید رضا زنجانی، حاج سید رضا فیروز آبادی، سید جعفر غروی، حاج سید جوادی، سید محمود طالقانی و سید محمد علی انگجی" نیز از مواضع ضد استعماری و ضد استبدادی این جریان حمایت می‌کردند.

توازن و تحرک نیروها

در مجموعه جریان جبهه ملی توازن و تاثیر نیروها متفاوت بود.

جبهه از طریق نمایندگان مردم در مجلس، امور سیاسی مربوط به ملی شدن نفت را قاطعانه پیگیری می‌کرد. از طریق مجمع مسلمانان مجاهد، از ظرفیت و حمایت عظیم مردمی و دینی آیت‌ا... سید ابوالقاسم کاشانی برخوردار بود.

همچنین فداییان اسلام با انرژی قابل توجه اعضای فداکارش و ظرفیت بالای سیاسی، نظامی و سازمانی، به واقع نیروی عامل و متحرک جبهه ملی برای پیشبرد اهداف مردمی به حساب می‌آمدند.

تا جایی که با ترور "عبدالحسین هژیر و سرلشکر رزم‌آرا" وزیر دربار و نخست‌وزیر در سال‌های ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹، دو سد بزرگ در راه ملی شدن نفت را شکستند و زمینه را برای پیروزی بزرگ مردم در این



جلسه رفع سوتفاهم بین دکتر مصدق و آیت‌الله کاشانی در منزل کاشانی

جنبش ضد استعماری فراهم آوردند.

شکاف در جبهه ملی

با نخست‌وزیری دکتر مصدق و به ویژه پس از قیام ملی ۳۰ تیر ۱۳۳۱، تدریجاً در صفوف جبهه ملی شکاف افتاد و این تفرقه و تشتت، از انرژی و ظرفیت بزرگ سیاسی جبهه ملی کاست و در اوایل سال ۱۳۳۲، دیگر جبهه کارایی خود را در هدایت مبارزات از دست داده بود و در برابر وقوع حوادث و رویدادهای جدید سیاسی که ناشی از توطئه قدرت‌های بزرگ و دربار و وابستگان آنها بود، نتوانست مقاومت جدی کند و در نهایت منجر به سقوط دولت ملی دکتر مصدق در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ گردید.

انگیزه و گرایش نیروهای درون جبهه

به طور کلی انگیزه حضور و نقش نیروها در جبهه ملی متفاوت بود. فداییان اسلام با اهداف اسلامی پیگیر مسایل بودند. احزاب ایران و ملت ایران بیشتر با انگیزه‌های ناسیونالیستی ایفای نقش می‌کردند. طرفداران آیت‌ا... کاشانی نیز از منظر نگاه دینی ـ سیاسی این شخصیت پیگیر جریانات بودند و اختلاف‌های میان وی و دکتر مصدق رویدادها را تحت تاثیر قرار داده بود.

گروهی نیز مانند دکتر مظفر بقایی بیشتر سودای کسب قدرت و وزارت در سر داشتند و محور اختلافشان با دکتر مصدق از این زاویه بود. این مسئله در سال دوم نخست‌وزیری وی بیشتر آشکار گردید. محور وحدت و تشکل، همانا ملی شدن نفت بود که تا تحقق پیروزی، شکاف‌های میان گروه‌ها آشکار و عیان نبود.

ولی پس از پیروزی و تشکیل دولت ملی مصدق، تدریجاً اختلاف‌ها آشکار شد و تلاش جدی هم برای آشتی و ادامه وحدت نیروها صورت نگرفت. عوامل پنهان و آشکار دربار و انگلیس نیز به تفرقه‌ها دامن می‌زدند.

مجموع این عوامل زمینه ساز شکست جبهه ملی در تحقق کامل اهداف و آرمان‌هایش شد و انسجام و کارآمدی حداکثری زمستان سال ۱۳۲۹ به ضعف حداکثری تابستان ۱۳۳۲ منجر گردید.

احزاب دیگر: احزاب و جمعیت‌های دیگری در شهرهای ایران بودند که با هدف پیگیری و تحقق اهداف جنبش ملی شدن نفت تشکیل شدند. این احزاب با توجه به محدود بودن دامنه ارتباطات در آن روزگار، فعالیت‌هایشان انعکاس سراسری نداشت. ولی در شهرهای خود محور فعالیت‌ها بودند.

برخی از این احزاب عبارتند از:

۱ ـ حزب برادران شیراز: این حزب توسط آیت‌ا... سید نورالدین حسینی‌هاشمی در سال ۱۳۲۱ تشکیل شد.

از جمله اهداف این حزب می‌توان به اصول "حفظ وحدت ملی ایران، مبارزه با استبداد، اجرای کامل قانون اساسی و بالاخص اعتبار نظارت علمای طراز اول بر آن و توسعه مذهب جعفری و..." اشاره کرد.

۲ ـ حزب فناناپذیر مازندران "این حزب با هدف مقابله با مرام کمونیستی حزب توده در سال ۱۳۲۴ در بابل شکل گرفت. رهبر آن امام جمعه این شهر بود. این حزب در سال‌های بعد با پیگیری اهداف اسلامی در جهت مقابله با استبداد و استعمار حرکت می‌کرد و مدافع ملی شدن نفت ایران بود.

۳ ـ حزب سعادت خوزستان: این حزب در سال ۱۳۲۴ شکل گرفت. در ماده ۶ اساسنامه آن آمده بود:

"منظور از تشکیل این انجمن حفظ دیانت مقدس اسلام و مذهب شیعه اثنی عشری است."

۴ ـ حزب رستاخیز نجف آباد که در سال ۱۳۲۲ توسط حاج شیخ احمد نجف آبادی تاسیس شد و هدف آن مبارزه با عمال بیگانگان و بویژه حزب توده بود.

۵ ـ حزب اسلام در سال ۱۳۲۵ در شاهرود توسط سید ابوالحسن انصاری تشکیل شد. هدف حزب دفاع از مبانی اسلامی و مقابله با افکار کمونیستی حزب توده بود و فعال در امور سیاسی و اجتماعی بودند. (بهروز طیرانی ـ اسناد احزاب سیاسی ایران ـ ج ۱)

جمع بندی

جنبش ملی شدن نفت ایران با حضور و نقش جریان‌های ذکر شده شکل گرفت.

این احزاب که هر کدام نماد عینی بخشی از مردم و نیروهای اجتماعی بودند، با ظرفیت و توان خاص خود در جنبش حضور داشتند. جنبشی که آیت‌ا... کاشانی و دکتر مصدق نماد دینی و سیاسی آن بوده و زمزمه‌های آن از سال‌های ۲۴ ـ ۱۳۲۳ و مجلس چهاردهم آغاز شد و در مجلس شانزدهم منجر به پیروزی شد و نفت ایران ملی گردید و در نهایت با تشکیل دولت ملی دکتر مصدق وارد مرحله تثبیت شد که متاسفانه این مرحله با بروز تفرقه در بین نیروهای هوادار و حامی جنبش و توطئه عوامل وابسته به دربار و قدرت‌های استعماری پس از دو سال، شکست خورد. با توجه به فضای سیاسی مطرح شده خلاصه‌ای از روند ملی شدن نفت ایران را باز گو می‌کنیم.

به کاری نیز داز که ذلمت سبک و ننگین نشود
● برز گمهر

حمیده اخوان

چگونه از خشم رهایی یابیم؟

اگر به سادگی از کوره در می‌روید، فریاد می‌کشید و در مواجهه با مسائل ساده از کنترل خارج می‌شوید نیازمند راهکارهایی برای رهایی از زندان خشم هستید. همواره باید در نظر داشت که عصبانیت در درجه اول به خود ما آسیب می‌رساند و در وهله بعد می‌تواند به الگویی منفی برای فرزندان تبدیل شود و یا زندگی اجتماعی و شغلی ما را با مشکل مواجه کند. پس حالا اگر می‌خواهید عصبانیت خود را کنترل کنید روش‌های زیر را امتحان کنید:

※ احساسی را که زیر پوشش خشمتان پنهان شده شناسایی کنید.

عصبانیت تنها ظاهر قضیه است و منشاء آن می‌تواند یکی از سه موضوع آسیب، ناامیدی، ترس و یا هر سه مورد باشد. بنابراین به جای به کار بردن لغت عصبانیت بگویید آسیب دیده‌ام، ناامیدم و یا ترسیده‌ام چرا که این موضوع احساس واقعی شما را نشان می‌دهد.

※ منشاء این احساس منفی خود را شناسایی کنید.

چه چیزی موجب احساس منفی در شما شده است؟ این کار به شما کمک می‌کند تا بر مساله‌ای اشتباه متمرکز نشوید. هر چند نمی‌توانید جلوی آنچه اتفاق می‌افتد را بگیرید اما می‌توانید شرایط را بهتر کنید و منشاء خشم خود را شناخته و تا حد امکان آن را کاهش دهید.

※ نیازهای محقق نشده خود را شناسایی کنید.

زمانی که عصبانیت زیادی را در خود تجربه کردید مطمئن باشید که نیازهایی دارید که باید به آنها رسیدگی کنید. شاید شما نیاز دارید که خود را به خاطر رفتار بدی که هنگام بروز عصبانیت داشتید، ببخشید یا اینکه دیگران را به دلیل رفتارهایی که موجب بروز عصبانیت در شما شده‌اند ببخشید. بنابراین باید نیازهایی را که به آنها دست نیافته‌اید، شناسایی و برای برآورده کردن آنها تلاش کنید.

※ گزینه‌های سازنده دیگری را به جای عصبانیت برای بروز احساس خود انتخاب کنید.

به جای خشونت علیه اعضای خانواده و کودکان، راه‌های سازنده دیگر را شناسایی کنید. این راه‌ها می‌تواند یک پیاده‌روی ساده با دوستان یا چشم‌پوشی از خطاهای کسانی باشد که به شما بدی کرده‌اند.

توجه ویژه هنگام صرف غذا

※خوب نجویدن غذا و هضم ناقص آن باعث تنبلی روده، تخمیر غذا در دستگاه گوارش و حتی باعث بوی بد دهان نیز می‌شود.

※زیاد از حد غذا خوردن معده را تضعیف و هضم را دچار اختلال می‌کند.

※افراد تا قبل از گرسنگی نباید غذایی بخورند و همچنین قبل از اینکه به طور کامل سیر شوند، باید از غذا خوردن دست کشند.

※مصرف غذا باید با آرامش و آهسته صورت گیرد، چرا که تند غذا خوردن باعث بلع هوا به داخل دستگاه گوارش شده و باعث نفخ شکم می‌شود.

※خنده و شادی موجب تحریک بیشتر روده‌ها و تقویت معده شده و دفع مواد زائد را تسهیل می‌کند.

※مصرف مایعات، چای و نوشابه به همراه غذا معده را تنبل می‌کند. آنزیم‌های هضم کننده پروتئین در محیط بسیار رقیق نمی‌توانند عمل کنند و معده به زور چای و نوشابه بلعیده شده در شکم را هضم می‌کند، بنابراین نفخ و گاز تولید می‌کند.

※جهت تقویت معده مصرف سبزیجاتی مانند شوید، جعفری، ریحان، نعناع و مرزه در رژیم غذایی مفید است.

※در صورت مصرف ماست، حتما مقداری آویشن و نمک به آن اضافه شود.

※شوید هضم کننده غذا، تسکین دهنده دل درد و مانع ضعف معده است و از فساد غذا در بدن جلوگیری و اخلاط غلیظ را از معده خارج می‌کند.

※گشنیز تقویت کننده دهانه معده، ریحان از ضعف معده جلوگیری کرده، نعناع معده و قوت‌هاضمه را تقویت و عملکرد دستگاه گوارش را تنظیم می‌کند.

※آویشن نیز باعث تلطیف غذاهای غلیظ شده، می‌شود و معده را از رطوبت و خلط‌های زاید پاکسازی کرده و مانع فساد غذا در داخل بدن می‌شود و دل درد را تسکین می‌بخشد.

کردافشاری - استاد دانشکده طب سنتی دانشگاه علوم پزشکی تهران

۶ غذایی که نباید خام مصرف شود

بعضی از غذاها تحت هیچ شرایطی نباید خام مصرف شود؛ زیرا حاوی باکتری است و می‌تواند باعث اختلال در کار سیستم گوارشی شود. بعضی از غذاها نیز حاوی سمی است که برای از بین بردن آن، باید ماده غذایی حرارت بالا ببینند. از جمله این مواد عبارت است از:

سیب زمینی: رنگ سبز سیب زمینی نشانه میزان بالای سولانین و کاکونین است و این قسمت نباید مصرف شود و بقیه قسمت‌ها هم کاملا پخته شود.

باقلا: باقلا نباید خام مصرف شود زیرا حاوی نوعی گلیکوزید سمی است، برای از بین بردن این سم لازم است باقلا را خیس و به صورت پخته مصرف کنید.

بادمجان: این گیاه حاوی ترکیبی به نام سولانین است. ویژگی سمی این ترکیب باعث می‌شود علایم مسمومیت مانند استفراغ، گرفتگی معده، اسهال و سرگیجه ایجاد شود.

دانه بعضی از میوه‌ها: دانه‌های میوه‌هایی چون سیب و گلابی نرم و قابل خوردن به نظر می‌رسد اما حاوی ماده شیمیایی به نام آمیگدالین است که مصرف زیاد آن ضرر دارد.

مرغ: برای از بین بردن باکتری، مرغ باید در حرارت حداقل ۱۶۵ درجه به طور کامل پخته شود.

لوبیای قرمز: لوبیای قرمز نیز حاوی سمی به نام لاکتین است که در صورت مصرف خام ساعت‌ها حالت تهوع ایجاد می‌کند.

بقیه از صفحه ۱۵





متعلق به ساواک بوده. به من گفته بودند که خانه را تظاهر کنندگان تصرف کرده و آتش زده‌اند و وقتی می‌رسم آن‌جا، هنوز از اتاق‌ها دود بلند است. با این حال خانواده‌ها دارند از خانه مثل یک گالری هنری بازدید می‌کنند. بچه‌ها انگار که در سالن نمایش مجسمه‌های مدرن باشند، بقایای تخت‌های برقی، ناخن‌کش و دیگر ابزارهای مهیب شکنجه را برانداز می‌کنند. دختربچه‌ای انگشتش را با کنجکاوی داخل یکی از وسایل می‌گذارد.

همان موقع است که صدای غرش کامیون‌ها را می‌شنوم. قبل از این که به خودم بیایم گروهی سرباز، محل را محاصره می‌کنند. همه فرار می‌کنند ولی من دیر می‌جنبم و یک افسر بازداشتم می‌کند. رفتارش دوستانه اما جدی است. مرا می‌برد بیرون و مجبورم می‌کند سوار یک کامیون نظامی شوم. سربازی عقب می‌نشیند. جوری که توجه کسی جلب نشود، فیلم‌های دوربین را درمی‌آورم و می‌چپانم توی جوراب‌هایم و جایشان فیلم نو می‌اندازم. زمان می‌گذرد. بالاخره کسی می‌نشیند پشت فرمان و راه می‌افتد. هیچ تصوری ندارم که مرا کجا می‌برند .

حسی از فضای مخوف خانه با محصور بودنم در کامیون آمیخته می‌شود و ذهنم به سپتامبر ۱۹۷۳ برمی‌گردد که چند روز بعد از کودتای پینوشه علیه آلنده، در سانتیاگوی شیلی دستگیر شدم. بیرون استادیوم ملی که صدها نفر از زندانیان سیاسی را آن‌جا نگه می‌داشتند، سربازی بازداشتم کرد. دوربین‌هایم را گرفت، مرا برد داخل و مجبورم کرد دست‌هایم را بالا بگیرم و یک ساعت رو به دیوار بایستم. تمام مدت، صدای فریاد زندانیانی را که در اتاق‌های راهرو بازجویی می‌شدند می‌شنیدم.

این که برخلاف میلت، بدون هیچ جرمی و بی‌هیچ تصوری از این که چه بلایی سرت خواهد آمد جایی نگهت دارند، خواه در استادیوم باشد یا کامیون، همان حسی است که ایرانی‌ها در این سال‌های اخیر با آن زندگی کرده‌اند. هرچند در مورد من، مرا بردند به جای دیگری از شهر و ولم کردند. حتی دوربین‌ها یا فیلم‌هایم را هم نگرفتند.

۴ ژانویه ۱۹۷۹
دوشنبه، ۱۱ دی ۱۳۵۷

کاخ نیاوران، جایی که شاه زندگی می‌کند در یکی از مناطق مرفه شمال تهران واقع شده. راستش نمی‌دانم هدفمان از بازدید این جا چیست غیر از این که اطرافیان شاه می‌خواهند او را مطلع و در تماس نشان بدهند. چند ماه است که کسی او را ندیده.

وقتی می‌رسیم ده دوازده روزنامه‌نگار در باغ پایین کاخ منتظرند. کمی بعد شاه در اورکتی برازنده ظاهر می‌شود و همراه اردشیر زاهدی، سفیر ایران در آمریکا، به طرف ما می‌آید.

من شاه را در واشینگتن هم دیده‌ام؛ سال ۱۹۷۳، همراه پرزیدنت نیکسون و همزمان با بازجویی‌های رسوایی واترگیت. برایش در محوطه‌ی کاخ سفید جشن استقبال گرفتند و روز بعدش با لباس نظامی رفت پنتاگون. در پایگاه هوایی اندروز به او اجازه دادند یکی از هواپیماهای اف ۱۴ جدیدی را که با دلارهای نفتی خریده بود، پرواز بدهد و شایعه شده بود که موقع پرواز، در کابین حالش به‌هم خورده. به‌هرحال او کسی نیست که به آدم احساس حضور در برابر یک شخصیت گیرا را بدهد.

بعد از کمی شوخی و خوش‌وبش با خبرنگارها، شاه می‌رود داخل و این‌بار با فرح دیبا برمی‌گردد. وقتی بین ۱۹۷۳ و ۷۴ با آژانس فرانسوی گاما کار می‌کردم، هیو واسال یکی از عکاسان آن‌جا مرتب می‌رفت تهران که از ملکه و بچه‌هایش به‌عنوان عضوی از مجموعه‌ی خانواده‌های سلطنتی جهان عکاسی کند؛ پای ثابت مجله‌های شایعه‌محوری مثل ژور دو فرانس که در جهان پُرزرق‌وبرقِ پرنسس گریس کلی می‌چرخند. ولی وضعیت امروز کاملا متفاوت است.

شاه در جمع خبرنگاران اعلام می‌کند که مایل است به "تعطیلات" برود که اسم رمزی برای ترک کشور است. هرچند به شخصه فکر نمی‌کنم رفتن او جدی باشد. شهر بیش از حد آشفته و بی‌سامان به‌نظر می‌آید.

بعد از کمی گفت‌وگو، زوج سلطنتی همه را به داخل کاخ دعوت می‌کنند و چند دقیقه‌ای فرصت می‌دهند که برای خودمان بچرخیم. برخلاف کاخ سفید یا کاخ الیزه با مامورها و پرسنل پرتعدادشان، این‌جا به‌طرز غریبی خلوت است. خیلی ساکت و دنج و آرام، درست نقطه‌ی مقابل فریاد و آشوب خیابان‌ها. ■





کورش کاشانی

سایه امن زندگی ما



به مادرم گفتم بعداً راجع بهش فکر می کنم. درست توی فرودگاه و لحظه‌ای که داشتم پیشانی‌اش را می‌بوسیدم تا برای چهار سال از او دور شوم، این را گفتم تا دلش نشکند و امیدوار شود که من روزی روزگاری با دختر ممنون خانم ازدواج می کنم.

ممنون خانم برایم حکم مادر دوم را داشت. همه سال‌هایی که مادرم مریض احوال بود، او از من مراقبت کرده و هرگز هم ذره‌ای ابراز خستگی نکرده بود. امورات خانه هم با او می گذشت و به قول مادرم، اگر ممنون خانم با دلداری‌ها و خوش خلقی‌هایش کنار او نمی‌ماند، بی‌شک از آن بیماریِ سخت بلند نمی‌شد. سال‌ها گذشت و حالا من آنقدر بزرگ شده بودم که برای ادامه تحصیل راهی خارج از کشور می‌شدم. مادر دلش می‌خواست در این لحظه حساس از من قول بگیرد که با دختر ممنون خانم ازدواج خواهم کرد و نه هیچ دختر دیگری....

بیست سال از ازدواج ممنون خانم با علی آقا می گذشت که خدا به آنها یک دختر داد. مادرم می گفت این دختر هدیه خداست. شاید حق با مادر بود. نسرین، دختر ممنون خانم در چهار سالگی خواندن و نوشتن یاد گرفت. در مدرسه همیشه شاگرد اول بود و بعدها در المپیاد ریاضی مدال آورد و....

مادرم همیشه به او می گفت عروس گلم. حالا به طور جدی از من می‌خواست که نسرین را فراموش نکنم و به هیچ دختر دیگری هم پیشنهاد ازدواج ندهم. نسرین بیش از ده سال از من کوچکتر بود. در یک خانه بزرگ شده بودیم و همیشه به چشم یک دختر بچه به او نگاه می کردم.

برای ادامه تحصیل در مقطع دکترا به خارج از کشور رفتم. از قضا همان سال اول با یک دختر ایرانی آشنا شدم و آنقدر به او علاقه‌مند شدم که می‌خواستم به او پیشنهاد ازدواج بدهم. موضوع را برای پدرم نوشتم و او به من تلفن کرد و گفت اصلاً این کار را نکن چون مادرم هرجا می‌نشیند و بلند می‌شود، به همه می گوید نسرین عروسش است. تازه آن موقع بود که فهمیدم موضوع چقدر پیچیده شده!.

یکی دو سال گذشت. در نامه‌ها و تلفن‌هایم تلویحاً می‌نوشتم که قصد ازدواج با نسرین را ندارم و او را مثل خواهر خودم می‌دانم. اما انگار گوش مادرم بدهکار نبود. بالاخره خبر رسید که عروسی خواهرم است و باید برای جشن به تهران برگردم. در آن مقطع زمانی از ازدواج با همکلاسی‌ام هم منصرف شده بودم. بعد از سه سال به ایران آمدم. جشن عروسی خواهرم به خوبی برگزار شد. در همان مراسم بود که ممنون خانم را دیدم. انگار مادرم را بعد از سال‌ها می‌دیدم. دلم می‌خواست دست‌هایش را به خاطر همه محبت‌ها و مهربانی‌هایش ببوسم. ممنون خانم با همان لحن پر مهرش سر صحبت را باز کرد و برایم توضیح داد که بهتر است برای مادرم توضیح بدهم که ازدواج نسرین با من ممکن نیست. بعد

راشین مختاری

پایان زندگی بی‌روح



چاره‌ای جز طلاق نداشتم. این زندگی برای من و بهرام هیچ ثمری نداشت. نمی‌دانم چرا اصرار به ادامه‌اش داشت. فکر می کنم آنهایی که شب و روز با هم دعوا دارند، باز چیزی بین آنها هست که بخواهند به خاطرش جنگ راه بیندازند ولی زندگی من و بهرام حتی بهانه‌ای برای دعوا و مرافعه هم نداشت. امروز حکم طلاق صادر شد. در قبال وسایل خانه که جهیزیه من بود، بهرام مبلغی پول به من داد. من هم مهریه‌ام را بخشیدم. حالا با یک چمدان لباس می‌روم خانه خاله‌ام. پیرزن تنهایی است. مدتی آنجا می‌مانم و بعد می‌روم هند پیش خانواده‌ام. زندگی ما بعد از پانزده سال به همین ساکتی و آرامی تمام شد. شاید بهتر بود این کار را زودتر می کردم ولی به اصرار خانواده‌ها کنار هم ماندیم، همان طور که به اصرار آنها با هم ازدواج کردیم.

من و بهرام با هم نسبت فامیلی نزدیکی داشتیم و تقریباً سالی یک بار همدیگر را می‌دیدیم اما من از بچگی در هند بزرگ شده بودم و بهرام در ایران. نزدیک به پنجاه سال پیش پدرم از یزد به هندوستان مهاجرت کرد و همان جا هم کسب و کاری راه انداخت. بعد با مادرم ازدواج کرد و من و سه خواهر و برادرم هم متولد یکی از شهرهای کوچک هند هستیم. اما بقیه خانواده همگی ایران بودند. ما سالی یک بار به ایران می آمدیم تابستانگان را ببینیم. خیلی‌ها هم برای تعطیلات به دیدن ما می آمدند و این مراودات وجود داشت تا اینکه بچه‌ها بزرگ شدند.

برادرم تصمیم جدی داشت که با یک دختر ایرانی ازدواج کند. در ۱۹ سالگی با دختر دایی‌ام ازدواج کرد و او را با خودش به هند برد. نوبت من که شد، بهرام پسر عمویم را برایم انتخاب کرده بودند. ما دو تا خیلی با هم فرق داشتیم. من لیسانسم را در هند تمام کرده بودم. حتی فارسی را خیلی خوب بلد نبودم. بهرام مرد کار بود و کاسبی. حتی یک بار هم پایش را از ایران بیرون نگذاشته بود. اما پدرهایمان خیلی دوست داشتند این وصلت انجام شود. من هم مخالفت جدی نکردم. همراه پدر و مادرم آمدم تهران و دو هفته بعد به عقدش در آمدم. مادرم با اشک و گریه از من خداحافظی کرد و من تنها ماندم و یک زندگی که همه چیزش برایم جدید بود...

هرچه از اختلاف فرهنگیمان بگویم، کم گفتم اما من آدم سخت گیری نبودم. او هم شب به شب خسته می‌آمد خانه و برایش مهم بود که خانه‌ای تمیز و غذایی خوشمزه داشته باشد. از اولش هم حرف زیادی برای هم نداشتیم. بعد از دو سال که بچه‌دار نشدیم، به دکتر

در نامه‌ها و تلفن‌هایم تلویحاً می‌نوشتم که قصد ازدواج با نسرین را ندارم و او را مثل خواهر خودم می‌دانم. اما انگار گوش مادرم بدهکار نبود

من‌من کنان از خواستگارهایی حرف زد که به احترام مادرم رد می‌کنند و او ترجیح می‌دهد مسئله به خوبی و خوشی حل شود و کدورتی بین دو خانواده پیش نیاید. بهش اطمینان دادم که مشکل را حل می‌کنم. روز بعد وقتی با مادرم تنها شدم، سر صحبت را باز کردم و مفصل برایش توضیح دادم که بهتر است بگذارد نسرین برود سراغ بخت و زندگی خودش و با این حرف‌ها او را تحت فشار قرار ندهیم. مادرم خیلی ناراحت شد ولی پذیرفت که دیگر راجع به این قضیه حرف نزند.

چند روز بعد، در مراسم پاگشای خواهرم بعد از سال‌ها نسرین را دیدم. بزرگ شده بود و یک خانم تمام عیار، زیبا باهوش، متین و باوقار بود. از درس و مشقش پرسیدم و فهمیدم شاگرد اول دانشگاه است و احتمالاً از یک دانشگاه خوب می‌تواند بورسیه بگیرد. گفت عاشق ادامه تحصیل است ولی مادرش می‌خواهد هر چه زودتر عروسی او را ببینند. دیدم او هم مشکلات خودش را دارد. بهش قول دادم هر کمکی از دستم بربیاید، برایش انجام بدهم.

وقتی برگشتم سر درس و دانشگاه، برایم نامه نوشت و از من کمک خواست تا از دانشگاه من بورس بگیرد. این کار خیلی ساده بود. می‌دانستم نسرین آنقدر قابل هست که هر دانشگاهی بتواند به او بورس بدهد اما می‌گفت خانواده‌اش اصرار دارند جایی برود که حداقل یک آشنای دلسوز وجود دارد.

همه تلاشم را کردم و برایش بورس گرفتم. روزی که رفتم فرودگاه به استقبالش، هرگز تصور نمی‌کردم این دختر درس‌خوان و بالیاقت همسر آینده من است. هر چه بیشتر با او آشنا می‌شدم می‌دیدم حق با مادرم بوده و این دختر واقعاً هدیه‌ای از طرف خداست. به سه ماه نکشید که از او خواستگاری کردم و....

حالا یازده سال از ازدواج ما می‌گذرد. سال‌ها بعد از ازدواجم فهمیدم اصرار مادرم بوده که نسرین در دانشگاهی درس بخواند که من هستم. آنقدر آنها را از محیط خارج ترسانده بود که ممنون خانم فقط توانسته بود به من اعتماد کند. مادر همه این کارها را کرد تا به من ثابت کند این دختر همسر ایده‌آلی است برای من...

بالاخره هم همانی شد که مادر می‌خواست و همیشه از او سپاسگزارم که نگذاشت نسرین همسر مرد دیگری شود.

زن من حالا یکی از بهترین استادهای دانشگاه است. دو بچه بی‌نظیر داریم و هنوز مهر و محبت ممنون خانم سایه امن زندگی ماست. ■

بعد از دو سال که بچه‌دار نشدیم، به دکتر مراجعه کردیم و دکتر برایمان توضیح داد که هر دوی ما از نمونه‌های نادر نازایی هستیم

مراجعه کردیم و دکتر برایمان توضیح داد که هر دوی ما از نمونه‌های نادر نازایی هستیم و هیچ کدام از ما حتی اگر با شخص دیگری ازدواج کند هم بچه‌دار نمی‌شود.

این خبر خیلی دردناک بود ولی تحملش می‌کردیم و چون می‌دانستیم هر دو شانس بچه‌دار شدن نداریم، به فکر طلاق نبودیم.

سالی یک بار بهرام مرا می‌فرستاد هند تا خانواده‌ام را ببینم. همیشه دلتنگ آنها بودم و نمی‌دانستم چرا باید دور از آنها زندگی کنم. بعد از پنج شش سال کم کم موضوع طلاق را با مادرم در میان گذاشتم. برایش توضیح دادم که ما حتی مثل زن و شوهرهای معمولی حرفی برای هم نداریم. انگار در دو دنیای مختلف هستیم. زندگیمان سرد است و هیچ دلبستگی وجود ندارد. مادرم نمی‌توانست حرف مرا بفهمد. می‌گفت شوهر همراه و همدل آدم است. حداقل در پیری تنها نمی‌مانم...

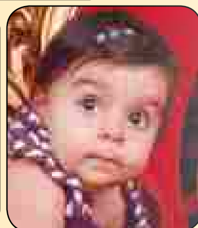
یک وقت‌هایی دلم را به همین حرف‌ها خوش می‌کردم ولی در انتها این زندگی روح نداشت. خود بهرام هم می‌دانست که زندگی ما اصلاً مثل زندگی دیگران نیست. او سرش را با کار و پول درآوردن گرم می‌کرد، من هم در خانه می‌ماندم، تلویزیون نگاه می‌کردم یا خیاطی می‌کردم و زمان را می‌گذراندم...

ده سال گذشت، یازده سال و... و این عمر بی‌ثمر می‌گذشت و روزها و هفته‌ها پشت سر هم می‌آمدند و ما کلمه‌ای حرف برای هم نداشتیم. تا اینکه خبردار شدم مادرم سکته کرده و به شدت به کمک من احتیاج دارد. یک سفر دو هفته‌ای رفتم و برگشتم. در تمام مسیر برگشت این علامت سوال بزرگ در ذهن من بود که چرا باید برگردم؟ وقتی کسی منتظر من نیست، چرا باید به این زندگی ادامه بدهم؟ در عوض می‌توانستم بقیه عمرم در کنار خانواده‌ام باشم و به مادرم برسم. همین شد که بعد از پانزده سال موضوع طلاق برایم جدی شد. به محض رسیدن به فرودگاه بدون مقدمه موضوع طلاق را با بهرام مطرح کردم. اولش مخالفت می‌کرد. روزها گذشت تا او هم عمیقاً حس کند که طلاق حداقل در زندگی ما اتفاق خیلی مهمی هم نیست...

بالاخره امروز حکم صادر شد و من، چند هفته دیگر بعد از پانزده سال برمی‌گردم پیش خانواده‌ام.... ■

شکوفه‌های زندگی

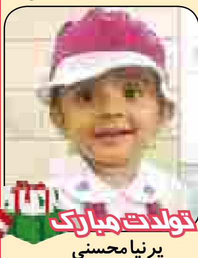

نگار نظام‌آبادی


آتنا بهرامی‌راد


سارینا جعفرخواه‌لیلی



مبین آقابابایی



پرنیا محسنی


سما طاعتی


ثنا طاعتی


زهرا فلاحی


نرگس فلاحی


معین لطفی


میلاد لطفی


بهراد حدادی


امیرطاها سلیمانی

سعی کنید همانگونه باشید که می‌خواهید دیگران شما را آنگونه ببینند ● ژان ژاک روسو

عشق در روزهای داغ بهمن!

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

براساس سرگذشت: داریوش

نوشتن قصه‌های مناسبتی شاید برای قصه نویسی که فقط داستان‌های تخیلی می‌نویسد راحت باشد. می‌تواند به مناسبت نوروز یک قصه بنویسد، به مناسبت روز مادر، چهارشنبه سوری و... و... سوژه‌ای خلق کند و بنویسد، اما وقتی با خودت و خواننده‌ات عهد کرده‌ای که "فقط براساس سرگذشت واقعی بنویسی"، آن وقت کارت سخت می‌شود و... مگر اینکه همکارت در روابط عمومی آنقدر مهربان باشد که تماس‌های خوانندگان را برایت نگه دارد و... و این همان لطفی است که خواهرم "نیلوفر گردان" در حق من می‌کند، که قدردانش هستم این سوژه را حدود ۴ ماه قبل "گردان" در اختیارم گذاشت، یعنی شماره تلفن آقای داریوش را به من داد و... و من هم آن را مناسب این ایام دیدم تا بنویسم؛ "عشق در روزهای داغ بهمن"!

در منطقه شمیران و در یکی از خیابان‌های دنج و خوش آب و هوایش زندگی می‌کردیم. در محله‌ای که همه ساکنینش جزو اعیان و اشراف بودند، و نود درصدشان ثروتمند و پولدار. و در میان آن تعداد، چیزی حدود پانزده تا بیست خانواده نیز جزو طبقه دربار بودند و یا در تشکیلات شاهنشاهی "برو و بیایی" داشتند. در آن منطقه اما، تک و توک خانواده‌هایی هم بودند مانند پدر من که نه ثروتمند بودند و نه از درباریان محسوب می‌شدند و نه "بروبیایی" داشتند. نه اینکه فکر کنید خانواده فقیری بودیم، که اگر چنین چیزی بود، دم کلفت‌های همان خیابان اجازه نمی‌دادند در آنجا زندگی کنیم. پدرم کارگر شرکت نفت بود و در سال ۱۳۴۷ که در پالایشگاه آبادان مشغول کار بود، به خاطر هوش و ذکاوتش مانع از بین رفتن حدود ده هزار بشکه نفت خام شده بود. آنطور که خود پدر می‌گفت، یکی از معاونین قدرتمند شرکت نفت وقتی از ماجرا باخبر می‌شود و به پالایشگاه سر می‌زند و می‌شنود که یک کارگر ساده مانع چنین ضرر هنگفتی شده است، او را به دفترش می‌خواهد و بعد از اینکه تشکر می‌کند، رو به پدر می‌کند و صادقانه می‌گوید: تو امروز نگذاشتی ما ضرر کنیم...، وظیفه منم اینه که ازت قدردانی کنم...، حالا در حدی که فکر می‌کنی لایقش هستی، از من تقاضا کن!

پدرم بعدها و -حتی پس از پیروزی انقلاب اسلامی- همیشه می‌گفت: درسته که دکتر اقبال و تعدادی از آدم‌های دور و برش دزد بودند، اما این طوری نبود که فکر کنی همه مدیران شرکت نفت دزد بودند... خیلی‌هاشون کراوات میزدن و عکس شاه هم توی اتاقشون نصب شده بود...، اما یک رکعت نماز نخوانده نداشتند!

آری، آقای حکیمی جزو همین دسته از مدیران آن زمان شرکت نفت بود که همه در موردش با احترام و محبت حرف می‌زدند. موقعی که آن مدیر نفتی این حرف را می‌زند، پدرم که به طور کلی آدم باهوشی بود، از آنجایی که قبلاً و از زبان همکارانش شنیده بود "آقای حکیمی یکی از مسئولیت هایش تامین مسکن برای کارکنان شرکت نفت است"، دل را به دریا می‌زند و با ترس و نگرانی می‌گوید: آقای رئیس...، من الان توی خونه‌های سازمانی شرکت نفت در اهواز زندگی می‌کنم...، درسته که خونه مال خودمه اما چون همه فک و فامیلم در تهران سکونت دارند و خودم هم سه سال دیگه بازنشسته میشم...، اگر امکان داره یه خونه توی تهران بهم بدین...، حتی توی دروازه غار هم باشه مهم نیست...، اگر قرار باشه پولی هم اضافه بدم عیبی نداره آقای رئیس! آقای حکیمی، آنطور که پدر بعدها برایمان گفت، چند ثانیه‌ای به او نگاه می‌کند و دو جمله پیاپی می‌گوید: "آدم‌هایی که مثل تو جنبه داشته باشند، به حقشون می‌رسند...، باشه، یه خونه ۱۴۰ متری کوچک توی شمیران هست که معمولاً خارجی‌هایی که میان و دو، سه ماه می‌مونند و بر می‌گردند کشورشون ازش استفاده می‌کنند. ترتیبی میدم که به جای خونه سازمانیت، اون خونه رو بهت بدن...، اما یادت باشه زندگی کنار اعیان و اشراف کار ساده‌ای نیست آقا مجتبی...، فکر می‌کنی بتونی با این ماجرا کنار بیای؟

پدرم که همیشه آرزو داشت در تهران زندگی کند، دست آقای مدیر را می‌بوسد و تشکر می‌کند و می‌گوید: "بله آقا...، به بچه هام می‌فهمانم که باید چطوری زندگی کنند"!

و اینطوری بود که ما سال آینده راهی تهران شدیم. البته پدرم تا دو سال بعد که بازنشسته شد، همچنان در خوزستان بود اما من و مادرم و دو خواهرم راهی تهران شدیم. پدر همانطور که قول داده بود، خیلی نکات را به ما آموخت که در همسایگی "از ما بهتران" باید چگونه زندگی کنیم اما...، اما پدرم به من که پسر بزرگش بودم، یادش رفت بیاموزد که حق ندارم عاشق دختری از خانواده‌های درباری و برو و بیادار، شوم.

***

راستش را بخواهید، تا یک سال اول اصلاً جرأت نمی‌کردم روز از خانه خارج و مخصوصاً توی محل آفتابی شوم. علتش نیز نداشتن اعتماد به نفس بود و این همان چیزی بود که دو خواهر بزرگترم خیلی زود آن را پیدا کردند و به راحتی با دوستان و همشهریان و هم محلی‌های جدید صمیمی شدند. من اما نه! یعنی به راحتی آنها نمی‌توانستم با بچه‌های تهران اخت بگیرم. مدام حرف‌های پدرم در گوشم بود که "داریوش، یک دفعه با این جوون‌های همسن و سالت درگیر نشی؟ اینها اکثراً باباهاشون یا درباری‌اند...، یا تیمسار و سرهنگ... یا خلاصه خیلی "برو بیا" دارند...، باباجان کاری نکنی از این محل بنداز نمون بیرون..."! و من از همان ابتدا که به آن محل رفتیم، با این ترس زندگی کردم و تا یکی، دو سال اول هم هیچکس را نمی‌شناختم تا اینکه "شاهرگ ارتباطی همه بچه‌های ایرانی" باعث شد که خیلی راحت و در عرض فقط دو روز، همه ترسم بریزد و تبدیل شوم به یکی از بچه‌های محبوب محله؛ فوتبال! آری، گل کوچک و یک توپ پلاستیکی و دو تا دروازه کوچک که در آن سال‌ها عشق همه بچه‌های ایران بود! مثل الان نبود که برای فوتبال بازی کردن مجبور باشی یک ماه حقوق پدرت را بدهی تا یک جفت کتونی بخری! و از آن سخت تر، فوتبال بازی کردن مثل الان نبود که حتماً در یک مدرسه فوتبال ثبت نام کنی و... آن روزها، آسفالت داغ بود و یک توپ پلاستیکی لاکی [یعنی دو توپ که درون هم فرو می‌رفت] و یک مشت جوان و نوجوان که از طلوع خورشید توی خیابان‌ها دنبال همین توپ می‌دویدند... تا انتهای شب! اولین روزی را که از طریق توپ با بچه‌های محل آشنا شدم، هرگز فراموش نمی‌کنم. این را یادم رفت بگویم که محل اصلی بازی گل کوچک بچه‌های محل درست پشت حیاط ما بود. حالا فکرش را بکنید، من که یک خوزستانی بودم و به جای خون، توپ فوتبال در رگ‌هایم جریان داشت، چه عذابی می‌کشیدم وقتی صدای بازی و توپ و فریاد گل و... را از زبان بقیه می‌شنیدم و فقط باید حسرت می‌کشیدم. آن روز اما، دل را به دریا زدم و فقط تا کنار باغچه جلو خانه‌مان آمدم و لب جوی نشستم و مشغول دیدن بازی بچه‌ها شدم. ده دقیقه‌ای گذشت که توپ از زمین خارج شد و به طرف من آمد. مانند تشنه‌ای که به آب می‌رسد، بی‌اختیار از جا برخاستم و توپ را رو هوا استپ سینه کردم و آوردم روی زانو و بعد هم چند تا روپایی و... سپس با ضربه‌ای آرام، آن را فرستادم به طرف بچه‌ها. همان چند لحظه سکوت و نگاه‌های تحسین آمیز بچه‌های همسن و سالم کافی بود تا بفهمم که آنها فهمیده‌اند بازیکن خوبی هستم! پنج دقیقه بعد بود که به بازی دعوت شدم و... عجب روز زیبایی بود آن روز. مثل پروانه بال می‌زدم، همه را دریبل می‌کردم، لایی می‌زدم، شوت می‌کردم و... و هر مرتبه هم با تشویق بچه محل‌ها روبرو می‌شدم. تازه آن روز بود که فهمیدم بسیاری از بچه پولدارهای تهران نیز یک صداقت پاک و معصومانه در وجودشان نهفته است!

اینطوری بود که از فردا، به محض اینکه دروازه‌ها را می‌کاشتند، یک نفرشان زنگ در منزلمان را می‌زد و به مادرم می‌گفت: "ددی جنوبی خونه است خانم؟" و

زیاد زیستن تقریبا آرزوی همه است ولی خوب زیستن آرمان یک عده معدود

• هیوز

مادرم که اوایل عصبانی بود که مرا با لقب "ددی" صدا می کنند، کم کم از اینکه می دید تنها پسرش دیگر کنج خانه نمی نشیند، راضی و خوشحال هم بود. آری، از صبح تا شب با بچه های محل دنبال توپ می دویدیم و کم کم قد می کشیدیم و به سال ۱۳۵۵ رسیدیم و... تا اینکه آن روز جمعه فرا رسید، حساب فوتبال بازی کردن روز جمعه، از بقیه روزها جدا بود چرا که محل بازی نیز تغییر می کرد و مقابل منزل "دکتر" بساط فوتبال پهن می شد. در مورد دکتر فقط این را می دانستم که با نفوذترین اهل محله است. به شکلی که کوچه به نام او بود؛ هر چند ماه یک بار به دستور او، آسفالت کوچه را ترمیم می کردند؛ زمستان ها که برف زیادی می آمد، از شهرداری منطقه می آمدند و برف ها را پارو می کردند و... و به همین خاطر بین اهل محل نیز جایگاه ویژه ای داشت، درست مانند خانه اش که ۱۵۰۰ متر بود و باغ داشت و استخر و... و خلاصه پادشاه محله بود. آنطور که از مجید و اکبر و عباس، "رفقای صمیمی ام" در محل شنیده بودم، "دکتر" روزهای جمعه اکثر اعضای فامیلش را به منزلشان دعوت می کرد و یک جشن واقعی راه می انداخت. گاهی اوقات خواننده های معروف نیز به خانه اش می آمدند و برای مهمان ها ترانه اجرا می کردند. البته تعدادی از اهالی محل نیز به این مهمانی ها دعوت می شدند اما آنهایی که یا سرهنگ بودند، یا درباری، یا جزو "دُم کلفت ها"! مانند "مهرداد" که پدرش سرهنگ شهربانی بود و پای ثابت مهمانی های دکتر، اما خود مهرداد روحیه اش بیشتر شبیه اکثر بچه های محل بود و پدرش هم از این بابت خیلی شاکی بود!

و اما حکایت فوتبال جمعه اینگونه بود که در میان مهمانانی که به منزل دکتر رفته بودند، نوجوان ها و جوان های همسن و سال ما هم بودند که عشقشان فوتبال بود و معمولاً از ۱۰ صبح جمعه تا ۱۲ ظهر بساط گل کوچک را مقابل منزل میزبان برقرار می کردند. مجید می گفت؛ "هر چند هفته یک بار خودشان پیشنهاد میدن و ما هم یک تیم میشیم و باهاشون بازی می کنیم."

حق با مجید بود، چرا که آن روز هم "شهریار"، پسر دکتر که دو سال از من کوچکتر بود، آمد و به بچه های محل گفت: "بیائید با هم مسابقه بدهیم"!

و اینطوری بود که سرنوشت من عوض شد! این را هم یادم رفت بگویم که خدا به من چهره جذابی داده بود؛ یک جنوبی با صورت سبزه و چشمان آبی!

شاید این قیافه به خودی خود زیاد جلب توجه نمی کرد اما وقتی اکبر و عباس و مجید در گوشم زمزمه کردند که؛ "ددی... خیلی طالبیم این چند نفرو که فکر می کنند از ما بهترن، سوسکشون کنی!"، چه غوغایی راه انداختم آن روز! هنوز هم بچه های محله قدیمی آن روز را فراموش نمی کنند! انگار توپ به پایم چسبیده بود. به راحتی همه را دریبل می زدم و مهمتر از همه، "لایی انداختنم" بود! اگر شما فوتبالی باشید، می دانید که مخصوصاً در بازی های محلی، لایی انداختن از گل زدن جذابیت کمتری ندارد، و این همان کاری بود که من آن روز به دفعات تکرار کردم و با هر لایی که می انداختم، انفجار خنده بچه های محل بلند می شد. تا اینکه یکی از بچه های فامیل دکتر که اسمش "منصور" بود و چشم و چراغ آن فامیل به حساب می آمد، تصمیم گرفت روی مرا کم کند و یک لایی به من انداخت اما من در عوض بیست لایی به او انداختم و... که ناگهان صدایی مخملی از جلو خانه دکتر به گوشم رسید که با خنده گفت: "منصور اگه وقت کردی کمی لایی بخور...!"

گوینده این جمله شکوفه بود؛ فرزند بزرگ و تنها دختر "دکتر" که بسیار زیبا و یک سال از من کوچکتر بود! نمی دانم در صدای او یا در چهره اش چه رازی نهفته بود که مسخ شدم و بی اختیار نگاهش کردم و نگاهم ادامه پیدا کرد و خیره اش شدم و... که ناگهان لگد "منصور" نشست زیر زانویم و بعد هم صدایش در گوشم پیچید: "آهای عمله... کجا رو داری نگاه می کنی؟" شاید اگر سفارش های پدرم نبود، به جای آن لگد، چهار تا کشیده نثارش می کردم اما می دانستم



که نباید با دم شیر بازی کنم در عوض من، "مجید" معترض شد و گفت: "چته آقاجون؟ اگر خیلی ناراحتی بازی رو تعطیل کنیم" هنوز منصور پاسخی نداده بود که دوباره صدای شکوفه دلم را لرزاند که رو به مجید گفت: "تقصیر رفیق خودتونه. هیچ کس حق نداره آقامنصور رو ضایع کنه!" چند تا از بچه های محل خندیدند، کشیده منصور نشست توی گوش مجید، بازی به هم خورد، فوتبال جمع شد و.... در آن همهمه، فقط نگاه من و شکوفه بود که به چشمان هم گره خورده بود. انگار زمان از حرکت ایستاده بود. گویی همه دنیا در نظر من، توی چشمان زیبای شکوفه خلاصه شده بود! حالا و در ۲۱ سالگی، هر چند هنوز عاشق نشده بودم، اما طعم عشق را می شناختم، درست مانند شکوفه که وقتی گونه هایش سرخ شد، فهمیدم او هم طعم عشق را می شناسد!

آن شب تا خود صبح پلک بر هم نگذاشتم. من که سال اول دانشگاه بودم و در دانشکده و توی کلاسمان دختران زیادی وجود داشتند ـ که بعضی هایشان از شکوفه هم زیباتر بودند ـ نمی دانم چرا آنطور شیفته این بچه محل شده بودم. هر چه بود، فردا صبح زود از خانه زدم بیرون و در حالی که کلاسورم زیر بغلم بود، منتظر خارج شدن آن دختر از خانه شدم. با خودم قرار گذاشته بودم که فقط یک بار خودم را به او نشان بدهم. اگر او به من توجه کرد که عشقم را جشن می گیرم، و اگر اخم کرد یا تحویلم نگرفت، حرمتم را جمع می کنم و می روم دنبال زندگی خودم و... اما تحویل گرفت؛ هنگامی که شکوفه سوار بر ماشین آخرین مدل پدرش شد و راننده شان ماشین را از خانه بیرون آورد، همان لحظه ای که شکوفه سرش را برگرداند و به من نگاه کرد و لبخندی تحویلم داد... همان لحظه در دلم عشق شکوفه زد! ساعتی بعد و با کمی پرس و جو از بچه های محل، اسم و محل دبیرستان شکوفه را یاد گرفتم و ساعت دو که مدرسه تعطیل شد، روبروی در و کنار فروشگاهی که "صفحه موزیک" می فروخت، ایستاده بودم، هنگامی که شکوفه با روپوش ارمکی اش بیرون آمد و چشم دواند و اینسو و آنسو را نگاه کرد، خداخدا می کردم نگاهش دنبال کس دیگری نباشد، و هنگامی که مرا دید و لبخندش، صورتش را شکفته کرد، باور کردم که دل به دل راه دارد!

آری، از آن روز به بعد عاشق شدم اما عشق های آن ایام انگار جنسش با عشق های امروزی فرق داشت. اینطوری نبود که دیدار اول در کافی شاپ باشد و دیدار دوم با یک "بفرما" به منزل منتهی شود و... کی باور می کند که بگویم من، دقیقاً چهارده ماه همه عشقم این بود که روزی دو بار سر راه شکوفه سبز شوم و او را ببینم، و او هم تمام عشق ورزی اش آن بود که صبح جلو خانه شان، و عصر دم مدرسه، قبل از اینکه سوار ماشین خانوادگیشان بشود ـ چرا که پدرش یک ماشین کادیلاک داشت و این ماشین توسط راننده و برای اعضای خانواده اش بود ـ به من نگاه کند و یک لبخند بزند! آری، تمام عشق من و شکوفه تا زمانی که او دیپلم گرفت و پا به دانشگاه گذاشت و از پدرش مجوز گرفت که اجازه داشته باشد خودش برود و خودش بیاید، فقط در همان نگاه ها و لبخندها خلاصه می شد! برنامه ویژه مان نیز همان روزهای جمعه بود که بساط فوتبال جلو منزل دکتر برقرار شود و من گل بزنم و شکوفه با همه وجودش بخندد!

تا اینکه سرانجام و پس از چهارده ماه، یعنی اوایل سال ۱۳۵۶ بود که من بعد از هفته ها خودگویی و خودباوری، این رو را پیدا کردم که وقتی شکوفه از دانشگاه بیرون آمد و قبل از اینکه سوار ماشین BMW۲۰۰۲ نارنجی رنگش شود، جلو بروم و در حالی که همه عضلات صورتم منقبض شده بود، بگویم "سلام"! شکوفه هم در حالی که صدایش می لرزید، "سلام" گفت و مرا به همان لبخندی دعوت کرد که چهارده ماه، همه شادی زندگی ام شده بود. به این ترتیب دیدارهایمان آغاز شد، هفته ای یکی، دو بار همدیگر را می دیدیم و ساعتی توی خیابان ها قدم می زدیم و روزی یک بار نیز تلفنی حرف می زدیم و... غافل از اینکه پدر شکوفه ظاهراً متوجه چیزهایی شده بود. این را یادم رفت بگویم که شکوفه بسیاری از رفتارهایی را که در خانواده شان عادی بود، نمی پذیرفت. به مهمانی های آنچنانی نمی رفت، حجاب

بقیه در صفحه ۵۶

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

شلیـــک در ظلـــمت

زهرا نظریان آزاد ـ تهران



"زهرا نظریان آزاد" با نوشتن "شلیک در ظلمت" با پشتوانه قریحه نیرومند و خلاقش، بار دیگر توانسته است داستانی گیرا و خواندنی را با پایانی غیرمنتظره عرضه کند. ساخت و شکل "شلیک در ظلمت" ساده و شفاف و محتوا و مضمون آن تفکر برانگیز است. از "زهرا نظریان آزاد" که در یک دوره از این مسابقه به عنوان نویسنده برتر معرفی شده، تاکنون چند داستان جذاب در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

کدخـدا رشـید با ابروان گره‌خـورده در حالی که سـخت در فکر فرو رفته بـود دود غلیظ قلیان را از دو سـوراخ بینی خود بیرون داد و دسـتی به محاسـن جو گندمیش کشید و رو به جمع گفت: "این طور که نمیشه دست رو دست گذاشت. هر کس فکری داره بگه، شاید بشـه زودتر به نتیجه رسید." سکوتی میان جمع حاکم بود که فقط قل قل قلیان آن را می‌شکسـت. جمعی از اهالی روستا از جمله کدخدا رشید برای یافتن راه حل در به خانه کدخدا گرد آمده بودند.

اسـماعیل سـکوتی را که دوباره سنگینی می‌کرد شکسـت و گفـت: "والا چی بگم داداش، شـما بزرگ مایـی... خودتـون هم می‌دونید کـه الان بیش از یک ماهه که فقط شـبها توی مزرعه پیداش میشه." مکثی کرد و ادامه داد:

"ریشـه محصولا تمونـو میخوره، اگـه بگم خطر دیگـه‌ای داره یـا کار دیگه‌ای می‌کند، نـه. اما کلی از محصولا تمـون رو خراب کرده. شـما م کـه کارتون زیاده، زمین‌هارو سـپردی به من. قبل از این که بخوام شمارو نگران کنم یه شب با ابراهیم پسرم رفتیم کمین کنیـم و ببینیـم چه جور جانوری یه که خبری نشـد و برگشتیم اومدیم اما شب بعد، نصفه‌های شب، پهلوون گودرز داشـته از شهر بر می‌گشته که ماشینش حوالی زمین‌های ما خراب میشـه. میگه خودش دیده که تو تاریکی یه سایه گنده داره میره سمت کوه. صبح هم باز با ابراهیم که رفتیم سر زمین ردپاشو دیدیم؛ تازه بود. از همون اولم فهمیدم که خرسه. حالا کجاست؟ الله اعلم. جمع شدیم یه فکری کنیم. نه میدونیم جاش کجاست نه اتفاقی از اینجا رد شده، فقط می‌دونیم که حتما هست و هر از گاهی شبها میاد."... کدخدا رشید که تا آن لحظه به دقت به حرفهای برادر کوچکترش گوش می‌داد، رو به پهلوان گودرز که در تایید حرفهای اسماعیل سرش را تکان می‌داد، کرد و پرسـید: "درسـته؟ مطمئنی که اونوقت شـب خواب نما نشده بودی و خرس دیدی؟"

پیام و پاسخ

خانم مریم ملکیان ـ همدان

نوشته‌ای که با عنوان "چشم زخم" فرستاده‌اید، کم و بیش، نشـانه‌هایی دارد از وجود ذوق و استعداد نویسـندگی در ذهن و زندگی شما. اما، نارسایی و نقص اساسـی آن باز می‌گردد به ناآشـنایی‌تان با کاربرد عنصرهای پراهمیت داستان، چون ایجاد صحنه و شخصیت‌پردازی و ساختن موقعیت‌هایی که در آن کشمکش‌های ذهنی و عینی میان آدم‌ها به طرزی سنجیده در نظر خواننده و مخاطب جان می‌گیرد و جلوه می‌کند. از این گذشته، در کل متن روایتی که نوشـته‌اید به "زبان نوشتاری" اعتنایی نداشـته‌اید. به عبارت دیگر، با شکسـتن املای کلمات سـهل‌نگری و آسان‌طلبی کرده‌اید. مثلاً نوشـته‌اید "زغال رو گرفت تو یه دسـتش و تخم مرغ تو دسـت دیگه ش..." "مگر ـ دسـت کم!- روزنامه نمی‌خوانید؟ به زبان نوشـتاری معیار توجه متمرکز و جدی داشـته باشـید و زیاد بخوانید و زیاد بنویسید. موفق و شاد باشید.

محمود سعادتی تیکانلو ـ تهران

"مورد چهارم" شـما نه داسـتان است و نه خاطره و نه گزارش یا مقاله! شـاید بتوان گفت که بیشـتر به نوعی یادداشـت نویسـی شـخصی که ممکن است برخی خانم‌ها و آقایان برای به اصطلاح خالی نبودن عریضه به آن متوسـل می‌شـوند، شبیه است. مادر این دو صفحه با "داسـتان کوتاه" سر و کار داریم. اگر اشـتیاقی برای "داستان نویس" شدن دارید، قطعاً و لزوماً باید با برنامه‌ای مشـخص و به گونه‌ای منظم داستان‌های حقیقی و درخشان نویسندگان قدر اول و تثبیت و شناخته شده را بخوانید و بازخوانی کنید. برایتان پیروزی و سرافرازی و نشاط آرزو می‌کنم.

خانم فاطمه کیخسروی ـ تهران

از ابراز لطفتان سپاسگزارم و متقابلاً برای شما خواننده وفادار اطلاعات هفتگی و نویسـنده محترم و باذوق تندرسـتی و شـادکامی آرزو می‌کنم. داستانواره‌ای که با نام "برنج هندی" فرسـتاده‌اید نشـان می‌دهد که شـوق نوشـتن دارید، اما خودتان هم طی سالیان حتماً دریافته‌اید که برای نویسنده شدن تنها "شوق" کافی نیسـت. با پیگیری و سختکوشی مطالعه کنید، داسـتان‌های قوی و ماندگار نویسندگان تاریخ بیش از یکصد سـاله داسـتان نویسی ایران را بارها با دقت و حوصلـه بخوانیـد و مرور کنید. بدون شـتابزدگی بنویسـید و برای چاپ شـدن نوشـته‌هایتان عجله نکنید. پوینده و شاد و موفق باشید.

خانم رقیه شریف خو ـ ایوانکی

"نفرین شـده" شما نوشته‌ای است خام و آشفته. اگر قریحه نویسنده شدن را در خود کشف کرده‌اید، باید قبول کنید که فعلاً در آغاز راه بلند و دشـوار داستان نویس شـدن به گامهایی بسـیار بلندتـر محتاجید. توصیه می‌کنم بسیار بسیار بخوانید و به کل "زندگی" و هستی هم جدی و کاشفانه نگاه کنید. موفق باشید.

پهلوان گودرز نگاهی به دور و برش کرد و گفت:
"تاریک بود... کدخدا، از نزدیک که ندیدم اما یک سایه بود، غول پیکر بود و به خرس شباهت داشت. فرداشم که اسماعیل رد پای خرس رو دیده..."
کدخدا رشید گفت:
"پس، از امشب کشیک میدیم. اسماعیل، تفنگتم اگه پر نیست پرش کن. زیر آلاچیق پایین زمین می‌مونیم. اگه خرس باشه که به احتمال زیاد هست واسه همه خطرناکه. امروز، می‌آد تو زمین تو، فردا تو زمین یکی دیگه. بچه‌ها هم کوچیک و بی‌دفاعن، کنار زمین‌های خالی کنار رود خونه.... بالاخره پشیمونی به بار میاره. امشبم خودم میمونم ؛ تو فردا بمون."
اسماعیل گفت:
"نه داداش، امشب با ابراهیم میریم؛ شاید امشب سر و کله‌اش پیدا بشه..."
"کدخدا رشید گفت: "باشه. تنها نرو اسماعیل! تفنگتم حتما پر کن. یا علی."
با بلند شدن کدخدا رشید همه بلند شدند و مضطرب از وضعیت پیش آمده به طرف خانه‌هایشان راه افتادند. پهلوان گودرز اسماعیل را کنار کشید و گفت: "ببین اسماعیل، روم نشد این حرفو پیش کد خدابزنم، اما نظر من اینه که اگه اون حیوون تا حالا واسمون مشکلی پیش نیاورده بی‌خیالش شین. مگه نه این که فقط شبا میاد؟ خوب، لابد فقط واسه‌ی غذا میاد، اگر نه تا حالا چند تامون رو تیکه پاره کرده بود. در سته که محصولات آسیب دیده اما باور کن حکمتیه تو این کار. عوضش این بارندگی که امسال داشتیم بی‌سابقه بوده. اون حیوونم عضوی از طبیعته. راستش وقتی تصمیم تون رو واسه کشتن اون حیوون گرفتین حرف پدر خدابیامرزم تو گوشم زنگ زد که می‌گفت با طبیعت دشمنی نکنین، طبیعت انتقام خودشو میگیره"
اسماعیل با تعجب به پهلوان گودرز نگاه کرد و گفت: "این حرفا چیه پهلوون؟! انتقام طبیعت دیگه چه صیغه‌ای یه؟ اگه زمین‌های خودت اینجور خراب می‌شد بازم این حرفو می‌زدی؟"
پهلوان گودرز به نشانه تاسف سر تکان داد و گفت: "ببخش اسماعیل، نباید دخالت می‌کردم. به هر حال، صلاح مملکت خویش خسروان دانند؛ یا حق!" اسماعیل غرولند کنان وارد خانه شد. مرجان خواهرش که از نگرانی برادرش نگران شده و برای تسلی خاطر او آمده بود، همزمان با آمدن اسماعیل بلند شد و چادر به سر انداخت و آماده رفتن شد و با لحنی دلسوزانه گفت: "نبینم غم بشینه رو صورتت داداش"... و پیشانی اسماعیل را بوسید.
اسماعیل خود را بی‌خیال و آرام نشان داد و گفت: "نه آبجی خانم، چه غمی؟ یه مشکل کوچیکه که ایشالا حل میشه. کجا میری حالا؟ شام بمون میگم ابراهیم بره خونه تون و بگه شوهرت سلیمان و بچه‌هام بیان این جا..." مرجان لبخند زد و گفت:
"نه، قربونت داداش. بازم میام خبر می‌گیرم... خداحافظ."
***
هوا کم کم رو به تاریکی می‌رفت که اسماعیل تفنگش را برداشت و با پسر نوجوانش ابراهیم آماده رفتن شد. صدای زوزه گرگ‌ها از دور دست شنیده می‌شد. به الاچیق که رسیدند ابراهیم گوشه‌ای چمباتمه زد و پتو را تا زیر گلو کشید. اسماعیل برای اینکه ابراهیم را از آن حال و هوا در بیاورد گفت: "مارو باش که با کی اومدیم شکار! پسر تو یعنی واقعا اومدی کمک من؟"
و خندید و با خوش طبعی سر جنباند.
ابراهیم آب دهانش را قورت داد و با چشمان درشت و سیاهش به پدر خیره شد و گفت: "فکر نمی کردم موضوع این قدر جدی باشه بابا."
ابراهیم خندید و گفت: "پاشو، پاشو، انگار گرسنه ای! بیا از این کو کو که مادرت گذاشته بخور تا مغزت به کار بیفته."
***
آن شب چهارمین شبی بود که اسماعیل کشیک می‌داد. یک شب در میان با کدخدا رشید کشیک داده بودند. آن شب دلشوره عجیبی به جان اسماعیل افتاده بود. حال خوشی نداشت. قبل از تاریک شدن هوا بدون این که حتی به اصرار همسرش برای خوردن شام بماند، زودتر از شب‌های قبل به طرف زمین راه افتاد. ساعتی نگذشته بود که صدای قدمهایی در میان خس و خاشاک و بوته‌های بلند ظلمت زده، در نزدیکی‌های الاچیق به گوشش رسید. اسماعیل منتظر و وحشت زده در حالیکه تفنگ را محکم در دست گرفته بود به طرف صدا که حالا داشت نزدیکتر می‌شد گامی برداشت و به سوی پرهیب سیاه توی تاریکی شلیک کرد. صدای ناله‌ای خفیف اسماعیل را بار دیگر به شلیک واداشت و بعد آرام آرام در تاریکی پیش رفت. با چشمان نگرانش اطراف را می کاوید. از آن پرهیب و سایه اثری نبود. سعی داشت تاریکی را کنار بزند بلکه چیزی ببیند که یک لحظه پایش به چیزی برخورد کرد. با روشن کردن چراغ قوه‌ای که در دست داشت یک لحظه و یک نگاه فقط کافی بود تا قامت فرو افتاده و چهره خون آلود مرجان را در حالی که ظرف غذا کنارش افتاده بود، ببیند.

⌘آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

به نظر می‌رسد عنایتی به توصیه‌های مکررم مبنی بر پرهیز از شتابزدگی ـ یا دستپاچگی؟ ـ در کار داستان نویسی ندارید! از نویسنده خوش قریحه و نقدپذیری چون شما انتظار می‌رود که به جای نوشتن ده دوازده "شبه داستان" "دست و پا شکسته ـ نظیر "دماغ شاه" ـ یکی دو داستان کامل وقوی و به سامان بنویسید. پاینده و شاد و پیروز باشید.

⌘خانم المیرا یادمند ـ تبریز

بدون تردید خودتان بهتر از هر کس می‌دانید که در آغاز راه و کار دشوار داستان نویسی، گام‌های اولیه را دارید بر می‌دارید. پس لزوماً در همین شروع کار باید ابتدا به رفتار سنجیده و هنرمندانه با زبان داستانی که زبانی است چندین حسی و چندین ظرفیتی و به طور ماهوی با زبان گزارش و خاطره نویسی و انشا پردازی متفاوت است، توجه خاص و اساسی داشته باشید. در این مسیر می توانید با پشتوانه قریحه و ذوق و استعدادی که از آن برخوردارید، دقیق و برنامه‌ریزی شده مطالعه کنید. داستان‌های کوتاه و درخشان نویسندگان حقیقی و تثبیت شده تاریخ یکصد ساله داستان نویسی ایران را بارها بخوانید و به کاربرد عنصرهای داستان، چون شخصیت پردازی، ایجاد صحنه والقای موقعیت و پیشبرد طرح بر خط روایت، توجه کنید. بدون شتابزدگی بنویسید، ساده و غنی.
"جشن میلاد پروانه‌ها"ی شما یک انشاست که کم و بیش در قالب داستانی، والبته با زبانی احساساتی گرا بر قلم آمده است. پیروز و پوینده باشید.

⌘آقای بهروز مباشر بهروز ـ تبریز

نوشته کوتاهی که با عنوان "سفر به نزدیک ترین مشهد" فرستاده‌اید، "خاطره" است نه "داستان"؛ اما همین نوشته کوتاهتان نشان می‌دهد که از استعداد وذوق نویسندگی برخوردارید. برای پرورش این استعداد با سختکوشی در مسیر خواندن و نوشتن وخودآموزی، بیش از پیش تلاش کنید. در انتظار خواندن داستان‌های گیرا و کاملی که خواهید نوشت، برایتان تندرستی و شادکامی آرزو می‌کنم.

⌘آقای مرتضی انوشه ـ برازجان

داستانی که به نام "کلاه سبزها" فرستاده‌اید ـ برخلاف چند داستان جذاب وقوی و خوش ساختی که از شما در این مسابقه چاپ شده ـ چه از نظر برون ساخت و چه از لحاظ ساختار درونی و مفهومی، آشفته است. همین آشفتگی دوگانه حاصل کارتان را بیهوده و بی‌دلیل مبهم کرده است. می‌دانید که یکی از اساسی‌ترین ویژگی‌های یک داستان کامل و خوب ـ حتی اگر موضوعی غریب و ماورایی و تمثیلی داشته باشد ـ "باورپذیر بودن" و "حقیقت مانندی" آن است. بدون شک شما نویسنده جستجوگر و با تجربه، می‌توانید به لطف تخیل و دیدگاه نیرومندتان، داستان‌هایی قوی و کامل و حتی درخشان بنویسید. برایتان نشاط و پیروزی و پویندگی آرزو می‌کنم.



۱۶۳

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

راز تمدن های گمشده!

بیایید طی سه شماره، به سراغ برخی از بناهای باستانی برویم که شگفتی و اعجاب آنها توجه دانشمندان را به خود جلب کرده است و کشف واقعیت، گاهی چنان دشوار می‌شود که در مقابل هر یک از این پدیده‌ها فقط یک علامت سؤال باقی می‌ماند و هیچ کس قادر نیست پاسخ مستدل و قانع کننده‌ای برای آن بیابد!

قسمت اول

قلعه غول‌ها!

یکی از این عجایب تمدن باستان، معبد مارپیچ "بریتانی" است که نزدیک به ۱۳ کیلومتر طول دارد و در ساختن آن، بیش از ۱۰،۰۰۰ قطعه سنگ بزرگ به کار رفته است. ۳۰۰ قطعه از این سنگ‌ها هر کدام بیش از ۱۵ پا، یعنی نزدیک به پنج متر ارتفاع دارد. باز هم این سؤال همیشگی مطرح می‌شود که چه کسی این بنای عظیم را ساخته است؟

بنای اعجاب‌انگیز دیگری که توجه دانشمندان باستان شناسی را به خود جلب کرده، یک قلعه قدیمی است به نام "ساکساهو آمن" که پیش از شکوفایی تمدن "اینکا" ساخته شده است.

کدام موجوداتی که از لحاظ جسمانی و عقلانی در حکم غول‌هایی به شمار می‌رفته‌اند، توانسته‌اند قبل از "اینکا"ها این قلعه باستانی را در کوهستان "آند" بنا نهند؟ نکته شگفت‌انگیز درباره این بنای عظیم آن است که ساکنان اولیه "پرو" در آمریکای جنوبی چگونه توانسته‌اند صدها بلوک سنگی را که برخی از آنها ۲۰۰ تن وزن دارند، از زمین بلند کرده و این تخته سنگ‌های عظیم را به منطقه‌ای که بیش از سه کیلومتر از سطح دریا ارتفاع دارد منتقل سازند؟

در نقطه دیگری از این جهان یعنی در جزیره "ایستر"، پیکره‌های سنگی غول آسایی به طور پراکنده به چشم می‌خورد که معلوم نیست الهام بخش این چهره‌های سنگی عظیم الجثه، چه کسانی بوده‌اند؟ در بخش پایانی این مطلب، درباره این جزیره اسرارآمیز بیشتر خواهیم نوشت.

پرسش بعدی ما درباره سکوهای "بعلبک" در لبنان است. چه کسانی طرح اولیه این سکوهای اعجاب‌انگیز را ریخته‌اند و با چه وسایلی، تخته سنگ‌های عظیمی را که هر یک بیش از ۱۲۰۰ تن وزن دارند، بلند کرده و بر فراز ۵۴ ستون بلند که در ارتفاع هر کدام از آنها به ۲۷ متر می‌رسد، قرار داده‌اند، آن هم در قلب صحرا؟!

معبد عجیب!

بنای دیگری که توجه دانشمندان و باستان شناسان را به خود جلب کرده است، معبد مشهوری به نام "پاگودای سیاه" است.

آیا می‌توان تصور کرد که این معبد عظیم را مردمان قدیم ساخته باشند؟

این معبد، در حدود ۷۰ متر ارتفاع دارد و روی آن، سقف یکپارچه‌ای از سنگ قرار گرفته است که وزن آن را ۲۰۰۰ تن تخمین می‌زنند! معلوم نیست کسانی که این معبد عجیب را بنا نهاده‌اند، چگونه موجوداتی بوده‌اند و چه نیروی خارق العاده‌ای داشته‌اند. کدام جرثقیل مدرنی می‌تواند تخته سنگی به وزن ۲۰۰۰ تن را بالا بکشد بی آن که در زیر این بار سنگین کمر خم کند؟ در اینجا این پرسش مطرح می‌شود که آیا تمدن، به تناوب ظهور و افول می‌کند؟ آیا بشر در دوران گذشته به آن مرحله از اوج پیشرفت تکنولوژی دست یافته که با فن آوری امروز ما قابل قیاس نبوده و حتی یک سر و گردن از آن برتر بوده است؟ آیا چنین تمدنی با خاک یکسان شده و دیگر بار، همچون "ققنوس"، پرنده افسانه‌ای از خاکستر خود برخاسته و اوج گرفته است؟ یا هر از چند گاه، خدایان افسانه‌ای از سفینه‌های پرنده فرود آمده و انسان را در ساختن چنین بناهای اعجاب‌انگیز و "غیرممکن" یاری داده‌اند؟ آیا معماران و سازندگان این بناهای غول آسا، موجودات خارق العاده‌ای بوده‌اند که از کرات دیگر به زمین آمده‌اند؟

در کاوش‌های باستان شناسی، هنگامی که اسکلتی از زیر خاک بیرون می‌آید، انسان به اندیشه فرو می‌رود و از خود می‌پرسد که این شخص در چه دوره‌ای از تاریخ زندگی می‌کرده است؟ به راستی هیچ چیز جالب‌تر از کنکاش در گذشته نیست. در غبار تمدن‌های فراموش شده، درس‌ها و شاید هشدارهایی برای زمان ما نهفته است. در روستاها و شهرهای ویران شده باستانی که از زیر خاک بیرون آمده‌اند، زمانی مردان و زنانی می‌زیستند که همانند ما عشق می‌ورزیدند، تلاش می‌کردند و آرزوی کامیابی در سر می‌پروراندند، با دشمنان نبرد و سرانجام مانند ما با زندگی وداع می‌کردند. اما ما اطلاعات اندکی از آنها در دست داریم و در پاره‌ای موارد، حتی نامشان را نمی‌دانیم. گاهی اوقات، نامشان را که با غرور و افتخار بر روی لوحه‌ای حک شده است، می‌بینیم اما از خود مردم اثری وجود ندارد. گویی جملگی به طرز معماگونه‌ای یک شبه نابود شده‌اند! آیا حوادث طبیعی، این تمدن‌های باستانی را به انهدام کشیده و یا آن که بشر به دست خود آنها را نابود ساخته است؟ کاوشگران پیشین مدارک و شواهد زیادی بر جای نهاده‌اند که بد نیست به چند نمونه از آنها نظری بیفکنیم:

دست پخت "گیتی نوردان"!

"جیمز ویتال جونیور"، یکی از باستان شناسان به انجمن پژوهش آثار عتیقه نیوانگلند اعلام کرد که انجام آزمایش "کربن رادیواکتیو" روی پاره‌ای از بناهای عجیب در "نیوانگلند" (ایالات شمال شرقی آمریکا) ثابت می‌کند که این بناها در حدود ۳۰۰۰ سال قبل ساخته شده‌اند. اشیایی که در اتاق‌های سنگی نزدیک به این بناها کشف شده، حکایت از آن دارد که این بناهای سنگی یکپارچه، توسط مردمانی ساخته شده است که فرهنگ آنان شبیه فرهنگ کسانی بوده که از ۳۰۰۰ سال تا ۵۰۰ سال قبل از میلاد در مدیترانه می‌زیستند! منظور این باستان شناس آن بود که این بناهای سنگی کوه پیکر، بسیار شبیه کارهای سنگی مردمانی است که در شبه جزیره "ایبری" سکونت داشتند. می‌دانید که "ایبری" همان شبه جزیره‌ای است که در جنوب غربی اروپا واقع شده و کشورهای "اسپانیا" و "پرتغال" را تشکیل می‌دهد. برخی دیگر از باستان شناسان معتقدند که این بناها ریشه فنیقی دارند و جمعی دیگر بر این باورند که در گذشته، بشر دائماً در حال نقل و انتقال از نقطه‌ای به نقطه دیگر بوده است. از این رو این افراد را "گیتی نورد" نام نهاده‌اند.

حروف عجیب بر روی آثار باستانی!

آیا تا به حال واژه IYNKICIDU به گوشتان خورده است؟ یقیناً خیر. پس بیایید به گزارش مؤسسه "اسمیتن" در شهر "واشنگتن" نظری بیفکنیم. بنابر گزارشی که این موسسه در سال ۱۸۸۱ میلادی ارائه کرد، در ایالت "جورجیا" در آمریکا، یک جفت صلیب کوچک نقره‌ای از زیر خاک بیرون آمد که کارشناسان را شگفت زده ساخت. هنر و سلیقه‌ای که در ساخت و پرداخت آنها به کار رفته بود، به راستی قابل تحسین بود. از همه جالب تر، کلمه عجیب IYNKICIDU بود که با ظرافت تمام در پشت این دو صلیب حک شده بود! این نوشته دانشمندان آن زمان را بیش از بیش گیج و مبهوت ساخت و نتوانستند چیزی از آن کشف کنند. به ویژه اینکه حروف لاتین (C) و (D) نیز در آن به صورت برعکس نوشته شده بود!

یک راهب آمریکایی به نام عالیجناب "گرس" نیز که مسئولیت حفاری یک تپه باستانی متعلق به قبل از میلاد را در نزدیکی شهر "داوین پورت" در ایالت "ایلی نویز" بر عهده داشت، چند سنگ نوشته بزرگ از زیر خاک کشف کرد. روی آنها حروفی به دو زبان رومی و عربی و عدد رومی VIII که به معنی ۸ است، دیده می‌شد! این کشیش آمریکایی همچنین از زیر این تپه یک لوح سنگی پیدا کرد که شبیه علائم راهنمایی و رانندگی بود که در خیابان نصب می‌کنند و روی آن این نوشته به چشم می‌خورد: IFTOWNS. کاری به معانی این کلمات نداریم. شگفتی موضوع در آن است که سرخپوستان آمریکا الفبایی داشتند و نه آن که در روستاها و خیابان‌های خود از علائم رانندگی استفاده می‌کردند پس این کلمات از کجا آمده و متعلق به چه کسانی بوده است؟ پاسخ این پرسش‌ها را باید در تمدن‌های پیش تر ردیابی کرد. سرخپوستان آمریکایی سکه نیز نداشتند با این حال، تعدادی سکه‌های قدیمی در آمریکای شمالی کشف شد که به راستی عجیب بود! کارگرانی که در نزدیکی "نورفاک" واقع در "ویرجینیا" سرگرم حفر یک چاه بودند، از دیدن سکه‌ای که ناگهان از دل خاک بیرون پرید، سخت تعجب کردند. یک سکه قدیمی بیضی شکل بود که روی آن اشکال و تصاویر نمادینی



از شکارچیان یا جنگجویان ـ همانند اشکال روم باستان ـ دیده می‌شد!

ماجرای یک سکه ناشناخته دیگر!

یک روز، مردی که در حوالی شهر "چیلی کوتی" در ایالت "ایلی نویز" آمریکا سرگرم کندن زمین بود، ناگهان در عمق ۱۲۰ پایی سکه‌ای یافت که برایش خیلی عجیب بود!

آن مرد دست از کار کشید، نگاهی به سکه انداخت سپس در حالی که آن را به همکارش نشان می‌داد، گفت: مثل کوپن فلزی تعمیرگاه می‌ماند. شاید هم سکه یادبود جدیدی باشد، از همین سکه‌های یادبودی که برای تبلیغ شرکت‌ها درست می‌کنند!

همکارش آن سکه را از او گرفت. نگاهی به نقش عجیب روی آن انداخت سپس آن را در جیبش گذاشت و گفت: من به حرف مادربزرگم اعتقاد دارم که می‌گوید یافتن سکه، شانس می‌آورد!

اما چندی بعد، یکی از دوستان فکر او را مغشوش کرد. او گفت: این سکه، بی‌شباهت به رمل و اسطرلاب نیست. شاید یک طلسم باشد و برایت بدبختی به بار بیاورد! آن شخص چون موجودی خرافی بود، با شنیدن این حرف دچار تردید شد و این سکه را به پرفسور "لسلی" نشان داد تا از او کسب تکلیف کند. پرفسور با دقت به این سکه چشم دوخت، سپس گفت:

ـ روی این سکه، تصاویر ماهی و گاو به چشم می‌خورد که ظاهراً صورت فلکی و علامت بروج "حوت" و "ثور" است هر چند علائم اخترشناسی است اما یک طلسم یا اسطرلاب نیست. نوشته‌ای که روی آن حک شده، ظاهراً شبیه عربی و فنیقی است ولی هیچ یک از این دو زبان نیست! سپس در حالی که سکه را به آن مرد باز می‌گرداند، لبخندزنان گفت: باز هم یک حقه دیگر! یک آدم شوخ طبع، این سکه را زیر زمین چال کرده و قصد سر به سر گذاشتن ما را داشته است! این پاسخ انسان را به شگفتی وامی دارد. آخر فکرش را بکنید، کدام آدم بیکاری، سکه‌ای را در عمق ۳۶ متری زمین چال می‌کند و منتظر می‌نشیند تا بر حسب تصادف، شخصی پیدا شود و درست همان نقطه از زمین را حفر کند و سکه را از زیر خروارها خاک بیرون آورد؟ این گونه سکه‌های غیر منتظره تاکنون چند بار از زیر خاک بیرون پریده‌اند تا دانشمندان را سردرگم کنند! آنها نیز ناگزیر شدند با سخنانی از قبیل اینکه "جعلی است" یا "شخصی قصد شوخی داشته" موضوع را از سر خود باز کنند و با این تاکتیک، از پاسخ دادن به این پرسش اساسی که "قبل از سرخپوستان، چه کسی در سرزمین آمریکا زندگی می‌کرد، طفره بروند!

ادامه دارد

شما فرستاده اید:

ناصر پور یوسف-آبادان

یک داستان باورنکردنی!

هر چند زادگاهم شهر شیراز است، بزرگ شده استان خوزستان هستم. داستان عجیبی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم، در یک روز آفتابی و گرم تابستان ۱۳۷۵، در شهرستان آبادان اتفاق افتاد. آن روز تصمیم داشتم به خانه خاله‌ام ـ که در خیابان ۱۳ اصلی احمدآباد است ـ بروم.

چون فاصله زیادی با خانه ما نداشت، پای پیاده به راه افتادم. دمای هوا آزاردهنده بود. در خیابان ۱۰ احمدآباد، هنگامی که به چهارراه بعد از فروشگاه "مرزنشینان" رسیدم، لحظه‌ای توقف کردم. چشمم به پیرمردی افتاد که سوار بر دوچرخه، رکاب زنان از چهارراه گذشت و به سمت چپ پیچید. سپس یک اتومبیل پیکان، از سمت چپ چهارراه به راست پیچید و از کنار من گذشت.

بعد سر و کله یک اتومبیل سیاه رنگ پیدا شد که از روبرو آمد و از کنار من گذشت. من همه این صحنه‌ها را دیدم. پیش از آن که از چهارراه عبور کنم صدایی در پشت سر خود شنیدم که مرا به اسم می‌خواند: "ناصر"!

یک لحظه برگشتم ببینم چه کسی مرا صدا می‌زند اما کسی را پشت سر خود ندیدم. شاید پنج ثانیه هم طول نکشید! وقتی برگشتم، با منظره عجیبی روبرو شدم که در این عمر ۳۰ ساله‌ام هرگز اتفاق نیفتاده بود! دوباره همان پیرمرد را دیدم که سوار بر دوچرخه رکاب زنان از چهارراه می‌گذشت. و همان اتومبیل پیکان، از سمت چپ چهارراه به طرف راست پیچید و همان اتومبیل سیاه رنگ، سر و کله‌اش از روبرو پیدا شد که از کنارم عبور کرد!!! یک لحظه گیج شدم. انگار، باز پخش یک فیلم ویدیویی بود که دوباره در برابر دیدگان حیرت زده من به نمایش درمی‌آمد. از شدت تعجب خشکم زده بود. همه چیز دوباره تکرار شد! انگار وارد بُعد دیگری از زمان شده بودم!

هنگامی که به خانه خاله‌ام رسیدم، هنوز گیج و منگ بودم. آنها که متوجه حالت غیرعادی من شده بودند، کوشیدند از زیر زبانم حرف بکشند اما من ترجیح دادم از بازگو کردن آنچه که برایم رخ داده بود، سرباز زنم. زیرا یقین داشتم هیچ کس حرف مرا باور نخواهد کرد. اکنون پس از گذشت ۱۸ سال، این ماجرای عجیب را برایتان می‌فرستم تا در پاورقی آقای گنجوی چاپ شود!

پاسخ به نامه‌ها

آقای ناصر پوریوسف ـ آبادان

سلام. خاطره شگفت انگیزی که فرستاده‌اید، زیر عنوان "یک داستان باورنکردنی" در یکی دو شماره آینده چاپ خواهد شد. برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم.

آقای ابوالفضل نادری ـ تهران

سلام. خاطره "شفای معجزه آسا"ی شما هم در نوبت چاپ قرار گرفت. موفق باشید.

خانم پریسا ـ شیروان

سلام. چشم، درباره "اسرار فضا" باز هم خواهیم نوشت. شاد کام باشید.

زیاد زیستن تقریباً آرزوی همه است ولی خوب زیستن، آرمان یک عده معدود • هیوز

سهراب صفادار

صعود یخی



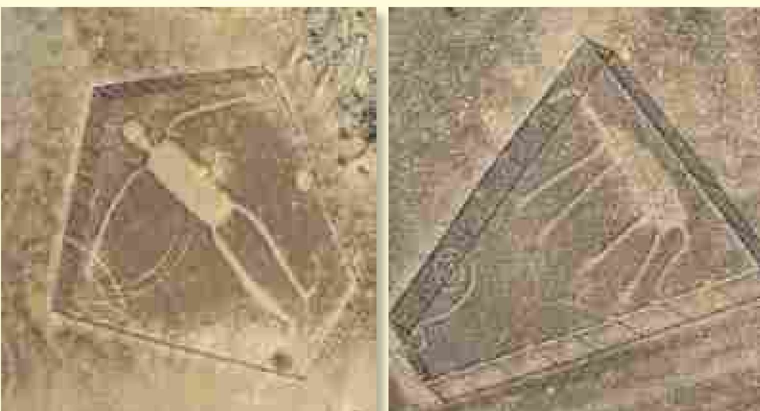
این مرد ماجراجوی کانادایی توانست نام خود را در تاریخ ثبت کند و اولین نفری باشد که از آب‌های یخ زده آبشار بزرگ نیاگارا بالا رفته... «ویل گاد» ۴۷ ساله از سن شانزده سالگی یخ نوردی می کرده است و تجربیات فراوانی در این زمینه دارد، اما هیچ گاه تصور نمی کرد که روزی یک نفر بتواند از آب‌های یخ زده معروف ترین آبشار جهان بالا رود، و آن یک نفر خود او باشد. ویل در این باره می گوید: « هیچ کس باور نمی کرد که انجام دادن این کار ممکن باشد. از شگفت انگیز ترین لحظه‌های زندگی‌ام بود و مطمئنا تکرار نخواهد شد». او برای این کار بزرگترین بخش از قسمت‌های سه گانه آبشار نیاگارا را انتخاب کرد و از ابزارهای بخصوصی برای گیره‌های یخی، چکش و... استفاده کرد. تجربه و شناخت او از این نوع یخ نیز این پروژه را تکمیل کرد تا بتواند به بالای آبشار صعود کند. از مشکلات اصلی کار این بود که همه چیز کاملا یخ نزده بود، و ترکیبی از لایه‌های برف و یخ، سطحی ناپایدار ایجاد کرده بود که خطر این صعود را چند برابر می کرد. این آبشار جایی است که در هر دقیقه حدود ۱۵۰ میلیون کیلوگرم آب با سرعتی نزدیک به ۱۰۰ کیلومتر بر ساعت به پایین می ریزند، و حالا همه یخ زده بودند و هر حرکت اشتباهی منجر به سقوط حجم عظیمی از آن‌ها می شد و ویل نیز پس از سقوط، زیر آنها مدفون می‌شد. جالب است بدانید که ارتفاع این آبشار حدود ۵۰ متر است و بالا رفتن از آن در زمانی که یخ زده است، تقریبا دیوانگی است! اما همین کار سبب شد که ویل اکنون معروف ترین یخ نورد جهان باشد.



فستیوال گوسفندان

هر ساله در پایان فصل تابستان، دامداران ایالت ایداهو در ایالات متحده، هزاران گوسفند را در مسیرهایی به طول صدها کیلومتر هدایت می کنند که از کوه‌های ساتوث در شمال به رودخانه مار در جنوب می‌رسد. دام‌ها از جاده‌ها و میان شهرها و خیابان‌ها و رودخانه‌ها و دشت‌ها می گذرند تا به انتهای مسیر برسند. این کار که برخی آن را راهپیمایی گوسفندان می‌نامند، به نوعی اختتامیه فستیوال ۴ روزه‌ای است که در شهر «کچوم» برگزار می‌شود. در این فستیوال، تاریخچه و فرهنگ غنی و رنگین چوپانی در غرب ایالات متحده جشن گرفته می‌شود. در این فستیوال، دهها نفر از سرگرم کنندگان و رقاصان محلی و واگن‌های مخصوص حمل دام نیز این گوسفندان را همراهی می کنند. دامداری در منطقه جنوب غرب ایالات متحده از اواخر دهه ۱۸۶۰ میلادی آغاز شد، زمانی که تنها ۱۴ هزار گوسفند در تمام ایداهو وجود داشت. اما در کمتر از ۶۰ سال جمعیت آنها به ۲/۶۵ میلیون رسید، یعنی حدود ۲ برابر جمعیت افراد ساکن در ایالت. به طوری که کچوم به یکی از قطب‌های بزرگ پرورش گوسفند تبدیل شد و بعد از شهر سیدنی در استرالیا، مقام دوم جهان را در این زمینه در اختیار دارد. در بهار، دام‌ها به مناطق شمالی مهاجرت می کنند اما هنگام رسیدن پاییز، گوسفندان این مسیر را بر می گردند تا به زمین‌های سبزتر جنوب بروند و همین مهاجرت است که جشن راهپیمایی گوسفندان نام گرفته است. مردم زیادی به شهرهایی که در مسیر راه دام‌ها قرار دارند می آیند تا این پدیده جالب را از نزدیک ببینند. خیابان‌هایی پر از گوسفندهای چاق و چله که تمام چراغ‌ها هم برای عبورشان سبز شده است!

نقاشی‌های ناشناخته



در فاصله حدود ۲۴ کیلومتری شمال شهر بلیث در ایالت کلورادو، تعدادی نقاشی زمینی عظیم الجثه وجود دارد. در مجموع ۶ شکل نقاشی شده است که در سه محل قرار دارند. این اشکال شامل شکل بدن انسان در هر یک از محل‌ها و شکل مارها و چهارپایان در دو محل دیگر است. نقاشی‌ها در واقع با کنار زدن لایه بالایی خاک ایجاد شده‌اند و لایه‌های زیرین که روشن‌تر است، شکل را نشان می‌دهند. اندازه بزرگترین نقاشی بدن انسان در این اشکال حدود ۵۲ متر است. این نقاشی‌ها به اندازه‌ای بزرگ هستند که وقتی روی زمین ایستاده‌اید نمی‌توانید آنها را تشخیص بدهید، حتی از زوایای دور یا تپه‌های نزدیک نیز قابل مشاهده نیستند. فقط از نمای بالا، مثلاً از داخل هلی کوپتر یا هواپیما می‌توانید آنها را ببینید. کشف شدن آنها هم دقیقاً به همین شکل بوده است. این اشکال تا قرن اخیر کشف نشده بودند و در سال ۱۹۳۱ بود که خلبانی به نام «جورج پالمر» در حالی که از بالای این اراضی پرواز می کرد، آنها را کشف کرد. او گزارش کرد که دو شکل همانند بدن انسان، یک مار و حیوانات چهارپا را می بیند و شکل عظیم دیگری را هم در فاصله‌ای دیگر مشاهده کرد. گزارش او منجر به تحقیقات بیشتری در آن منطقه شد. نکته اصلی این بود که نقاشی‌ها بسیار قدیمی بودند و هیچ کس هیچ اطلاعاتی از اینکه چه کسی ممکن است آنها را کشیده باشد، نداشت. نکته جالب دیگر این است که از منطقه بلیث در دوران جنگ جهانی دوم، به عنوان محلی برای تمرین نیروها و تانک‌ها در بیابان استفاده می‌شد. نکته دیگر اینکه بسیاری از مناطق بیابان در آن دوران کاملاً زیر و رو شد اما این نقاشی‌ها سالم ماندند. هم اکنون این نقاشی‌ها توسط یک حفاظ که دور تا دورشان کشیده شده، محافظت می‌شوند و جزو مکان‌های تاریخی محسوب می‌شوند. آنچه که در تحقیقات بعدی مشخص شد این بود که عمر این نقاشی‌ها بین ۴۵۰ سال تا ۲۰۰۰ سال است.





سیل درختان

آنچه در تصویر می‌بینید زباله‌های شهری یا گیاهان کوچک نیستند که روی آب جمع شده باشند، بلکه تنه‌های درختان بزرگ هستند! در سال ۱۹۸۰ بود که فوران آتشفشان «سنت هلن» در واشنگتن، که یکی از مخرب‌ترین رویدادهای طبیعی تاریخ بوده است، به قدری شدید بود که حتی قسمتی از دهانه خود آتشفشان نیز تخریب شد. بر اثر این انفجار مهیب حجم زیادی از درختان جنگل‌های اطراف آن از جا کنده و آب‌های دریاچه‌ای که در پایین دامنه کوه آتشفشان قرار دارد نیز بشدت متلاطم شدند. هجوم امواج عظیم از دریاچه، این درختان از جا کنده شده را با خود جابجا کردند و در مسیر برگشت آب، همه آنها را به دریاچه بردند. انفجار بیش از ۱ میلیون درخت را از ریشه درآورده بود! انفجار به حدی بود که ارتفاع امواج ایجاد شده در دریاچه به ۱۸۰ متر می‌رسید، بله ۱۸۰ متر! فرود آمدن این امواج عظیم روی جنگل‌های اطراف نیز خود باعث شد که هزاران درخت دیگر نیز در امواج غوطه ور شوند. در مجموع مساحتی حدود ۱۴۲ هزار هکتار از جنگل‌ها تخریب شدند و همگی به آب دریاچه ریختند. تنه‌های میلیون‌ها درخت روی آب دریاچه جمع شده و مجموعه‌ای وسیع تشکیل دادند که تا امروز که ۳ دهه از آن زمان می‌گذرد همچنان باقی هستند. قبل از فوران، این دریاچه یک مکان تفریحی بود که مردم برای گذراندن تعطیلات به آنجا می‌آمدند. اما بعد از فوران به یکی از فرصت‌های مطالعاتی برای دانشمندان برای تحقیق و بررسی اثر چنین رویدادهای طبیعی روی محیط زیست اطراف تبدیل شد. همچنین به منظور جلوگیری از هر گونه تخریب بیشتر و دادن فرصت به طبیعت برای بهبود یافتن و متعادل شدن شرایط محیطی، هر گونه فعالیت صنعتی و تجاری در منطقه ممنوع شده است. به همین دلیل است که تا کنون اقدامی برای خارج کردن درختان از آب دریاچه صورت نگرفته است و در بخشی از آن تا چشم کار می کند، چوب دیده می‌شود! این مجوعه چوب‌های شناور مانند یک قایق چوبی بزرگ هستند که بسیاری برای سرگرمی روی آنها می‌دوند و فاصله‌ای را به میان آب‌های دریاچه می‌روند. البته تفریح بسیار خطرناکی است چرا که چوب‌ها براحتی جابجا می‌شوند و اگر درون آب بیفتید خیلی سخت می‌توانید از میان درختان بیرون بیایید.





شهر غارها

منطقه «اسکی کرمن»، یک منطقه قرون وسطایی در ۶ کیلومتری شهر مانگوپا در کشور اوکراین است. این منطقه یا دهکده بر بالای یکی از مناطق کوهستانی این ناحیه قرار گرفته است که سطح مسطحی در ارتفاعات دارند و وجود چنین کوه‌هایی در این ناحیه عادی است. آنچه باعث شهرت این منطقه شده، وجود بیش از ۳۰۰ غار کوچک و بزرگ در دل این کوه‌هاست. این غارها طبیعی نیستند و انسان‌ها در قرن ششم میلادی آنها را ساخته‌اند و برای سکونت از آنها استفاده می کردند تا از شر بلاهای طبیعی در امان باشند. با گذشت قرن‌ها، جمعیت این افراد زیاد شد و به صدها نفر رسید. دین و مذهب برای این مردم بسیار مهم بود و چندین کلیسا نیز در داخل غارها ساخته بودند. هنوز هم صلیب‌های یکی از آنها باقی است اما به شدت دچار فرسایش شده است. وجود تعداد زیاد غارهای مسکونی باعث شده که این شهر به شهر غارها معروف شود. اکثر خانه‌ها در دل کوه حفر شده‌اند اما بسیاری هم در داخل صخره‌های بزرگ بیرون کوه‌ها ساخته شده‌اند و به شکل یک خانه مجزا هستند. این شهر تا زمان آمدن مغول‌ها در قرن سیزدهم نیز همچنان مسکونی بود. به دلیل شکل زمین‌های کوهستانی، دسترسی به شهر بسیار مشکل بود و یکی از آخرین نقاطی بود که مورد هجوم مغول‌ها قرار گرفت. مدتی بعد از متروکه شدن غارها، عده‌ای از افراد روستاهای مجاور از آنها برای اهداف تجاری استفاده کردند. امروزه «شهر غارها» یکی از مقاصد جذاب برای سفرهای یک روزه علاقه‌مندان و توریست‌ها و مکان استراحت تیم‌های کوهنوردی است.

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

هیچ اشتباهی بی‌تاوان نمی‌ماند

شانزده ساله بودم که پدرم در اثر یک سکته مغزی فلج شد. بیماری پدرم باعث شد درس را رها کنم و بروم سراغ کار و کاسبی



تمام تلاشم را کرده بودم که برای مادر و پدرم زندگی آرام و راحتی درست کنم. چیزی که به قول بعضی‌ها استحقاقش را نداشتند یا حداقل من نباید این قدر به خاطرش فداکاری می‌کردم.

پدر و مادر من شاید از معدود افراد مسنی بودند که هیچ کس برای آنها دلسوزی نمی‌کرد. پرونده زندگی‌شان پر بود از اشتباه و در این میان، زندگی خیلی‌ها را هم نابود کرده بودند. اما وقتی به آنها نگاه می‌کردم، فقط یک پیرزن و پیرمرد ناتوان و محتاج می‌دیدم که به کمک احتیاج داشتند نه چیز بیشتری.

خواهر و برادرهایم که همگی ناتنی بودند، یک وقت‌هایی مرا نصیحت می‌کردند که زندگی‌ام را به پای آنها نگذارم. یک وقت هم مسخره‌ام می‌کردند اما من راه خودم را انتخاب کرده بودم. راهی که شاید از ده سالگی یا حتی کمتر تنها انتخابم بود.

من ثمره ازدواج زن و مردی بودم که با این وصلت زندگی خیلی‌ها را بهم ریخته بودند. گاهی حس می‌کردم بار سنگین این گناه هرگز از دوششان پایین نیامد تا زمانی که آن را همراه خود به گور بردند. پدرم در ۶۰ سالگی و مادرم در ۴۰ سالگی در یک کارگاه تولید لباس بچه با هم آشنا شدند. درباره اینکه این آشنایی چطور به طلاق هر دو و بعد ازدواجشان با هم منجر شد، داستان‌های ضد و نقیض زیادی شنیده‌ام اما نتیجه‌اش واضح بود. مادرم سه بچه‌اش را سپرد به همسر سابقش و پدرم دو تا دختر دم بختش را ول کرد و با هم ازدواج کردند. بچه‌ها و همسرهای سابقشان تا سال‌ها در شوک این از هم پاشیدگی ناگهانی بودند. ولی پدر و مادر من یک سال بعد از ازدواجشان صاحب فرزندی شدند که من بودم و همه عمر، بار سنگین این اشتباهات را همراه آنها به دوش کشیدم.

از بچگی در خانه‌ای بزرگ شدم که نه کسی می‌آمد و نه کسی می‌رفت. هرگز خاله و دایی و عمو را به چشم ندیدم. پدرم پیر بود و مادرم زنی بسیار کم حوصله. تنها دلخوشی من بچه‌های محل بودند و مدرسه... هر چه بزرگ‌تر می‌شدم، بیشتر متوجه غیرعادی بودن خانه و خانواده‌ام می‌شدم. بعد کم کم فهمیدم کلی خواهر و برادر ناتنی دارم. اوایل احساس خوبی بود ولی کم کم متوجه شدم حضور من چقدر آنها را آزار می‌دهد. مرا ثمره‌ی زندگی می‌دانستند که آتش به سرنوشت آنها زده بود.

ده ساله بودم که پدرم خودش را بازنشسته کرد. دو اتاق طبقه بالا را اجاره می‌دادیم و با اندک مستمری بازنشستگی پدرم یک زندگی ساده داشتیم. مادرم به سرعت پیر می‌شد و چیز زیادی از زیبایی دوران جوانی‌اش نمانده بود.

بچه‌تر که بودم کمتر راجع به گذشته‌شان برای من حرف می‌زدند اما وقتی کمی بزرگ‌تر شدم و کم کم عمه‌ پیرم و بعد خاله‌ها به خانه ما رفت و آمد کردند، متوجه شدم عشق شومی باعث و بانی ازدواج مادر و پدرم بوده... بعد کم کم خواهر و برادرهای ناتنی‌ام را ملاقات کردم و دیدم با چه خشم و نفرتی به پدر و مادر من نگاه می‌کنند، در حالی که برای من آنها والدینی بودند که با تمام وجودم دوستشان داشتم.

شانزده ساله بودم که پدرم در اثر یک سکته مغزی فلج شد. بیماری پدرم باعث شد درس را رها کنم و بروم سراغ کار و کاسبی. از کارگری و شاگردی شروع کردم تا بالاخره توانستم یک کار کوچکی برای خودم دست و پا کنم. اما فرق بزرگی بین من و بقیه جوان‌ها بود. من نمی‌توانستم به آینده و زندگی خصوصی خودم حتی برای لحظه‌ای فکر کنم. توضیحش شاید سخت باشد ولی من همه تلاشم را می‌کردم تا اندکی از بار گناه آنها کم کنم. انگار به این دنیا آمده بودم تا تاوان پس بدهم. هر کدام از خواهر و برادرهایم به مشکلی برمی‌خوردند، خودم را به آب و آتش می‌زدم تا آن مشکل را حل کنم. هر چه درآمد داشتم، خرج زندگی خانواده‌ام می‌شد و هرگز به ازدواج و تشکیل خانواده فکر نکردم. انگار گناهی که بر دوش من بود، مدام بهم یادآوری می‌کرد که حضورم در این دنیا زندگی خیلی‌ها را ویران کرد و برای همین مستحق داشتن خانواده نیستم!

۲۷ ساله بودم که پدرم فوت کرد. چند سال بعد هم مادرم را از دست دادم. بعد از فوت آنها خانه را فروختم و سهم همه وارثین را دادم و خودم در خانه‌ای کوچک و محقر به زندگی‌ام ادامه دادم. زندگی که سرشار از تنهایی و اندوه بود.

حالا من یک مرد پنجاه ساله تنها هستم. هنوز هر پنجشنبه می‌روم سر قبر پدر و مادرم و برایشان فاتحه می‌خوانم. از اینکه تنها ماندم و زندگی سرد و بی‌روحی دارم، اعتراضی نمی‌کنم چرا که اعتقاد دارم هیچ اشتباه و هیچ گناهی در این دنیا بی‌تاوان نمی‌ماند و تاوان اشتباه والدینم را من دارم پس می‌دهم. همسر اول پدرم تا لحظه مرگش جفای پدرم را نبخشید. بچه‌های مادرم حتی در پیری و کهولت او هم اندکی محبت به مادرشان نداشتند و او را مقصر می‌دانستند که همه عمرشان زیر بار زن پدر بزرگ شدند...

داستان زندگی‌ام را نوشتم تا همه بخوانند و عبرت بگیرند و بدانند گاهی بعضی اشتباهات حتی سال‌ها بعد از خود ما هم سنگینی بارش را به دوش دیگران می‌اندازد. به این سادگی نمی‌شود زندگی کرد. باید مسئولیت رفتارها و تصمیمات خود را به عهده بگیریم. باید حواسمان جمع باشد که مبادا آه و ناله کسی پشت سرمان باشد و یا قدمی برداریم که زندگی دیگری با آن ویران شود. ■

کریم ملکی

تبرئه پس از ۳۷ سال حبس

زندانی ۷۰ ساله‌ای که به جرم قتل، به حبس ابد محکوم شده بود، با تحمل ۳۷ سال زندان، اکنون بی گناه شناخته شده است.

جوزف اسلج، مرد سیاهپوست پس از آزادی از زندان گفت: مطمئن بودم که روزی از زندان آزاد خواهم شد و به همین امید روزهای سخت و ناآرامی را در زندان سپری کردم. من در جریان قتل "جوزفین" یک زن ۷۴ ساله و دختر ۵۷ ساله‌اش "آیلین" در سال ۱۹۷۶ میلادی در منطقه تاون کنتاکی بازداشت شدم، در آن زمان هیچ کس حرف‌هایم را درباره بی گناهی‌ام باور نکرد و پس از چند بار دادگاهی شدن، بالاخره به زندان ابد محکوم شدم، ولی همیشه این احساس و امید در وجودم بود که روزی از زندان آزاد خواهم شد. تا اینکه چندی پیش یکی از شاهدان پرونده‌ام با حضور در دادگاه اعلام کرد که شهادتش درخصوص قاتل بودن من کاملاً دروغ بوده و با تهدید و اجبار اعضای یک باند مرا مجرم معرفی کرده است.



رئیس دادگاه پس از بازبینی پرونده و شهادت آن مرد، رأی خود را پس از ۳۷ سال به نفع مرد سیاهپوست تغییر داد و بر اساس شهادت جدید شاهد و آزمایش دی ان‌ای به همراه اسناد و مدارک موجود، بی گناهی "جوزف اسلج" تایید و وی از زندان آزاد شد.

نجات معجزه آسای یک دختربچه





پدر هندی در حسرت داشتن پسر، قصد داشت دختر ۱۰ ساله‌اش را زنده به گور کند که...

این مرد هندی که پس از گذشت سال‌ها از ازدواجش از داشتن پسر ناامید شده و خشم دیوانه وار خود را بارها بر سر دخترانش خالی کرده بود بالاخره به سیم آخر زد. این مرد هندی که در روستای "پوتیا" در شمال شرق هند زندگی می کند، روز حادثه با بیرون فرستادن همسرش به بهانه خرید یکی از دخترهای بی پناه را دست بسته تا نیمه بدنش در خاک فرو کرد و همسر این مرد که نسبت به رفتار او ظنین شده بود، در میانه‌ای راه به خانه بازگشت و به دنبال دخترش رفت، اما پدر دیوانه با گذاشتن سبدی روی سر دخترک و بستن دهان او صحنه را از همسرش پنهان کرد. مادر هم هراسان سراغ همسایه‌ها رفت و از آنها کمک خواست و در آنجا بود که همسایه‌ها، پلیس را خبر کردند و با رسیدن ماموران، مرد هندی که در حال کندن گور دخترش بود ناباورانه، در برابر آنها قرار گرفت و تسلیم شد. بدین ترتیب دخترک وحشت زده با کمک مردم از خاک بیرون کشیده و به مادرش سپرده شد و پلیس پدر دخترک را دستگیر و روانه زندان کرد.

راز گم شدن پدر فاش شد

راز گم شدن پدر در عمق چاه خانه در روستایی فاش شد.

مرد میانسالی به نام اسماعیل ۵۳ ساله که حاصل زندگی او و همسرش مریم، ۵ پسر و دو دختر بود، از همان دوران جوانی در زندگی‌اش اختلاف داشت اما کسی باور نداشت این اختلاف‌ها روزی زندگی آنها و خود را نابود کند. تا اینکه چندی پیش مریم و دو پسرش با پدرشان درگیر شدند و با اوج گرفتن این نزاع خانوادگی، دو پسر پدر خانواده را با ضربه میله آهنی به سرش به قتل رساندند. آنها وقتی به خود آمدند متوجه شدند که پدرشان را از دست داده‌اند، در این میان با راهنمایی مادر، پسران جوان چاه سه متری در داخل حیاط خانه‌اش کندند و پدر را در آن چاه دفن کردند. صبح روز بعد دو پسر جوان، گم شدن پدر خود را به پلیس اعلام کردند.

در پی این ماجرا کارآگاهان شهر مرزی خواف در شرق کشور تحقیقات گسترده خود را آغاز کردند، اما هیچ اثری از پدر ۵۳ ساله نیافتند. تا اینکه پس از گذشت یک ماه از زمان گم شدن اسماعیل، سرنخ‌هایی به دست پلیس رسید مبنی بر اینکه در یکی از دعواهای خانوادگی یکی از پسران اسماعیل برادرش را تهدید کرده که تو را نیز مثل پدر خواهد کشت.



کارآگاهان پس از اطلاع از این موضوع بلافاصله با مقام قضایی هماهنگی لازم را به عمل آوردند و پسر جوان خانواده را دستگیر کردند.

مهدی پسر ۲۳ ساله خانواده وقتی در برابر شواهد موجود قرار گرفت راهی جز اعتراف نداشت و گفت: من و برادرم به کمک مادرم پدرمان را کشتیم. در پی این اعترافات مادر و پسر جوان دستگیر شدند و جسد پدر نیز با حضور مقام قضایی از عمق ۳ متری زمین در حیاط خانه‌اش بیرون کشیده شد.

دفن مخفیانه کودک در گورستان

مردی پس از قتل کودک‌کش در توهم شیشه‌ای جسد را به گورستان محل برد تا پنهانی او را دفن کند.

ساعت ۹/۵ صبح بود که اهالی منطقه زرکش مشهد با پلیس تماس گرفتند و اظهار داشتند که زن و مرد جوانی قصد دارند جسد کودکی را در قبرستان دفن کنند.

در پی این خبر مأموران کلانتری کاظم آباد مشهد بلافاصله در محل حاضر شدند و زن و مرد جوان را دستگیر کردند.

مأموران در تحقیقات دریافتند که زن ۲۳ ساله شوهرش به اتهام موادمخدر دستگیر شده و در زندان به سر می‌برد، در حالی که خودش نیز به شیشه اعتیاد داشت، از هشت ماه پیش با مردی ۲۴ ساله رابطه پنهانی برقرار کرد و وی در غیاب شوهر زندانی‌اش و با همدستی مرد آشنا، دختر ۱/۵ ساله‌اش به نام عصمت را پس از مصرف شیشه و توهم شیشه‌ای خفه کرده است.

بنابراین، با دستور قاضی، جسد کودک بی گناه به پزشکی قانونی انتقال و زن و مرد را روانه زندان کردند.

زمان برای هیچ کس نه متوقف می شود نه بر می گردد و نه اضافه می شود • شیللر

مصطفی گلیاری

سقوط خوارزمشاهیان و ظهور ایلخانان مغول

در شماره‌ی پیش گفتم که چنگیز به قلمرو خوارزمیان تاخت و شهرهای مهم را یکی پس از دیگری تسخیر کرد. مردم برخی از شهرها تسلیم شدند ولی مغولان همه را قتل عام می‌کردند. پس از سقوط سمرقند، راه خراسان به روی چنگیزیان باز شد. سلطان محمد خوارزمشاه به جزیره‌ی آبسکون پناه برد. همانجا هم مُرد. پسرش جلال‌الدین جانشین او شد و در نخستین جنگ، مغولان را شکست داد. در جنگ بعد به سوی هند رفت ولی چنگیز دنبالش کرد. جلال‌الدین با اسب به آب زد و گریخت و به دیاربکر رفت:

تاجِ بی‌سرِ خوارزمشاهیان!

جلال‌الدین با گروه کوچکش به دیار بکر ترکیه رسید. شاه و همراهانش مراقب بودند کسی آنها را نشناسد بنابراین وانمود کردند جلال‌الدین تاجری بزرگ است که برای بررسی اوضاع تجارت به سفر آمده. آنها به یکی از کاروانسراهای معتبر رفتند و قصدِ خود را به صاحبِ کاروانسرا گفتند. یکی از همراهان شاه از زبانش پرید و شاه را خوارزمشاه خواند. کاروانسرادار روی آور نکرد ولی رازِ آنها را به کارکنانش گفت و فرمود از اینها طلای بیشتری می‌توانیم به دست بیاوریم پس تا جایی که می‌توانید، پذیرایی کنید و احترام بگذارید.

به زودی داستانِ آمدنِ خوارزمشاه به آن کاروانسرا دهان به دهان گشت. خوارزمشاه ناچار به همراهانش گفت باید از اینجا برویم. افرادش این نظر را پسندیدند و به سوی میافارقین رفتند که جایی در شمالِ کردستانِ امروزی بوده. آنها پیوسته رفتند و هنگامی که به شهر نزدیک شدند، شب بود و دروازه‌ها را بسته بودند. رسم بود که کاروانیانی که هنگام بسته بودن دروازه می‌رسیدند، بیرون شهر خیمه می‌زدند. آن شب نیز گروهی از دیررسیدگان کنار بارهای خود خیمه زده بودند. خوارزمیان نیز گوشه‌ای فرود آمدند و منتظر بامداد شدند. چندی که گذشت، سواری پیش آنها آمد و خود را فرستاده‌ی "خدیوخان کُرد" نامید و گفت اربابم می‌گوید "من از دوستداران پدرت، سلطان محمد خوارزمشاه بودم. افسوس که هرگز نتوانستم او را ببینم. اینک که سلطان دلیر خوارزمیان، جنابِ جلال‌الدین به سرزمین ما آمده، بسی شادمان می‌شوم اگر قدم رنجه فرماید و به خانه‌ی من فرود آید. برای راندن مغولان نیز هرچه که در توان دارم، تقدیم خواهم کرد". شمشیری گوهرنگار نیز پیوستِ نامه بود.

سلطان جلال‌الدین از پیک پرسید: "مرا چگونه شناختید؟" پیک گفت: "خدیوخان دوستانی در دیاربکر دارد. آنها خبرش کردند." سلطان به همراهانش گفت: "رازِ ما فاش شده و صلاح نیست به شهر برویم. بهتر است دعوتِ این مرد را بپذیریم تا از کمک‌هایش نیز بهره‌مند شویم". همراهان، رایِ او را پسندیدند و با فرستاده‌ی خدیوخان راهی شدند. پیک، آنها را به کاخی بزرگ برد.

خدیوخان به پیشواز آمد و اظهارِ بندگی و جان‌نثاری کرد سپس بزمی آراست و "...رامشگرانِ رومی و مصری رامشگری‌ها کردند و ساقیانِ قونوی جام‌ها لبریز کردند و جلال‌الدین را اوقات خوش شد..." "چون دو پاس از بزم گذشت، یکی از خوارزمیان که زبانِ رومی می‌دانست، از گفت‌وگوی دو تن از کنیزانِ رومی شنید که خدیوخان می‌خواهد خوارزمیان را گردن بزند و انتقام دیرینه‌اش را با خون صافی کند. آن خوارزمی داستان را به خوارزمشاه رساند. پاسی دیگر خوارزمشاه و یارانش به بهانه‌ی خستگی از بزم کناره گرفتند و به خوابگاه رفتند سپس از دریچه به باغ جهیدند و گریختند. چندانی نگذشت که خدیوخان با فوجی از مردانش رسیدند و بیشترِ همراهانِ شاه را کشتند، او را نیز دستگیر کردند. جلال‌الدین خوارزمشاه به خدیوخان گفت: "دشمنی تو با من چیست که مرا به نام مهمان به خانه بردی و دشنه در طعام کردی؟" خدیوخان گفت: "اگر مردی یکی از خویشان تو را بکشد و دستت به او نرسد، آیا نباید یکی از خویشانِ او را قصاص کنی؟ پدرِ تو برادرِ مرا بی‌هیچ جرمی کشت. من پیوسته در اندیشه‌ی قصاص بودم اما دستم به او نرسید تا مرگش فرارسید. اکنون که تو را به چنگ آورده‌ام، می‌خواهم تو را خونبهای برادرم کنم". جلال‌الدین گفت: "هرچه زر و سیم و گوهر با خود دارم، بردار و خونبهای برادرت را با من صافی کن". خدیوخان گفت: "فقط با خون صافی می‌شود". این را گفت و شمشیر بر گردنش کوفت و سرش را انداخت.

با افتادنِ سرِ جلال‌الدین خوارزمشاه، دیگر هیچ سری وجود نداشت تا تاج خوارزمیان را بر آن بگذارند ناچار سلسله‌ی خوارزمشاهیان به پایانِ خود رسید.

تموچینی که چنگیز شد

بازماندگانِ جلال‌الدین برای بقای خوارزمشاهیان کوشش‌هایی کردند ولی سودی نبردند. آنها بارها از خلیفه‌ی عباسی تقاضای کمک کردند ولی خلیفه به جای کمک، علیه آنها با مغول‌ها دوست شد. این یکی از بزرگترین اشتباهات خلیفه بود و خبر نداشت با پر و بال دادن به مغول‌ها دارد گورِ سلسله‌ی عباسیان را می‌کَند. وقتش که شد، داستانش را خواهم گفت... هنگامی که چنگیز وارد قلمرو خوارزمیان شد، کسی فکرش را هم نمی‌کرد که این قوم به ظاهر وحشی، به یکی از بزرگ‌ترین امپراتوری‌های جهان تبدیل شوند. این چنگیز که بود که مانند دریایی از آتش نازل شد و دنیا را تغییر داد؟ در شماره‌ی گذشته کمی از چنگیز گفتم. حالا از او کمی بیشتر بدانید:

در اوایل نیمه‌ی دوم قرن دوازده میلادی در قبیله‌ی "کیاد" پسری زاده شد به نام "تموچین". پدرش "یسوگی" نام داشت و رئیس قبیله بود. تموچین ده ساله بود که پدرش در جنگِ با قبیله‌ی تاتار کشته شد. بزرگان قبیله او را همراه با مادرش و پنج برادرش به خُشکزاری تبعید کردند و مطمئن بودند همگی در آنجا خواهند مرد اما چنگیزِ ده ساله، رهبریِ مادر و برادرانش را به دست گرفت و با ساختن تیر و کمان و گذاشتنِ انواع تله‌ها و کندن چاه، به آنها آذوقه رساند و حتی گاه با دو تن از برادرانش به کاروان‌ها حمله می‌کرد و غنیمتی می‌گرفت. کمی بعد چنگیز حس کرد برادرش از او فرمان نمی‌برد. بی‌درنگ دشنه بر حلقش گذاشت و او را کشت و با پسر یکی از فرماندهان دوست شد و به کمک او نیرویی فراهم کرد و به جنگ قبیله‌ی خود رفت. او افراد کمی داشت ولی در جنگ درخشید و بسی غنیمت به چنگ آورد. مدتی به همین کار مشغول بود. گاه نیز به قبیله‌اش شبیخون می‌زد اما روزی غیب شد و کسی او را ندید.

تموچین نتیجه گرفته بود باید با فرمانده‌ای قوی دوست شود تا بتواند به هدف‌هایش برسد بنابراین از آنجا پیش یکی از دوستانِ قدیمی پدرش، "اونگ خان" رفت. اونگ خان او را به گرمی پذیرفت و در قبیله‌ی خودش جایگاهی بالا به او داد. اونگ خان دشمنانی داشت که



یکی از آنها برادرش بود. تموچین که نوجوانی دلیر و برومند شده بود، در جنگ‌های اونگ خان خودی نشان داد و روزبه‌روز مقام و شهرتش بیشتر شد ضمناً اونگ خان را به یکی از قدرت‌های منطقه تبدیل کرد. رؤسای پنج قبیله که یکی از آنها تاتارها بودند، با هم سوگند خوردند که تموچین را نابود کنند و نگذارند بیش از این قوی شود. آنها مهم‌ترین سوگند مذهبی خود را خوردند تا کسی نتواند آن را بشکند و تا پای جان برای نابودی تموچین بکوشند. سوگندشان این‌طور بود که اسب و گاو و قوچ و سگ آوردند و کشتند و خون آنها را در خاک به هم آمیختند و گفتند: اگر پیمان خود را بشکنیم یا بترسیم، مانند این جانوران کشته شویم.

تموچین از این سوگند باخبر شد و از اونگ خان خواست فرماندهی سپاه را به او بدهد تا دمار از روزگار مهاجمان درآورد. یونگ خان پذیرفت و تموچین در چند جنگِ خونین، همه را شکست داد و شهرتش بیشتر شد. او حالا هفت سال بود که به اونگ خان خدمت می‌کرد و او را بسیار قدرتمند کرده بود. جایگاه تموچین در چشم و دلِ اونگ خان بسیار بالا بود و کسی را بیش از تموچین دوست نداشت. اینجا طبقِ قانونِ مولوی که می‌گوید: "**دشمن طاووس آمد پَرِّ او / ای بسا شه را که کشته فَرِّ او**"، اطرافیانِ اونگ خان به تموچین رَشک بردند و کوشیدند او را در چشمِ اونگ خان خوار کنند اما رئیس گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. بدخواهان دست به دامانِ "سنگون" شدند که پسرِ اونگ خان بود. آنها با همدستی این پسر سرانجام توانستند پاپوشی برای تموچین بدوزند و سرانجام اونگ خان را علیه تموچین برانگیختند. ناچار بین این دو جنگ شد. اونگ خان شکست خورد و به بیابان گریخت. رقیبش "تایانگ خان" که کینه‌ای دیرینه از اونگ داشت، او را در بیابان اسیر کرد و گردنش را زد. سنگون که می‌خواست جانشین پدرش شود، در برابر هجوم تموچین تاب نیاورد و مانند پدرش آواره‌ی بیابان‌ها شد، از آنجا به تَبَّت رفت و در کاشغر کشته شد. کاشغر یا کاژغر شهری بوده در ترکستان شرقی. امروز چینی‌ها به آن می‌گویند "کیاسین".

تموچین خود را فرمانروای قبیله خواند و با سرانِ تمام قبایل جنگید و همه را تار و مار کرد و قبایل را زیر پرچم خود آورد سپس فرمان داد جشنِ بزرگی برگزار کردند. در آن روزگار مردی بود به نامِ "تب تنکری" که مغول‌ها او را جادوگری بزرگ می‌دانستند. او معتقد بود با غیب رابطه دارد و از اسرار همه کس باخبر است. تب تنکری مدعی بود می‌تواند پرواز کند و می‌تواند زیر یخ و برف مدفون شود و آتشِ درونش، یخ‌ها را آب کند. این مرد در جشنِ بزرگِ تموچین، به او نزدیک شد و گفت: "مردی سرخ که بر اسبی سپید نشسته بود، به من گفت پیش پسر یسوگای برو و به او بگو از این پس نامت تموچین نیست و باید تو را "چنگیز" بنامند زیرا قرار است بیش از یک چهارمِ همه‌ی کشورها و قبایل دنیا را به تو و فرزندانت بدهیم پس باید چنگیز باشی نه تموچین". چنگیز یعنی شاهِ شاهان جهان. تموچین از این پیشگویی شاد شد و فرمود از این پس نام من چنگیز است.

> **یکی از خوارزمیان که زبانِ رومی می‌دانست، از گفت‌وگوی دو تن از کنیزانِ رومی شنید که خدیوخان می‌خواهد خوارزمیان را گردن بزند و انتقام دیرینه‌اش را با خون صافی کند**

اولین تصمیم چنگیز فراهم کردن ارتشی نیرومند بود تا از تاتارها که پدرش را کشته بودند، انتقام بگیرد. در نخستین جنگ، تاتارها که قومی نیرومند و جنگجوی و خونخوار بودند، در برابر حمله‌ی چنگیز مقاومتی دلیرانه کردند ولی سرانجام تارومار شدند. چنگیز به سربازانش فرموده بود "هر جا هر تاتاری دیدید، بکُشید. مهم نیست نوزاد است یا پیر. زن است یا مرد. فقط بکشید!" پس از قتل‌عام تاتارها با چند قبیله‌ی دیگر نیز جنگید و خون‌ها ریخت.



در سال ۶۰۲ قمری (۱۲۰۶ میلادی)، رؤسای محلی و بزرگان قبایل جلسه‌ای برگزار کردند و به تموچین لقبِ خانِ بزرگ دادند سپس بزرگ‌ترین روحانی مغول‌ها که "کوکوچو" نام داشت، رسماً اعلام کرد که از این پس نگویید تموچین بگویید چنگیز زیرا او از همه قوی‌تر است و برترینِ جنگجویانِ مغول است.

شکستنِ چوب‌ها

چنگیز در ۳۹ سالگی رسماً بر تخت نشست و به قلمرو وسیع مغولان حکومت کرد. او معتقد بود اتحاد، رمز پیروزی مغولان است بر ملت‌های جهان. همه‌ی مغول‌ها باید به رهبر خود وفادار باشند، یک زبانِ رسمی و یک قانون داشته باشند، و برای آبادی و رشدِ قوم و قلمرو خود بکوشند. چنگیز برجسته‌ترین فرماندهی بود که مغول‌ها به خود دیده بودند. او سیاستمداری زیرک بود و احساساتش را از کارهای دولتی کنار گذاشته بود. برای مثال هیچ مقامی به افراد خانواده‌اش نداد. او مقام‌های حساس را به غریبه‌هایی که وفاداری خود را ثابت کرده بودند، می‌سپرد.

چنگیز قانونی وضع کرد که به "یاسا" مشهور بود. کلمه‌ی یاسا به معنی قانون و مجازات است. اگر کسی از آن قوانین سر می‌پیچید به‌سختی مجازات می‌شد. چنگیز برای ارتشش نیز قوانینی وضع کرد. اصطلاحاتی مانند "تومان" و "بهادر" که در ارتش صفویه و قاجار رواج داشت، از زبان مغولی وارد فارسی شده. همین کلمه‌ی "تومان" که در پولِ فارسی هست، و کلمه‌ی "قِران ـ ریال" از همان زمان رایج شد. "بهادر" نیز یعنی قهرمان و پهلوان که مقامی نظامی بوده و تا زمان قاجار کاربرد داشت. اگر کسی پُستِ نظامی خود را ترک می‌کرد، او را می‌کشتند. پزشکان و کاهنان از سربازی معاف بودند.

چنگیز طرح‌های نظامی خوبی داشت که معمولاً برای هر جنگ، طرح جدیدی پیاده می‌کرد. در جنگ شیوه‌ی غافلگیری را می‌پسندید. هر وقت به سوی شهری می‌تاخت، پیشاپیش پیکی به آن شهر روانه می‌کرد و پیغام می‌داد که اگر تسلیم شوید، با شما کاری ندارم. اگر حاکم یا مردمِ شهر مقاومت می‌کردند، پس از تسخیر آن شهر، دستور تاراج و قتل‌عام می‌داد. او قبل از کشتارِ عمومی، مردم را در خارج از شهر جمع می‌کرد سپس از میان آنان، صنعتگران، دانشمندان، دختران و زنان جوان و افرادِ به‌دردبخور را جدا می‌کرد و بقیه را می‌کشت.

چنگیز به اتحاد اهمیت زیادی می‌داد. داستانی هست که آن را شنیده‌اید یا در کودکی در کارتون‌ها و قصه‌های کودکان دیده‌اید. اصلِ این قصه به چنگیز برمی‌گردد: روزی پسرانش را فرا خواند و از ترکش خود تیری بیرون آورد و آن را شکست سپس دو تیر را کنار هم گذاشت و شکست. این کار را هر بار با افزودن یک تیر تکرار کرد و آنها را شکست تا جایی که تعداد تیرها زیاد شدند و نتوانست آنها را بشکند. به پسرانش گفت: حکایت شما، حکایت این تیرهاست. اگر متحد نباشید، دشمنان می‌توانند شما را بشکنند اما اگر همیشه با هم باشید، شکستنی نخواهید بود. شما باید یکی را به عنوان سروری خود انتخاب کنید و از او فرمان ببرید. اگر هر کس، خودش بخواهد سرور باشد، مانند مارِ چندسر می‌شوید و هر سر می‌خواهد به سویی برود. با هم متحد باشید و مارِ یک‌سر شوید. شما باید چنان قوی شوید که بتوانید تمام دنیا را فتح کنید.

ایران ویران شد

در حمله‌ی چنگیز به ایران، نیشابور که از شهرهای آباد و پرجمعیت بود، تقریباً از مردم خالی شد نه به این دلیل که از شهر گریخته بودند، به این دلیل که چنگیزیان هر کس را که می‌دیدند، می‌کشتند. هفتصد سال طول کشید تا جمعیت نیشابور به اندازه‌ی روزی شد که هنوز مغول‌ها به آن نتاخته بودند. مغول‌ها حیوانات را نیز می‌کشتند. از کله‌ی مردم مناره می‌ساختند و ساختمان‌های ارزشمند را آتش می‌زدند.

ادامه دارد

حسد همچون مگس است که همه جای بدن سالم را رها می‌کند و بر روی زخمهای آن می‌نشیند • چاپلین

خاکی نشینان

قسمت اول

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آه "چندین نفر"ست که شوربختیِ آنها به تلخی می‌زد!

غروبِ پنجشنبه بود. از مجله بیرون آمدم. بیش از چهار ساعت به تلفن جواب داده بودم و مغزم مالِ خودم نبود. از بس دردِدل و گریه و آه شنیده بودم، کلماتِ کبودِ خواننده‌ها در سرم نیشگون می‌گرفتند. صدایِ گریه‌ی بلندی شنیدم. زار می‌زد و خدارا بانگ می‌زد. از خودم بیرون آمدم. نرسیده به متروی میرداماد بودم. صدای گریه و خداخدایی بود که از تهِ دل نفیر می‌کشید. چشمم را به جاسوسی فرستادم. نوجوانی سیزده چهارده ساله کنار خیابان نشسته بود و آسفالت بر سر می‌ریخت! جامه‌ای کارتن‌خوابی داشت. پیشش رفتم. ناهارِ مجله را از کیفم در آوردم و جلوش گذاشتم. ندید و همچنان می‌نالید. گفتم: "خب بگو چی شده؟" با اشک و هق‌هق گفت "خواهرمو دزدیدن" و مثل توپِ لاستیکی جهید و هیاهو کنان دوید و گریخت. یاد "سید" افتادم. خیلی سال پیش، وقتی که هنوز پارکِ "رازی" را در خیابانِ راه‌پیمای میدانِ گمرک نساخته بودند، وقتی که آنجا هنوز پناهگاهِ معتادها و بی‌خانمان‌ها بود، درباره‌ی ساکنانِ آنجا فضولی می‌کردم تا قصه‌ای بنویسم. درست کنارِ "قلعه" دکان بزرگی اجاره کرده بودم تا فکر کنند از اهالی هستم زیرا اگر می‌فهمیدند نویسنده‌ام، فقط دروغ تحویلم می‌دادند. آنها مرا که می‌دیدند، فکر می‌کردند کاسبم و اوراق فروشیِ موتور دارم بنابراین حرف دلشان را سانسور نمی‌کردند. من از آن مردم که امروز روزگارشان سپری شده، قصه‌ای طولانی نوشتم به نام "خاکی‌نشینان". یکی از کسانی که وارد قصه‌ام شد، جوانی گوش بریده بود که او را "سید" صدا می‌کردند. هر روز سر تقاطع خیابانِ راه‌پیما و خاکی، کنارِ "دکه‌ی میخ نشوید" می‌ایستاد و مشتری‌هایش را راه می‌انداخت. به چشمم آدم قصه‌دار و پخته‌ای می‌آمد. شبی به دکانم آمد و گفت: "خوش کردم امشب سرِ تو درد بیارم و واسه‌ت قصه بگم. قصه که دوس داری؟" و کپسولِ سرخی را تهِ حلقش انداخت و با جرعه‌ای چای قورت داد:

"من بچهٔ خراسونم. طبس... اونجاها رفتی؟ یادته زلزله شد؟ خرابه‌هاشو دیدی؟ ننه بابام تو همون زلزله خلاص شدن. من موندم و یه خواهر کوچیک. دیگه نه دار داشتیم نه ندار. حال و روز همه خراب و بدبخت‌تر از خودم بود. دست خواهرم رو گرفتم و رفتیم مشهد. یه هفتهٔ تموم، خواهرم رو کول گرفتم و از صبح تا شب دنبال کار سگدو زدم. یه شب که گشنه و نالون بودیم، یه نفر چند تا سکه بهم داد. به مخم زد گدایی کنم. فرداش خواهرمو گذاشتم تو صحن حرم و رفتم گدایی... کارِ خیلی سختیه این گدایی! تخصص می‌خواد، پارتی می‌خواد، فوت و فنِ هنرپیشگی می‌خواد. راز و رمزِ ننه من غریبم و هزار دوز و کلک می‌خواد.

اولین روز رفتم کنار سقاخونهٔ حرم واستادم. هنوز یه ساعت نگذشته بود که پنج تومن گیرم اومد. یه هو گدای کور و شل و سیاهی اومد خوابوند تو گوشم. تا بیام بپرسم چرا می‌زنی، با مشت و لگد افتاد به جونم. خوب که مشت و مالم داد، پرسید: "گدای کجایی؟" با گریه گفتم: "همین جا". محکم کوبید فرق سرم و داد کشید: "نفله! گدای کدوم منطقه‌ای؟" خدا به دادم رسید و یه گدای دیگه اومد و پرسید "مش باقر چی شده؟" گفت "صُب که اومدم سر کسب و کارم، دیدم این کله خر داره تو جای من گدایی می کنه". گدا دومیه گفت "شاید نابلد و تازه کاره". بعد از من پرسید: "کسی تو رو فرستاده اینجا گدایی کنی یا سر خود اومدی؟ قبلاً گدای کجا بودی؟" قصهٔ خودمو نقل کردم. گفت "باید بری پیش "حاجی لتّه" و اجازهٔ گدایی بگیری". بعدش منو بردن پیش حاجی لته که رئیس گداهای مشهد بود. بعداً فهمیدم چند تا هتل داره و کلی پس‌انداز. خلاصه حاجی لته منو فرستاد کنار موزهٔ نادرشاه. قرار شد هر شب، تومنی پنج قرون بهش بدم.

القصه! هر روز صُب یه لقمه نون و پنیر به خواهرم می‌دادم و بهش می‌گفتم تا وقتی که برمی‌گردم، با بچه‌های زوّار بازی کنه. یه شب که از گدایی برگشتم، دیدم خواهرم نیست. سه چهار روز همه جا رو گشتم. نبود. یه شب که ویلون و نالون بودم، یه نفر گوشم رو گرفت. دیدم حاجی لته‌س. گفت: "چون می‌دونم دنبال خواهرت می‌گردی و گرفتاری، بهت نمی‌گم تومنی پَنزارم کو". به دست و پاش افتادم که اگه می‌دونی خواهرم کجاس، بگو! گفت "دنبال خواهرت نگرد! قاچاقچیا دزدیدن بردنش افغانستان". گفتم: "تو رو خدا بگو چطور می‌تونم برم دنبالش؟" گوشم رو پیچوند و گفت: "بدبخت! آدماش می گیرن می‌خورنت... خواهرت رو بردن "هرات" به ملا قاهرخان فروختن. دولت و همه‌ی قاچاقچیا ازش حساب می‌برن. بی‌خیالِ خواهرت شو و همین جا بچسب به کاسبیت." بازم التماس و زاری کردم. عصبانی شد: "بی‌همه چیز! وقتی گفتم نه، بگو چشم و از فردا برو سر کارت. شب به شبم حق منو بیار خرابه. حالیت شد؟"

خرابه جایی بود که حاجی لته شب‌ها منتظر گداها می‌شد تا بیان و سهمشو بدن. القصه! بهش گفتم چشم و خودم رفتم تو فکر افغانستان. اولش باید پول گیر میاوردم تا بتونم برم. اما چطوری؟

نشستم به فکر کردن. فرداشب دیرتر از همهٔ گداها رفتم خرابه و حق حاجی لته رو بهش دادم. بعدشم یه جا کمین کردم. دیدم رفت تو دخمه‌ش. گلیم شوزد کنار. زیرش پنجره بود. فانوس برداشت و از پنجره رفت تو. دوساعت بلکه بیشتر طول کشید تا اومد بیرون و رفت پی کارش. نزدیک صُب، هوا گرگ و میش بود که رفتم تو دخمه و از پنجره رفتم زیرزمین. پر از جعبه بود. درِ یکی‌شونو باز کردم. یه عالمه کیسه توش بود. یه کیسه برداشتم و گفتم خدا بده برکت. راهِ رفته رو برگشتم. تا رسیدم به دخمه، دیدم حاجی لته نشسته و منتظرمه. زبونم بند اومد. گفت:

"این همه خطر کردی که فقط یه کیسه بدزدی؟"

گفتم "دزد نیستم. با این پول می خوام برم خواهرمو پیدا کنم. وقتی برگشتم، هر شب گدایی می کنم و میدم بهت تا بدهیم صاف شه". گفت "هر کی یه قرون از من بدزده، خون‌شو می ریزم تو شیشه و می‌خورم ولی مهرِ تو افتاده تو دلم و می‌خوام کمکت کنم بری دنبال خواهرت. تو رو به آدمای مطمئنی می‌سپرم تا ببرنت هرات. اونجا نباید کسی بفهمه دنبال خواهرتی. باید بگی خلاف کردی و فراری هستی. ملاقاهر خودش می‌فرسته سراغت تا براش گدایی کنی. وقتی وارد دار و دسته‌ش شدی، باید زرنگ باشی و خودتو به ملا قاهر نزدیک کنی. بعد جای گداییِ دخترا رو یاد بگیری و خواهرتو پیدا کنی".
پریدم دست و پاشو ماچ کردم. گفت: "کمک من به تو مجانی نیس! شرطش اینه که قول بدی بعدِ پیدا کردنِ خواهرت، ملاقاهر و هلاک کنی. کاری هم نداشته باش که چرا طالب مرگشم. حالا همین جا بتمرگ تا برات زهرِ هلاهِل بیارم".

حاجی لته رفت توی همون زیرزمین و با یه قوطی کوچیک و یه بسته اسکناس بیست تومنی برگشت و گفت: "این دو هزار تومنه. از سرت هم زیاده. از اینجا تا هراتم هیچ خرجی نداری چون خودم تو رو می‌فرستم"...

***

من (راوی) به قصه‌ی او گوش دوخته بودم. بیرونِ دکان شب شده بود و زندگی شبانهٔ اهالی محله در حالِ آغاز بود. "علوچ" به دو جوانِ تر و تمیز مواد می‌فروخت. ستاره با دو مشتری که یکی‌شان سرباز بود، حرف می‌زد. صحنه‌ای تکراری بود. نگاهم را به دکانم برگرداندم. سید دو نخ سیگار آتش کرد. یکی را به من داد و گفت: "رفتم هرات. از اتوبوس که پیاده شدم، زدم تو کار گدایی. دو ساعت نکشید که منو بردن گداخونهٔ ملاقاهر خان. یه جا رو هم تعیین کردن که بشم گدای اونجا. دو هفته چشم و گوش شدم تا آخرش خواهرمو پیدا کردم. خیلی عوض شده بود. چرک و وزوزی و پاره‌پوش! کنارِ یه پیرزنه نشسته بود به گدایی. رفتم طرفش. تا منو دید با گریه افتاد تو بغلم. پیرزنه داد کشید که چیکارش داری؟ جواب ندادم و پا گذاشتم به فرار. نیم ساعت از فرارمون نگذشته بود که آدمای ملاقاهر ما رو گرفتن و بردن پیشش. اونقدر منو زدن که بیهوش شدم. وقتی به هوش اومدم، خودمو وسط بیابون دیدم. گوشام می‌سوخت. دستمو بردم طرف گوشم. از درد آتیش گرفتم. دستم خونی شد. نامردا جفت گوشامو بریده بودن. پاشدم و وای... نمی‌دونی چی دیدم".

"می‌دونی چی دیدم؟ سر بریده‌ی خواهرمو... خاک بیابونو سرم ریختم و به زمین و زمان فحش دادم. خواستم زهر بخورم و بمیرم ولی نهیب زدم که باید انتقام بگیرم. این زهر، سهمِ ملاقاهرِ نامرده! بعد با چنگ و ناخون زمین رو کندم و سَر خواهرم رو چال کردم. تا چِش کار می کرد، بیابون بود. شانسی یه طرفو گرفتم و رفتم. داشتم از تشنگی و گشنگی می‌مردم تا به یه آبادی رسیدم و از حال رفتم. اهالی آبادی منو بردن تو خونه‌شون و دوا درمونم کردن. خیلی با محبت بودن. قصه‌مو پرسیدن. همه چی رو با گریه تعریف کردم.

یه‌هو گدای کور و شل و سیاهی اومد خوابوند تو گوشم. تا بیام بپرسم چرا می‌زنی، با مشت و لگد افتاد به جونم

کدخداشون گفت "شانس آوردی که تو رو نکشته و به بریدن گوشات رضایت داده. شکرانه بده و برگرد وطنت". گفتم "تا ازش انتقام نگیرم، آروم نمیشم". گفت "خود دانی". نون و آبی بهم دادن و با ماشینی که می‌رفت هرات، رفتم دنبال انتقام.

تا شب تو یه خرابه قایم شدم. شب رفتم جایِ ملاقاهر. بزرگ و پر از سوراخ سمبه بود. وقتش که شد، رفتم سراغ ملاقاهر. مثه گاو خوابیده بود و خُرخُر می کرد. زَهرو ریختم توی کاسه‌ای که کنار رختخوابش بود. از اتاقش اومدم بیرون. چشمم به یه بشکه نفت افتاد. شیرِ شو باز کردم. وقتی که همه جا خوب نفتی شد، کبریت کشیدم و زدم به چاک. اون‌قدر رفتم تا رسیدم به یه غذاخوریِ بین راه. یواشکی سوارِ بارِ یه ماشینی شدم و خودمو سپردم به سرنوشت. شانس یار بود و ماشینه تا نزدیکای مرز رفت. پیاده شدم و به خودم گفتم بهتره از راهی برم که دیده نشم. از پشت تپه‌ها و از راهِ میون‌بُر رفتم و رفتم تا رسیدم نزدیک پاسگاهی که پرچم ایران داشت. کمین کردم. دیدم نمیشه از اونجا رد شد. برگشتم سرِ تپه و بازم رفتم و رفتم تا رسیدم به یه قهوه‌خونه که چند تا کامیون کنارش واستاده بودن. یواشکی سوار بارِ یکی از کامیونا شدم. از گشنگی و خستگی خوابم برد. نفهمیدم کامیون داره منو کجا می‌بره. برامم مهم نبود. چند بار بیدار شدم و دوباره خوابم برد. یه وقت دیدم با بوی کباب بیدار شدم. بی‌اختیار پیاده شدم. هنوز آبِ دهنم رو قورت نداده بودم که یکی هاوار کشید: "آی دزد!" پا گذاشتم به فرار. به یه مزرعه رسیدم. یه کلبه بود. یاالله گفتم. کسی جواب نداد. رفتم تو. یه کوزه آب و یه ظرف پنیر و چند تیکه نون پیدا کردم. مثه قحطی زده‌ها نشستم به خوردن. سیر که شدم، بقیه رو برداشتم و زدم به چاک.

نمی‌دونستم کجام. بیشتر از یه ساعت راه رفتم تا به جاده رسیدم. به امید این که کسی سوارم کنه، کنار جاده واستادم. چند تا اتوبوس و کامیون اومدن و رفتن. آخرش یه نفتکش برام واستاد. شاگرد راننده ازم پرسید "فراری هستی؟" گفتم "گم شدم". یه خورده نگام کرد. یه خورده با راننده حرف زد بعد درو باز کرد و گفت: "سوار شو ولی مجانی نمی‌بریمت باید برامون کار کنی". گفتم "هر کاری باشه می کنم". سوار شدم. ازم پرسیدن جریان گم شدنت چیه؟ ماجرای بدبختیم رو براشون تعریف کردم. راننده گفت "چون جوون خوبی هستی، می‌بریمت".

چند کیلومتری که رفتیم، ماشین رو نیگر داشتن. یه بغچه‌ی بزرگ دادن دستم. قرار شد از راه تپه برم و پاسگاه رو دور بزنم و اونورِ پاسگاه منتظرشون بشم. بغچه رو گذاشتم رو کولَم و رفتم بالا. وقتی دور شدم، بازش کردم و دیدم بعله... پر از مواده اونم چه موادی! بیست و پنج بسته بود. شیطون گولم زد و یکی از کیسه‌ها رو برداشتم گذاشتم لای لیفهٔ شلوارم. نیم ساعت بعد، از اون طرف اومدم پایین و منتظرشون شدم. وقتی رسیدن، کلی ایول گفتن. تا شاهرود چهار بار دیگه قبل از پاسگاه پیاده شدم و جنساشونو رد کردم. بعدشم تَخت گاز اومدیم تهرون. وارد شهر که شدیم، دویس تومن (دوهزار ریال) دستخوش گرفتم و رفتم پی کارم. می‌خواستم موادا رو آب کنم. شنیده بودم اطراف میدون گمرک جای خلافکاراس... بینم؟ چایی می‌زنی؟" واستکان‌ها را پر کرد. دو تا کپسول هم تهِ حلقش انداخت و با آبِ دهانش قورت داد. چشم‌هایش خونِ خالی بود. دهانش هم کم کم داشت کف می کرد.
آن شب سید در برداشتن کپسول بسی افراط کرده بود. راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد. راه می‌رفت و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت. چنان از خود بی‌خود شده بود که حواسش نبود کجاست و دارد قصه‌اش را می گوید. از دکان بیرون رفت. دستش را به آسمان کشید: "ای خدا!... کجایی؟ این بندهٔ کمترینت تا کی عذاب بکِشه؟ دیگه بسه شه!" ستاره که خودش را در چادری چیت و آلوده پیچیده بود سرش نهیب زد: چته؟ دیوونه شدی؟ خدا ما رو فراموش کرده... همون طور که همه ما رو فراموش کردن". سید کمی نگاهش کرد. انگار داشت یادش می آمد که کیست و کجاست. لبخندِ همیشگی‌اش را بر لب نشاند و گفت: "سیگار داری؟" ستاره گفت: "الانه واسه‌ت میارم". و به دکان من آمد و دمِ درگاهی ایستاد:

"یه نخ سیگار آتیش کن بدم سید". نگاهش کردم: یاسی بود که داشت می‌پلاسید. دو نخ سیگار به او دادم. گفت: "آتیش!" برایش کبریت زدم. هر دو را بر لب گذاشت و روشن کرد. پیش سید رفت که کنار جوب نشسته بود و با خودش حرف می‌زد. ستاره سیگار را به دهان او چپاند: "اگه گشنه‌ته برم ساندویچ بیارم". سید کشدار گفت: "نوکر مرام هر چی لوطیه" و بلند شد و به دکانم برگشت. به دیوار تکیه داد و با خنده پرسید: "خیلی قاتی کردم؟" کجا بودم؟ یه جای تلخ! دخترم خیلی گل بود. خیلی نازنین و ملوس ولوس بود. عزیز دلِ باباش بود!" در حرفش نشستم: "نگفته بودی که دختر داری!" سیگارش را زیر پاله کرد: "نگفته بودم که نگفته بودم. منِ خر، موادفروشی می کردم و خرج زن و بچه‌مو می‌دادم. یه روز با صد گرم مواد افتادم دست مأمورا".

ساکت شد. انگار یادآوریِ آن روزها زخمش را تازه کرده بود. نگاهش گنگ و ماتِ بود. به سیگارش پک زد. طعم فیلتر سوخته، نفسش را آزرد. سرفه کرد. ته سیگارش را زیر پایش لِه کرد. باز هم کپسول خورد. سرش را روی زانویش گذاشت و گفت: "تو زندون خودمو می‌خوردم و نمی‌دونستم زن و دخترم چه حال و روزی دارن"... سرش را از روی زانویش برداشت. به نگاهم خیره شد. ناسزایی نثار کرد و با تهاجم پرسید: "تو کی هستی؟" مُشتی را که به سویم انداخت، به قفسه‌ی پشت سرم خورد و آن را انداخت. وسایلِ قفسه با سر و صدای زیاد زمین ریختند...

ادامه دارد

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

کسی به در نمی‌زند

درین سرای بی کسی، کسی به در نمی‌زند
به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی‌زند
یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کند
کسی به کوچه سار شب، درِ سحر نمی‌زند
نشسته‌ام در انتظار این غبار بی‌سوار
دریغ کز شبی چنین، سپیده سر نمی‌زند
گذرگهی ست پرستم که اندر او به غیر غم
یکی صلای آشنا به رهگذر نمی‌زند
دل خراب من دگر خراب‌تر نمی‌شود
که خنجر غمت از این خراب‌تر نمی‌زند
چه چشم پاسخ است از این دریچه‌های بسته‌ات؟
برو که هیچ کس ندا به گوش کر نمی‌زند
نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم از سزاست
اگر نه بر درخت تر، کسی تبر نمی‌زند

هوشنگ‌ابتهاج(سایه)

هنوز

راه می‌روی
روی خط خطی‌های پیراهنم
این طرف‌تر از سلسله اعصابم
هر جا که پایت برسد
و کفش‌هایت را می‌کشی
...می کشی
هنوز
آن قدرها نرفته‌ای
که بگویم
دوستت ندارم

آرزو نوری

نمونه شعر نو

میراث‌باستانی

از ره رسیده‌ایم
با قامتی به قصد شکستن
لات و منات را که شکستیم
عزّی دگر عزیز نمی‌ماند
ما
از جنس پینه کفش به پا داریم
هر چند
این کفش‌های کهنه ما درد می کند
اما
با کفش‌های خستگی خود
از ره رسیده‌ایم
میراث باستانی ابراهیم
بر شانه‌های ماست
نمرودیان همیشه به کارند
تا هیمه‌ای به حیطه آتش بیاورند
اما
ما را از آزمایش آتش هراس نیست
ما بارش همیشه باران کینه را
با چترهای سادهٔ عریانی
احساس کرده‌ایم
ما را بجز برهنگی خود لباس نیست

قیصر امین پور

تقدیم به غلامعباس دینارون

طرح آغاز

از خاک سیه چو طرح آغاز کشید
نقاش یگانه نقش اعجاز کشید
با دست ستاره در شب سبز فلک
بر دیدهٔ ماه سرمهٔ ناز کشید

اکبر بهداروند

به مقام والای رسول اکرم(ص)

مسیر معجزه

ستاره می‌چکد از آفتابِ مردی که...
و شب همیشه مرِیدِ مجاب مردی که...
شب از قواره کابوس‌ها به زیر افتاد
در آستانه رویای خواب مردی که...
چه نذرها که ادا شد به حضرت باران
دعای سبز زمین مستجاب مردی که...
هزار لشکر شب بو، هزار فصل بهار
به پا کشیده زمین در رکاب مردی که...
رسالتی که به خورشید حال بودن داد
وقوع واقعه در آب و تاب مردی که....
شکسته بود می و در حریم هوشیاران
گشوده بود نفس را شراب مردی که.....
گره گره همهٔ زخم‌ها صدا هستند
صدا صدا همه در التهاب مردی که...
مسیر معجزه گاهی به سادگی پیداست
عبور می کند از آفتاب مردی که....

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

ابر و باران

نگیر از این دل دیوانه ابر و باران را
هوای تنگ غروب و شب خیابان را
اگر چه پنجره‌ها را گرفته‌ای از من
نگیر خلوت گنجشک‌های ایوان را
بهار، بی‌تو در این خانه گل نخواهد داد
هوای عطر تو دیوانه کرده گلدان را
بیا که تابستان با تو سمت و سو بدهد
نگاه شعله ور آفتابگردان را
تو نیستی غم پاییز را چه خواهم کرد
و بی‌پرندگی عصرهای آبان را
سرم به یاد تو گرم است زیر بال خودم
اگر به خانه‌ام آورده‌ای زمستان را
بریز! چارهٔ این عشق، قهوهٔ قجری ست
که چشم‌های تو پر کرده‌اند فنجان را

اصغر معاذی

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "پناه بر سکوت" سروده شراره کامرانی ناشر: فصل پنجم

رویا

به این چارچوب عادت کرده ام
سقف
دیوار
سکوت
و خاطراتی که همه چیز را غبار می کند
عادت کرده ام
به غباری که
همه چیز را
گم...
امشب اما
شبیه یک بازی قدیمی
تو به خاطرم برگشته ای
چشم می گذارم:
در رویایی دور بیدارم کن!
پیش از آن که مرگ
در رویایی دورتر
پیدایمان کند

بگو، بخند

غم را د گر رها کن و با ما بگو، بخند
هر چند دلشکسته و تنها بگو، بخند
ارزان تر از همیشه شده اشک های ما
جای تمام مردم دنیا بگو، بخند
ما خاطرات دور و درازیم، بیش از این
با دوستان کهنه مدارا... بگو، بخند
حتا اگر فراق نصیبت شده ست، باز
با یاد دیده بوسی فردا بگو، بخند
با های و هوی زندگی از راه دل مکن
آری، اگر چه سخت، تو اما بگو، بخند
وقتی که گرد و خاک سفر اصل ماجراست
بگذار جای فاصله را با بگو، بخند
محمد فرخ طلب فومنی

نقش جهان

وابسته ام تنها به دست مهربانش
آن قدر وابسته که هر جسمی به جانش
می ترسد از شب های تنهایی همیشه
هر بچه گنجشکی به دور از آشیانش
هر بار وقت دیدنش جان می گرفتم
پر می زدم با هر نفس در آسمانش
مانند پیر بی سوادی که ببیند
در شهر غربت یک نفر را همزبانش
هر غصه ای با یاد او کوتاهتر شد
حتی مسیر دور زنجان ـ اصفهانش
یک روز می سوزاند آخر این غزل را
سوزی که دارد می رسد تا استخوانش
دلتنگی ام را می برم با خود از این شهر
این اصفهان می ماند و نقش جهانش
رویا باقری

اگر

اگر شبی ز کوی ما گذر کنی، چه می شود
و یا مرا ز حال خود خبر کنی، چه می شود
تمام بیت های من برای تو گریستند
به شعرهای خیس من نظر کنی، چه می شود
شکسته پر نشسته ام به انتظار دست تو
نوازش شکسته پرا اگر کنی، چه می شود
کتابی از ترانه و غزل به دست های توست
غزل غزل شبی مرا ز بر کنی، چه می شود
کنار قاب پنجره شبی گریستم برات
اگر به قلب خسته ام نظر کنی چه می شود
پرستو منادی ـ کرج

جوانه های ادبی

*** خانم بهاره چاوشی ـ کرمانشاه**
حبیب با کلماتی چون طبیب و نجیب قافیه می شود. در حالی که شما آن را با ساده و راحت قافیه کرده اید!

*** خانم نغمه رهگذر ـ شهریار**
وزن در سروده شما رعایت شده است، اما قافیه نه... ویرانی، بارانی و... با شیدایی و تنهایی قافیه نمی شود.

*** آقای رضا مسعودی ـ شیراز**
شب با تب قافیه می شود.

ـ آقای شاهین سالکی ـ کرج
اپیکوریسم یعنی لذت پرستی مطلق. بعضی ها خیام یا حتی حافظ را اپیکوریسم می دانند.

*** آقای فرزاد موثق ـ تهران**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
هر آن که جانب اهل خدا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است.
هر آن که جا = مفاعلن
نب اهل = فعلاتن
خدا نگه = مفاعلن
دارد = فعلن
خداش در = مفاعلن
همه حال از = فعلاتن
بلا نگه = مفاعلن
دارد = فعلن

*** خانم حُسنا عظیمی ـ کرج**
اکثر شاعران از جمله مولانا و حافظ در قالب رباعی سروده هایی دارند، اما در قالب دوبیتی نه.

*** آقای شهرام تصدیقی ـ یزد**
بهتر است بر وزن و قافیه تسلط پیدا کنید، سپس سرودن در قالب نیمایی یا بی وزن را آزمایش نمایید.

ساده بودم

ساده بودم
مثل دل های یک عاشق جوان
و برگ گلی
که تازه سبز شده است
ساده بودم
مثل عطری نو
در مشام دنیا
هانیه عباسی ـ تهران



کجاست؟

کجاست
چشمانی که
دنیا را
در خود می نشاند
و می توانستی
شعله های عشق را
در آن ببینی
و خوشه ای انگور
از آن بچینی؟
شهرام قدرتی ـ کرج

اسیر

در من کسی شب ها
بیدار می شود
راه می رود
زندگی می کند
شاید دزدی به درونم رخنه کرده باشد
و رویاهایم را برباید
دهانم را می بندم
و با بی زبانی برایت می نویسم:
من در خواب هایم اسیر شده ام
لطفا مرا بیرون بکش
محسن حامد ـ آستارا

●مولانا جلال الدین بلخی
کسی که ندای درونی خود را می شنود، نیازی نیست که به سخنان بیرون گوش فرا دهد

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
از در و دیوار عالم کم طلب نقش وفا، گر
متاعی هست جز با صاحب این خانه
نیست! قطره اشک

*اگر کسی را یافتی که در لبخندت غمت را دید، در سکوتت، حرف‌هایت را شنید و در خشمت محبت را فهمید بدان او بهترین دارایی زندگی توست
پل شکسته

*اگر ما جلوی اشتباه‌های خودمان را نگیریم، آنها جلوی ما را خواهند گرفت ناصر دیلمی

*از من آشفته‌تر اینجا چه کسی خواهد بود؟ تشنه لب، بر لب دریا، چه کسی خواهد بود؟ در دل این همه آتش که برافروخته عشق، نخل سرسبز و شکوفا چه کسی خواهد بود؟ گر چه این شهر پر از مدعی مجنون است. مثل من عاشق لیلا چه کسی خواهد بود؟ مابه دلگرمی این پنجره دیوار شدیم. پشت این پنجره فردا چه کسی خواهد بود؟ استایترا ـ کرمانشاه

*آنگاه که تنهایی تو را می‌آزارد، به خاطر بیاور که خدا بهترین‌های دنیا را تنها آفریده میثم

*بیا برای یک بار هم که شده خلاف روش‌هایمان عمل کنیم، من اندوه تو را می‌دزدم، تو تنهایی مرا
درویش بهار ـ آمل

*یارب! هنگامی که توانایی‌ام دادی، عقلم را نگیر، هنگامی که مقامم دادی، تواضعم را نگیر، آن گاه که تواضعم دادی، عزتم را نگیر، ووقتی قدرتم دادی، عفوم را نگیر محمدسلمان

*پشت این بغض سنگین بیدی نشسته که خیال می‌کرد، با این بادها نمی‌لرزد سپیده بلوری -ایذه

*وقتی از رفتار کسی عصبانی می‌شویم، او بر ما تسلط دارد، زیرا احساس خوشی و سلامتی را از ما گرفته است زهرا عظیمی

*دنیا را اگر ویران شده دیدی، تکه‌های سالم آن را بردار و به راهت ادامه بده، یک روح بزرگ زاییده بسیاری از غم‌ها و رنج‌هاست جوجه

*گاهی دلت به راه نیست، ولی سر به راهی، خودت را می‌زنی به آن راه و می‌روی و همه چه خوش باورانه فکر می‌کنند که تو رو به راهی صادق بوستانی

*گاهی خداوند طناب صعود زندگیمان را گره می‌زند، تا راحت‌تر بالا برویم مهدی حیدری ـ بشرویه

*دو چیز شما را معرفی می‌کند: بردباری‌تان وقتی که هیچ چیز ندارید و نحوه رفتارتان وقتی که همه چیز دارید نوبینی ـ همدان

*از اینجایی که من هستم، تمام شهر معلومه، کنارم خیلی یا هستن، دلم پیش تو آرومه ترسا

*پول همیشه جایی، بلندتر از قد ماست، مواظب باشیم برای رسیدن به آن روی چه چیزهایی پا می‌گذاریم
زهره کریم زاده ـ همدان

*گفتن ساده است، بگویی آرام می‌گیری، سکوت اما دشوار است و بی‌قرارت می‌کند، وقتی گفتی، تمام می‌شود بی‌قراریت، اما همچنان مجهول می‌ماند که بی‌قراری سکوت بهتر است یا پشیمانی از گفتن
گلبرگ

*طلب منصب فانی نکند، صاحب عقل / عاقل آنست که اندیشه کند، پایان را لیلی ـ یزد

*سخن بی‌تو مگر جای شنیدن دارد؟ نفسم بی‌تو کجا نای دمیدن دارد؟ علت کوری یعقوب نبی معلوم است، شهر بی‌دوست مگر ارزش دیدن دارد؟
خدول

*به شانه‌ام زدی، تابر گشتم، رفته بودی، بی‌انصاف یاد آوردن تنهایی‌ام شوخی قشنگی نبود
وحید علی نژاد ـ سلماس

*دکتر شریعتی: سنگین‌ترین دردها و خشن‌ترین ضربه‌های آفرینش، تنهامی‌توانند مرا به سکوت وادارند کاووس حشمتیان ـ سنقر

*فلک با تنگ چشمان گوشه چشم دگر دارد / که چون فرزند کور آید، شود چشم گدا روشن
فرامرزی ـ بندرعباس

*اگر خدا دعاهای شما را مستجاب کند، ایمانتان را افزایش داده، اگر با تاخیر مستجاب کند، صبرتان را زیاد کرده و اگر مستجاب نکند، چیز بهتری برایتان در نظر دارد محمدرضا

*چه دنیای سردی است، انگار کسی در دنیا نیست، یا شاید هم من در دنیای کسی نیستم مهرناز

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

محقق عزیز و مهربون، اینجا صفحه شعر مجله نیست که اگر شعری در وزن و قافیه مشکل داشت چاپ نشه البته تلاش می‌کنم، اما همیشه نمی‌شه، در ضمن تصور نمی‌کنم اکثر مطالب این صفحه هم اینطوری که شما می‌گی باشه که اگر بگیم کم لطفی کردیم واز توجه تو ممنونم!

ندا نگاتیو، مهربون من، درست متوجه شدی، من خیلی تلاش کنم این صفحه رو جمع و جور می‌کنم، اما اشتباه نکن مسئول این صفحه شما هستید نه من، در ضمن بارها گفتم و باز هم می‌گم اسم من سنگه مثل شما که اسمت ندا نگاتیو!

سیدعلومت کش ـ اراک، متوجه منظور تونازنین نشدم؟ یعنی هر هفته یک پیام از تو نازنین چاپ کنم و بنویسم سیدعلومت کش از اراک؟!

مریم جان از جویبار، پرسیدی چرا اسمت نیست تا حداقل خوشحال بشی که پیامت رسیده، قربونت، پیامت رسیده خوشحال باش مگه می‌شه تو سیستم منظم مخابرات ایران پیامکی نرسه؟! ممکن نیست!

کاش بخوانید تا تکراری نفرستید

زیبا ـ برازجان: اینجا پاساژی هست پر از عطر واد کلن، ولی صاحبش همیشه از بوی بد روزگار می‌نالد

انتظار: ماه رنگ باخته، خونین به زمین می‌نگرد و پیامبران دگرگونی‌ها...

الهه شرقی: دریا باش که اگر کسی سنگی به سوی تو انداخت سنگ غرق شود نه آن که تو متلاطم شوی

عشق پنهان: بزرگترین درد دنیا اینه که بدون پناه لحظه‌هات پناهگاه دیگری داره

دل ای دل: در مسلک ما سوختگان خنده حرام است / این بخت گهی تلخ و گهی نیز به کام است.

احمد اسدی: من رشته محبتم به تو را بریدم شاید گره خورد و نزدیکتر شویم

عاشق دلشکسته: می‌شود غصه‌ها را با "ق" بنویسیم تا باور کنیم قصه بوده‌اند و بس

شادی اصلانی: کاش می‌دانستم چه کسی این سرنوشت را برایم بافته است. آن وقت به او می‌گفتم، یقه‌ام را آنقدر تنگ بافته که بغض‌هایم را نمی‌توانم فرو دهم!

نانا: وقتی تو گریه می‌کنی تمام جهان روی شانه‌های من سنگینی می‌کند، مگر گریه‌های تو چقدر وزن دارد

مصطفی نیکخواه ـ یزد: گر خدا راست است، بر سلطان مپیچ، گر خدا سلطان است، صد سلطان به هیچ!

بچه مثبت: بعضی چیزها با پول قابل خریدن نیست، مثل فهم، شعور، ادب!!!

گمنام: مثل فلاخن دور او چرخیدم اما، مانند سنگی دست آخر دورم انداخت

علی مقدسی: امروز نه چایم دارچین داشت، نه قهوه‌ام شکر، نه اینکه نخواهم، حوصله‌اش را نداشتم یعنی می‌دانی، امروز نبودم

لیلا حنیفی ـ تبریز: نقاش خوبی نبودم، اما این روزها به لطف تو انتظار را دیدنی می‌کشم

آذر مهربانی: هنوز هم نمی‌دانم اینجا چه فصلی است که من کال ماندم و به تو نمی‌رسم

مصطفی باقر پسندی: با امید به آن که شور حسینی تذکره بود، باشد...

حامد طاهری ـ بافق: گاهی عمر تلف می‌شود به پای یک احساس، گاهی احساسی تلف می‌شود به پای عمر و چه عذابی می‌کشد کسی که همه عمرش تلف می‌شود

علی شهبازی ـ اسلام آباد غرب (چقاگل): هراس من از مرگ نیست، از بیهوده زیستن است

مهدی .م ـ بردسیر: دنیا اگه مردونگی داشت، اسمش این نبود

صادق مینا دوست ـ خرمشهر: عشقتو نصیب کسی کن که لایق اون باشه، چون هر تشنه‌ای روزی سیراب می‌شه

شودی: نبودنت نگرانم می‌کند، قول بده همیشه باشی، حتی به قدر یک خاطره‌ی دور

جدول متقاطع



جدولهاز یرنظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۳۳

۱- مهدی بوربور - ورامین
۲- منصور رحمان‌زاده - اصفهان
۳- سجاد ناظم‌زاده - تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱										■							
۲						■						■					
۳					■			■					■				
۴				■					■					■			
۵			■							■					■		
۶		■					■				■					■	
۷						■						■					
۸	■				■					■					■		
۹				■										■			
۱۰			■					■					■				■
۱۱						■						■					
۱۲		■					■				■					■	
۱۳			■					■							■		
۱۴				■					■					■			
۱۵					■					■			■				
۱۶						■						■					
۱۷								■									

افقی:

۱- وسیله‌ای برای نسخه برداری از هر نقشه و تصویر ـ کوچکترین مقدار هر کمیت فیزیکی که می‌تواند به طور مستقل وجود داشته باشد ۲ـ کشور تزارها ـ فلزی ضدزنگ ـ کش لقمه ۳ـ زیارت کننده ـ مزه دهان جمع کن ـ جانشین ـ فرمانده ۴ـ برادر مشهدی ـ بی‌مانند ـ زیلوباف ـ نادان ۵ـ روستا ـ جوهر گین ـ ذخیره ـ ضمیر انگلیسی ۶ـ ورزشی دو نفری ـ واحد چلوکباب ـ ضروری ۷ـ پایتخت کشور تایوان ـ شهر سهراب سپهری ـ شترمرغ آمریکایی ۸ـ از توابع بریتانیا ـ مکر ـ تصویربرداری به وسیله اسکنر ـ پهلوان ۹ـ میوه‌ای خورشتی ـ مرکز ایالت کالیفرنیا ـ حیوان صد در صد مفید ۱۰ـ ویتامین انعقادی ـ از ماهی‌های جنوب ـ سرباز دریایی ـ معدن ۱۱ـ سپرده ـ محل عبادت مسیحیان ـ استانی در غرب ۱۲ـ مترسک ـ پول کوبا ـ اسب حنایی ۱۳ـ قورباغه درختی ـ ساز و برگ اسب ـ ترسیده ـ نغمه و غنا ۱۴ـ دجاج، ماکیان ـ آبگوشت سنتی ـ یورش، حمله ـ حرص، آزمندی ۱۵ـ قبا ـ نافرمانی ـ گوشت ترکی ـ نوعی جوش فلزی ۱۶ـ شستشو و تعمیر خودرو ـ بادی مرگبار ـ قاره سبز ۱۷ـ از توابع استان گلستان ـ یکی از کتاب‌های مقدس هندوان

عمودی:

۱ـ رئیس جمهور ـ مکتب تقدم اقتصاد و معیشت مردم بر سیاست و مبارزه سیاسی ۲ـ در به در ـ فرزندان ـ واحد مقیاس انرژی ۳ـ فروش به وعده ـ واحدی در وزن ـ تصدیق آلمانی ـ پوشیدگی، نهفتگی ۴ـ ماه انداختنی ـ طباخ ـ صاحب بوستان و گلستان ـ از توابع استان البرز ۵ـ کلمه تحسین ـ مقابل باز ـ جوانمرد، نیکخواه ـ آب بند ۶ـ کاینات ـ شاخ درخت ـ از وسایل کمکی برای پرواز ۷ـ امتداد ـ ولایتی در کشور عراق ـ زهوار دررفته ۸ـ شالوده ـ مجله مشهور سینمایی انگلستان ـ گونه ـ چین و شکن ۹ـ جمع فتنه ـ یکی از رشته‌های ورزش دو و میدانی ـ گرمی و سردی هوا ۱۰ـ موی گردن اسب ـ نظیر ـ آلتی در چرخ خیاطی ـ وی ۱۱ـ از شهرهای آذربایجان شرقی ـ خباز ـ بیگانگان ۱۲ـ از شهرهای سوییس ـ نام دیگر حضرت مریم ـ لباس ۱۳ـ بالا به انگلیسی ـ دیکتاتور معروف اسپانیا ـ از اقیانوس‌ها ـ اشاره به دور ۱۴ـ پدربزرگ ـ وزنده ـ پادشاهان ـ نوعی گویش فارسی ۱۵ـ باقی مانده ـ ضمیر وزنی ـ برابر چهار لیتر ـ جمع وحش ۱۶ـ نوعی انجیر ـ الهه شکار یونانیان ـ صلیب ۱۷ـ جهانگرد مشهور و نیزی دارای سفرنامه‌ای مشهورتر ـ بزرگترین و معروفترین خوشنویس خط نستعلیق در عهد صفوی

حل جدولهای شماره ۳۶۳۳

صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بدتر از کار بد است
● بایزید بسطامی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

خودروی حمل بیمار / فاخته – فریاد بلند / پیوند دهنده – نخست وزیری – فلز سرخ / مریض – عنکبوت / نیمه دیوانه – رود آرام / واعظ عیسوی – سیاح / زایده‌ای در حیوانات

باسواد / حرف همراهی

ناطور / نیکو – ابریشم مصنوعی / نوعی زاویه – من و شما / ساز کلیسا

برتر / کوهکن حماسی – آب رسان / تخم مرغ سرخ شده – کودک

مرحمت / علامت جمع – قدرت / مرکز اتریش – لقب اروپا / قربانی

رخ / ماه چهارم میلادی – رسته / مقابل آنالوگ – قبر / گذشته

سیاره زهره / کشوری اروپایی – ندیم / سقف فروریخته – ناپسند / تپه بلند

امتداد / عدد روستا – غذای سنتی ترکمان

فلز چهره – قرمز انگلیسی / لقب کریم خان زند – ورزشی رزمی / رود مدرک – قومی ایرانی / میوه نخل

رنگ آخر / مزدور – علف هرزه / شهری در فارس – سرقت اینترنتی / زردک

بزرگتر / ماه سرد – شرر / انگشت اشاره – حرف دهم / شیر عرب

سوا / جامه صاف کن – حصه / مساوی – مانند / سست

میان چیزی / میراث – مشی آزادی سیاسی / بیهوشی

مطیع / جاده قطار – حرکتی در نماز

نوعی حلوا / باب – تلخ / فانوس دریایی – الهه شکار

سود / شکیبا

بعضی‌ها قورت داده راه می‌روند / سرگردان – قدم یکپا / شیمی کربن – وثیقه

واحد سطح / طمع زیاد

ضمیری انگلیسی / چریک – آشیانه / حرف چهارم

جدول سودوکو ۳۶۴۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

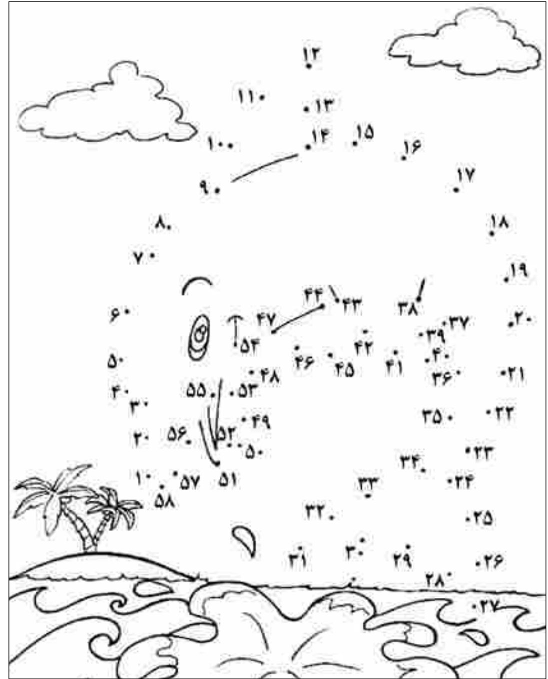
			۲					
۳		۲		۹		۶		
	۴				۷			۸
		۶		۴			۸	
۲	۳			۷	۹		۵	۶
			۱				۲	
		۱			۸	۵		۷
		۹						
۸			۵		۱			۲

با هوش خود کلنجار بروید

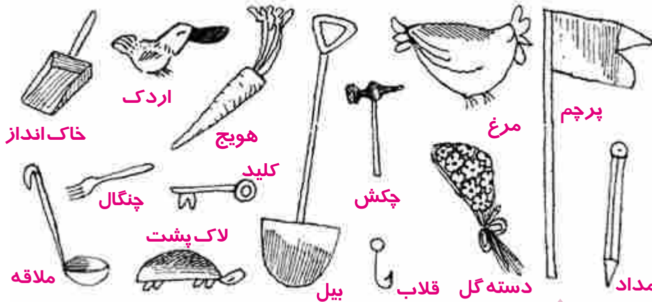
زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در میان این نقـاط و اعداد به هـم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن نقاط را بـه ترتیب از شماره یک تا ۵۸ با خط مستقیم بـه هـم وصل کنیـد پـس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشـمان شـما ظاهـر خواهد شد.

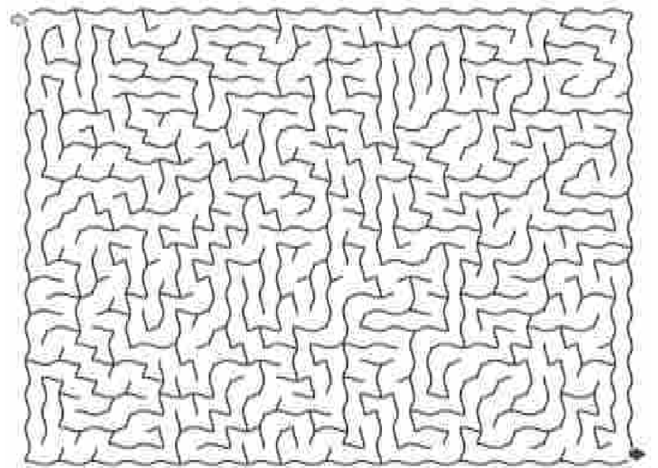






شکلهای پنهان در تصویر خانه گربه‌ها

در خانه گربه‌ها دو بچه گربه تازه به جمع خانواده پیوسته اند. اما در این تصویر زیبا ۱۴ شـکل دیگر نیز پنهان شـده اند. برای یافتن آنها کافی است به شکلهایی که ما به همراه اسـامی شـان برایتان آورده ایم نگاه و آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

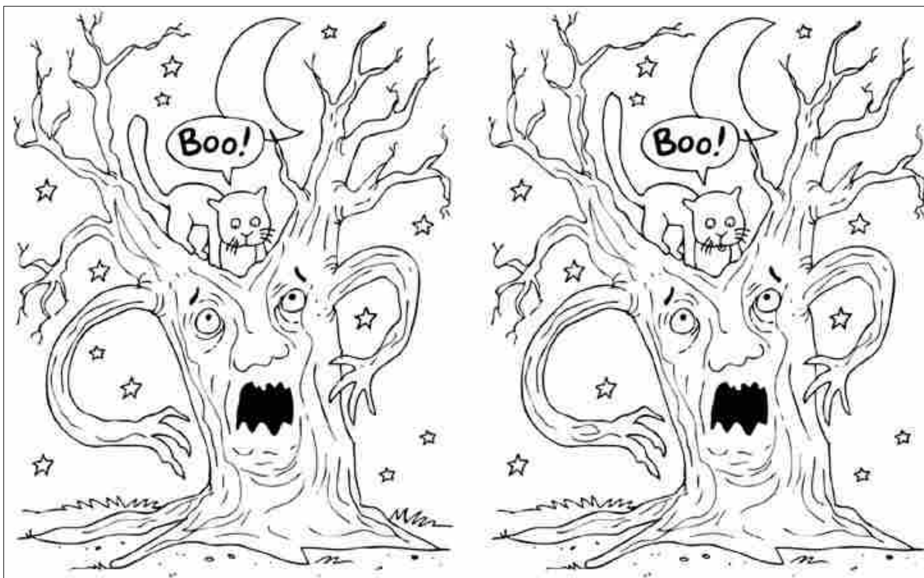


مارپیچ گیج کننده

می خواهیم از قسـمت بالا سـمت چپ این شکل وارد آن شوید و پس از پیدا کردن راه خود در میـان خطـوط پر پیچ و خم از قسـمت پایین سمت چپ آن خارج شوید اما مراقب باشید هر بار که راه را اشـتباه بروید باید مسـیر زیادی را دوباره برگردید و حسابی گیج می شوید.

ده اختلاف در تصویر درخت ترسناک

در اینجا دو تصویر از یک درخت پیر بسـیار ترسناک را می بینید که گربه‌ای برای ترساندن آن بر روی شاخه هایش پریده است. اما در میان ایـن دو تصویر که در یک نگاه کاملاً مشـابه به نظر می رسـند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.



پاسخها در صفحه ۶۲

صبا ادیب Saba Adib@yahoo.com

سراب آرزوها



ـ خیلی بی جنبه‌ای آبجی! بابا حق داشت با خرید ماهواره مخالفت می کرد اما مامان به خاطر تو انقدر بهش گیر داد تا بالاخره مجبورش کرد ماهواره بخره. توی بی ظرفیت هم که اینطوری دچار توهم شدی و این افکار مسخره زده به سرت!

لب هایم را ورچیدم و با دلخوری گفتم: "این حرفا یعنی چی "الناز" خانم؟ از نظر تو، کسی که بخواد بره دنبال آرزوهاش بی جنبه و بی ظرفیته؟ خواهر من! این رو نه فقط تو و مامان و بابا، بلکه همه فامیل می دونن که من از همون دوران نوجوونی عاشق رفتن به آمریکا بودم. الانم که بیست و سه سالمه و از دانشگاه فارغ التحصیل شدم، بزرگترین آرزوم رفتن به آمریکاست.

دلم می خواد اونجا زندگی کنم. پدرمون که یه کارمند معمولیه و تقریباً همیشه هشتمون گرو نهمونه. تازه اگه پولدار هم بودیم چون بابا خیلی غیرتیه و مثل مردای عصر حجر فکر می کنه، نمی‌ذاشت تنهایی برم. یادت نیست مگه؟ وقتی بهش گیر دادم که نوه عموت اونجا زندگی می کنه، بگو برای منم دعوتنامه بفرسته، چه قشقرقی به پا کرد؟ من برای خودم هدف دارم و برای رسیدن به هدفم تلاش می کنم. نمی تونم به خاطر طرز فکر پدرمون قید آرزوهامو بزنم که.

الناز سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: "اینطوری می خوای به آرزوهات برسی؟ تو فریب وعده‌های کسی رو خوردی که هیچ شناختی روش نداری. واقعاً خنده داره. کفرم از حرف‌ها و نصیحت‌های الناز در آمده بود. از اینکه راز دلم را با او در میان گذاشته بودم، احساس پشیمانی می کردم. پوزخندی زدم و گفتم: "ببین تو رو خدا کارم به کجا رسیده که خواهر کوچیکم داره نصیحتم می کنه و بهم یاد میده کدوم کار درسته و کدوم کار غلط! الناز جان، من بچه نیستم که. مطمئن باش بی گدار به آب نمی زنم. "پور آرین"، مجری و کارگردان یه برنامه تلویزیونی معروف و پرطرفداره. هیچ وقت وجهه خودشو با فریب دادن من خراب نمی کنه. اون تنها کسیه که می تونه منو به آرزوم برسونه. می تونه سکوی پرتاب به سمت هدفم باشه. الناز، تو ناسلامتی خواهر منی. محرم اسرار منی. باید خوشحال باشی از اینکه همچین موقعیتی برام پیش اومده. اونوقت داری این طوری تهدیدم می کنی که اگه دست از خیالبافی و رابطه با پور آرین برندارم، همه چیز رو به بابا و مامان میگی؟ فقط ازت می خوام اگه واقعاً دوستم داری، مثل یه خواهر واقعی کنارم باشی و کمکم کنی. قول بده تحت هیچ شرایطی به بابا و مامان حرفی نزنی. یالا زود باش قول بده!"... دستم را برای قول گرفتن از الناز دراز کردم. الناز با تردید دستش را به سمتم دراز کرد سپس آهسته گفت: "قول میدم اما... بابا رو که می شناسی، می دونی چقدر متعصبه. چطوری می خوای بی اجازه اون بری؟" زدم زیر خنده و گفتم: "نگران نباش خواهر جون. من فکر همه جا رو کردم. تنها نگرانیم این بود که مبادا تو به کسی حرفی بزنی که اونم با قولی که الان دادی، برطرف شد." الناز سکوت کرد و چیزی نگفت. از نگاهش اضطراب و تشویش می بارید. برخلاف او من اما از اینکه قرار بود قید خانواده و وطنم را بزنم، هیچ ترسی نداشتم. رویای زندگی در آمریکا آنچنان با تک تک سلول‌های وجودم عجین شده بود که نمی توانستم این آرزو و خیال را که سال‌ها همراهم بود، کنار بگذارم و از آن دل بکنم. حاضر بودم برای به واقعیت تبدیل شدن این رویا هر خطری را به جان بخرم.

***

> **شب تا صبح پای کامپیوتر می‌نشستم و در فیسبوک دنبال کسی می‌گشتم که مقیم آمریکا باشد و بتواند برای رسیدن به سرزمین آرزوهایم کمکم کند**

قبل از قبولی‌ام در دانشگاه، بارها با پدر صحبت و تلاش کرده بودم هر طور شده او را راضی کنم برای ادامه تحصیل مرا به آمریکا بفرستد. پدر سرسختانه مخالف بود. می گفت: "نه پول انجام این کار رو دارم و نه اونقدر بی غیرتم که بذارم دخترم تک و تنها بره اون سر دنیا و بین اون جماعت بی بند و بار زندگی کنه." وقتی پی بردم به هیچ عنوان نمی تونم پدر را راضی کنم، تصمیم گرفتم برای رسیدن به آرزویم بیکار ننشینم. به دوست و فامیل و آشنا و در و همسایه سفارش کرده بودم که اگر پسری سراغ دارند که در آمریکا زندگی می کند و قصد ازدواج دارد، مرا معرفی کنند. شب تا صبح پای کامپیوتر می نشستم و در فیسبوک دنبال کسی می گشتم که مقیم آمریکا باشد و بتواند برای رسیدن به سرزمین آرزوهایم کمکم کند. می دانستم تنها راه رفتنم به آمریکا ازدواج است. درسم که تمام شد، عملاً خانه نشین شدم. شب تا صبح بی آنکه پدر و مادرم متوجه شوند، پای کامپیوتر بودم و روزها می خوابیدم. همان روزها بود که مادرم برای عوض شدن حال و هوایم پدرم را مجبور به خرید ماهواره کرد.

پدر نظر دیگری داشت. او با ماهواره مخالف بود. اما مادر آنقدر پدر را لای منگنه گذاشت تا توانست او را راضی کند و اینگونه بود که من گمشده‌ام را، همان کسی که مدت‌ها دنبالش می گشتم تا مرا به آرزویم برساند، در یکی از کانال‌های ماهواره پیدا کردم. پور آرین، مردی شصت ساله بود. او که برنامه‌ای به سبک و سیاق ادبی اجرا می کرد، خیلی زود مورد توجهم قرار گرفت. سر ساعت پای برنامه‌اش می نشستم و با دقت به حرف زدن و نوع برنامه اجرا کردنش توجه می کردم. مادرم و الناز وقتی می دیدند چه علاقه‌ای به برنامه پور آرین دارم، سر به سرم می گذاشتند و می گفتند: "چیه؟ نکنه عاشق این بابا شدی؟" در جواب حرفشان می خندیدم اما واقعیت این بود که من عاشق او شده بودم! پیدا کردن او در فیسبوک کار سختی نبود. وقتی برایش پیام فرستادم و گفتم از او و برنامه‌اش خیلی خوشم می آید، در جوابم نوشت:

"خوشحالم از اینکه توی ایران جوونای باذوقی مثل تو هستن، بازم باهام در تماس باش." این ارتباط برایم به منزله روزنه‌ای از امید بود. من و او ساعت‌ها در فیسبوک با هم چت می کردیم و از عقاید و نظراتمان صحبت می کردیم. وقتی عکسم را برایش فرستادم، پیام داد که هرگز از عشق و دوست داشتن من دست برنمی‌دارد و تا آخرین نفس برای بهم رسیدنمان تلاش خواهد کرد. از خوشحالی نمی‌دانستم چه کنم. او می گفت اگر تا به این سن مجرد مانده و ازدواج نکرده، به این دلیل است که دختر دلخواهش را پیدا نکرده. می گفت من دختر ایده آلش هستم و اگر به همسری‌اش دربیایم، خوشبختم خواهد کرد. وقتی تلفنی با پورآرین صحبت می کردم، الناز مچم را گرفت و آنقدر سین جیمم کرد تا مجبور شدم همه چیز را برایش بگویم. او که نزدیک بود از تعجب شاخ دربیاورد، می گفت: "چرا می‌خوای با خیال‌پردازی زندگیتو خراب کنی آبجی؟ از کجا می‌دونی زن و بچه نداره؟ تازه اگه حرفاش حقیقت داشته باشه، می‌دونی چند سال از تو بزرگتره؟" در جواب الناز می گفتم: "من فکرامو کردم. سن و سالش برام مهم نیست. فقط دلم می‌خواد به پورآرین و زندگی در آمریکا برسم، به جز این دیگه هیچی برام مهم نیست." الناز تلاش بسیاری کرد تا مرا از تصمیم منصرف کند اما نتوانست و گفت: "حالا که فکر می کنی اینطوری خوشبخت میشی، برو اما یادت باشه اگه بری و ببینی وعده‌هاش سرابی بیش نبوده، دیگه راه برگشت نداری آبجی!" پورآرین به گفته خودش نمی‌توانست به ایران بیاید. اگر می‌توانست و به خواستگاریم می‌آمد هم محال بود پدرم با توجه به سن و سالش به ازدواج ما رضایت دهد.

پس قرارمان این شد که من قاچاقی و از طریق کسی که او معرفی می کند، به دبی بروم و آنجا چند روزی منتظر بمانم تا برایم دعوتنامه بفرستد و کارهای رفتنم به آمریکا را ردیف کند. برای رفتن به دبی نیاز به پول داشتم که آن هم با دزدیدن طلاهای مادربزرگم و چند تکه طلای پس‌انداز مادرم و فروش آنها جور شد. حالا دیگر همه چیز برای رفتنم جور بود. خودم را به جنوب رساندم و نزد کسی که پورآرین معرفی کرده بود، رفتم. عشق به پورآرین و زندگی در آمریکا آنقدر جسورم ساخته بود که هیچ ترسی از غیرقانونی و شبانه خارج شدن از کشور آن هم با کسانی که نمی‌شناختمشان، نداشتم. بی‌هیچ مشکلی به دبی رسیدم. "جاسم"، دوست عرب پورآرین به استقبالم آمد. قرار بود مرا به خانه یکی از دوستان مورد اعتماد پورآرین ببرد که یک عرب پولدار بود. حسابی ذوق‌زده بودم. از جاسم پرسیدم: "کی کارای رفتنم جور میشه؟" او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "من چیزی نمی‌دونم اما به این راحتی‌ها که نمیشه بری آمریکا. باید صبر کنی دعوتنامه‌ت بیاد. فکر کنم یک ماهی طول بکشه." با شنیدن این حرف‌ها بغض گلویم را گرفت اما چون به پورآرین و حرف‌هایش کاملاً اعتماد داشتم، فوری خودم را جمع و جور کردم و گفتم: "پورآرین قول داده که نهایت سه روزه کارامو جور کنه و من برم..." جاسم پوزخندی زد و به صورتم خیره شد. نگاهش وجودم را پر از هراس کرد و دلشوره به جانم انداخت؛ دلشوره‌ای که وقتی به آن خانه بزرگ و درندشت رسیدم، علتش را فهمیدم!

***

ـ همون لحظه‌ای که اومدم دنبالت، وقتی نگاهم به چشمای معصوم و مشتاقت افتاد، دلم برات سوخت. همون موقع خواستم واقعیت رو بهت بگم اما بی فایده بود. چون تو اونقدر به پورآرین اعتماد داشتی که حرفامو باور نمی کردی. اون مردی که تو به خاطرش قید همه چیز رو زدی، یه نامرده. دخترای زیادی مثل تو رو سر کار گذاشته و بدبختشون کرده. دخترای بیچاره مثل تو فریب خوردن و بعد از آلوده شدن مجبور شدن همین جا بمونن و برای شیخ کار کنن. پورآرین برای شیخ طعمه جور می کنه. چیزی هم که زیاده، دخترای ساده‌دل و زودباور مثل تو! با رویاهای شیرین و خوابای طلایی و هزار تا آرزو میان اینجا و بعد از اینکه کار از کار گذشت، می‌فهمن قبله آمالشون چه آدم بی‌وجدانی بوده. پورآرین دخترای زیادی رو با وعده و وعید کشونده اینجا. در واقع شیخ در ازای هر دختری که پورآرین فریب میده، پول خوبی بهش میده. پورآرین مریضه. وقتی می‌بینه دخترای جوون و زیبا برای رسیدن به اون حاضرن قید خانواده و زندگیشون رو بزنن، کیف می کنه. به قول خودش احساس جوونی می کنه. برام جای سواله، آخه با خودت فکر نکردی وقتی تو و امثال تو توی آمریکا خیلی زیادن، اونوقت پورآرین برای چی باید انقدر پول خرج کنه تا تو رو ببره آمریکا؟

این حرف‌ها را جاسم فردای آن روزی که پایم را به دبی و آن خانه شیطانی گذاشتم و مورد آزار قرار گرفتم، تحویلم داد. باورم نمی‌شد پورآرین، کسی که او را همچون بت می‌پرستیدم و به حرف‌هایش ایمان داشتم بخواهد اینگونه فریبم دهد. باورم نمی‌شد پورآرین تا این حد پست و کثیف باشد اما بود!

***

جاسم تمام خطرات را به جان خرید و شش روز بعد، چون به قول خودش گلویش پیشم گیر کرده بود و نمی‌خواست بیش از این آلوده شوم، فراری‌ام داد. سرخورده و پریشان به ایران بازگشتم و نزد عمویم رفتم و همه چیز را برایش تعریف کردم. نزدیک به یک سال است که نزد او زندگی می کنم. عمویم در این مدت تلاش کرده دل پدرم را نرم کند اما بعد از کشمکش بسیار هنوز موفق نشده است. دعا کنید او بتواند پدرم را که آدم سرسختی است، راضی کند تا دوباره به آغوش خانواده‌ام بازگردم. دعا کنید پدرم وساطت او را بپذیرد و مرا ببخشد.

پرسش و پاسخ:

مترجم: مریم نیک‌پور

آیا همه‌ی ابرهای سیاه باران‌زا هستند؟

خیر. تیرگی ابرها به میزان قطره‌های معلق آبی که مسیر نور خورشید را سد کرده‌اند، بستگی دارد. اما تعداد این قطره‌ها برای ایجاد باران کافی نیست. این قطره‌ها باید آنقدر بزرگ باشند که بتوانند به هوای گرم سر راه خود تا زمین غلبه کنند و سر راه بارش مجدداً تبخیر نشوند. وقتی جریان هوای گرم در لایه‌های زیر ابر وجود داشته باشد، اندازه قطره‌ها هرگز به اندازه کافی بزرگ نمی‌شود و باران نمی‌بارد. این نکته را هم نباید فراموش کرد که بارور کردن ابرها با ذرات کوچکی که قطره‌ها را به هم می‌چسبانند نیز در ایجاد بارش موثر خواهد بود.

آیا صداهای خارجی می‌توانند رؤیاهای ما را تغییر دهند؟

بله. آدم‌های زیادی این تجربه را داشته‌اند که در خواب صداهایی مثل بوق ماشین، صدای سوت قطار یا زنگ خطر شنیده‌اند و وقتی از خواب پریده‌اند، متوجه شده‌اند صدایی که شنیده‌اند، صدای زنگ ساعت بوده است. گاه ممکن است رؤیا پیش از شنیدن صدا آغاز شود. حتی مثلاً ممکن است رؤیا یک پیاده‌روی طولانی تا رسیدن به ایستگاه قطار باشد. در حقیقت مغز در یک لحظه از خواب‌های پریشان یک داستان طولانی می‌سازد تا برای صدای ناگهانی خارجی یک توجیه منطقی بسازد.

آیا خلأ دما دارد؟

دمای مواد برابر است با مقدار انرژی جنبشی ذرات آنها. به عنوان مثال، سرعت مولکول‌های تشکیل دهنده‌ی هوا در دمای اتاق تقریباً ۱۸۰۰ کیلومتر در ساعت است. در عمل خلأ وجود ندارد و کامل‌ترین خلأ شناخته شده فضاست که به اندازه‌ی یک ذره در هر متر مکعب غلظت دارد. همچنین تابش زمینه‌ی کیهانیِ به جا مانده از انفجار بزرگ یا بیگ بنگ نیز هست. پس از گذشت ۱۴ میلیارد سال، اکنون دمای این تابش و خلأ حدود سه درجه بالاتر از صفر مطلق است.

آیا در طولِ عمر خود از تمام ژن‌هایمان بهره می‌بریم؟

خیر. برخی از ژن‌های ما برای همیشه خاموش هستند. مثلاً همه‌ی مردان دارای کروموزوم X هستند که مخصوص کُدگذاریِ اندام‌های تناسلی خانم‌هاست. هنگامی که نطفه‌ای منعقد می‌شود که مذکر است، کروموزوم X خاموش می‌شود. خانم‌ها دو کروموزوم X دارند اما فقط یکی از آنها در هر سلول معین فعال است. ما ژن‌هایی داریم که از آنها هیچ استفاده‌ای نمی‌کنیم زیرا موتاسیون یا جهش باعث شده که آنها معیوب شوند. تحقیقی که در سال ۲۰۱۳ انجام شد، نشان داد که ما به طور متوسط حدود ۱۰۰ ژن معیوب داریم.

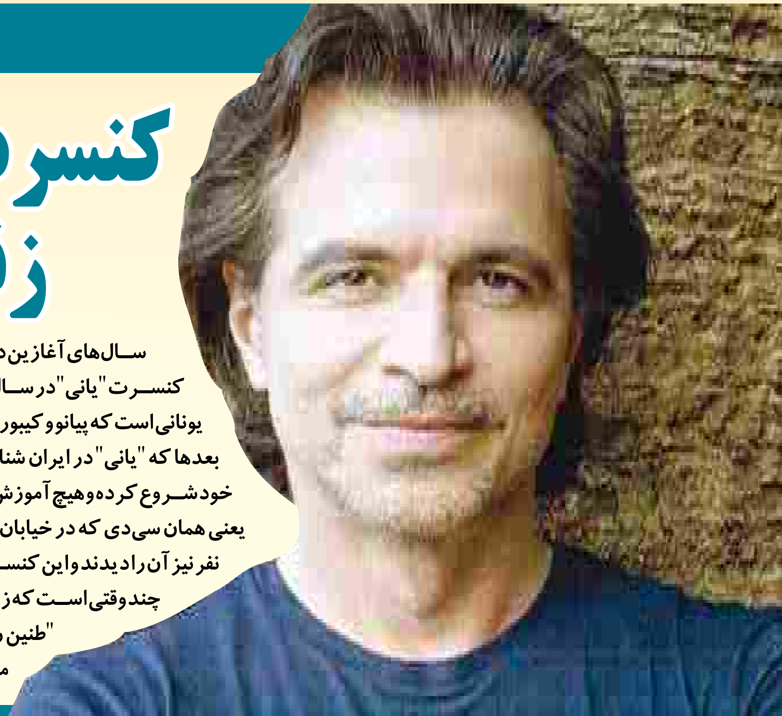
هرگز نمی‌توانیم صفت خوبی را در دیگران بشناسیم مگر اینکه از آن بویی برده باشیم

● چیستا

حسین سلیمی

گفتگوی خواندنی با یانی

کنسرت تهران بهترین رویداد زندگی‌ام خواهد بود



سال‌های آغاز دهه ۸۰ بود که یک سی‌دی دست‌به‌دست در کوچه و خیابان می‌چرخید. پیدا کردن سی‌دی کنسرت "یانی" در سال‌هایی که هنوز پدیده سی‌دی جا نیفتاده بود، کار چندان سختی نبود. می‌گفتند او آهنگسازی یونانی است که پیانو و کیبورد می‌نوازد و حتی برخی از موسیقی که او ارایه می‌داد، به عنوان "موسیقی عصر نو" یاد می‌کردند. بعدها که "یانی" در ایران شناخته‌تر شد، معلوم شد که او آهنگسازی خودآموخته است که نواختن آهنگ را برای خانواده خود شروع کرده و هیچ آموزش رسمی و غیر رسمی برای یادگیری نت نداشته است. کنسرت "آکروپولیس" این آهنگساز یعنی همان سی‌دی که در خیابان‌ها و بین مردم دست به دست می‌شد، در ۶۵ کشور جهان پخش شد و نزدیک به یک میلیارد نفر نیز آن را دیدند و این کنسرت با فروش ۷ میلیون نسخه، دومین ویدئو موزیک پرفروش تاریخ لقب گرفته است. حالا چند وقتی است که زمزمه‌هایی مبنی بر حضور یانی در تهران شنیده می‌شود. به همین بهانه با همکاری دو شرکت "طنین رویایی پارسه" نماینده یانی در ایران و شرکت فرهنگی و هنری "نای و نی" که قرار است مقدمات حضور او را در ایران فراهم کنند، با "یانی" به گفت‌وگو نشسته‌ایم...

***خبرهایی در مورد احتمال برگزاری کنسرت شما در تهران شنیده می‌شود. آیا در آینده‌ی نزدیک قصد حضور در ایران را دارید؟**

**من هم این خبر را خوانده‌ام و می‌توانم بگویم که امیدوارم همه‌ی طرف‌های درگیر بتوانند راهی پیدا کنند که این اتفاق محقق شود. من از اجرا برای هواداران ایرانی در سراسر دنیا بسیار لذت برده‌ام و در کنسرت‌هایم در خارج از ایران، بسیاری از آنها را شخصاً ملاقات کرده‌ام. من از طریق فیسبوک و کلوب‌های هواداری با طرفداران ایرانی‌ام در ارتباطم و احساس می‌کنم که ایران جایگاه ویژه‌ای برای ما دارد. این یک رویای محقق شده خواهد بود اگر بتوانم تجربه‌ی کنسرت‌های زنده را با مردم ایران داشته باشم .

***برخی از رسانه‌ها دیدگاه‌های غلط و تصویر نادرستی از ایران ارایه می‌کنند. آیا از آمدن به ایران نگران هستید؟**

**در طول سال‌های گذشته، ما در بیش از ۳۰ کشور دنیا اجرا داشته‌ایم. رسانه‌ها اغلب تصاویر بسیار متفاوتی از جنبه‌های متعدد یک کشور، مردمانش و فرهنگش ارایه می‌کنند. تنها راهی که یک شخص می‌تواند واقعاً منطقه‌ای را بشناسد این است که خود به آنجا برود، آن کشور را ببیند، بیاموزد و از طریق تجربه‌ی دست اول آنجا را درک کند. می‌توانم به شما بگویم که امیدوارم روزی چنین تجربه‌ای را در ایران نیز داشته باشم.

***کنسرت‌های شما در اماکن باستانی و تاریخی بسیار مورد استقبال واقع شده‌اند. به چه دلیل این محل‌ها را انتخاب می‌کنید؟ و آرزو دارید در کدامیک از آثار باستانی و تاریخی ایران، کنسرت اجرا کنید؟**

**اجرای کنسرت در بناهای باستانی و تاریخی بزرگ می‌تواند یک عنصر جادویی به اجرای موسیقیایی ببخشد. من بسیار تحت تاثیر این بناهای تاریخی هستم و تلاش می‌کنم نوعی از موسیقی را اجرا کنم که به این بناها احترام می‌گذارد و با آنها سازگار و هماهنگ باشد. این بناها اغلب اوقات توسط نمایندگان محلی ما انتخاب می‌شوند و ما هم در صورتی که زمان‌بندی و شرایط مناسب باشد، برنامه‌مان را در آنجا اجرا می‌کنیم. آماده شدن چنین کنسرت‌هایی زمان بسیار زیادی می‌برد و باید بسیار با دقت طراحی شود. اولین دغدغه‌ی من این است که بنا محافظت شود و به تصویر و معنای آن احترام گذاشته شود. آثار زیبای بسیار زیادی در ایران وجود دارند. من همیشه شیفته‌ی تاریخ و اهمیت تخت جمشید بوده‌ام، اما در حال حاضر هیچ برنامه‌ای برای اجرا در آنجا ندارم.

***شما طرفداران بسیاری در سراسر جهان و ایران دارید و کنسرت احتمالی‌تان در ایران مطمئناً بسیار موفقیت‌آمیز خواهد بود. نظرتان در این باره چیست؟**

**تجربه‌ی من با هواداران ایرانی در سراسر جهان بسیار فوق‌العاده بوده است. چند سال پیش، دو رکاب‌زن ایرانی با دوچرخه‌های خود به مدت ۲ هفته، ۱۴۰۰ کیلومتر از تهران تا ایروان در ارمنستان را پیمودند تا در یکی از کنسرتهای ما شرکت کنند. کل حاضران در کنسرت که هزاران نفر از مردم ارمنستان بودند، به افتخار این دو دوچرخه‌سوار ایستاده دست زدند. این دو مرد ماجرای خود را بعد از پایان کنسرت با من در میان گذاشتند، و بعد از گفت‌وگو با آنها، خواندن پیام مردم در فیسبوک و ارتباط با کلوب‌های هواداری ایرانیان، من معتقدم کنسرت ایران یکی از بهترین و ارزشمندترین رویدادهایی خواهد بود که من در سراسر جهان برگزار کرده‌ام .

***شهرداد روحانی چندین سال با شما همکاری کرده است. لطفاً کمی از تجربه‌ی همکاری با او برایمان بگویید؟**

**شهرداد روحانی در ابتدا با من در کنسرت‌های آکروپولیس همکاری کرد. با توجه به شرایط غیرمعمول، ما بایستی در آخرین لحظات قبل از برگزاری کنسرت، یک ارکستر بزرگ بین‌المللی پیدا می‌کردیم. خوش‌شانس بودیم که توانستیم از ارکستر فیلارمونیک سلطنتی بخواهیم که برای این کنسرت از لندن به یونان بیاید. شهرداد رهبر ارکستر بود و همه‌ی افراد ارکستر باید می‌آموختند که آثار اصلی من را در تلویزیون اجرا کنند. این یک تجربه‌ی جدید برای هر کدام از نوازندگان بود و شهرداد حقیقتاً عملکرد فوق‌العاده‌ای در ارایه‌ی یک اجرای تماشایی با ارکستر داشت. او همچنین در طول کنسرت‌ها، با شم موسیقیایی باورنکردنی‌اش، به عنوان یک تک‌نوازنده‌ی ویولن نقش به‌سزایی ایفا کرد. من بعد از آن، به دفعات با شهرداد همکاری کردم، و از همکاری او در کنسرت‌های آکروپولیس بسیار سپاسگزارم چرا که به مدت بیش از ۲۰ سال در سراسر جهان پخش شدند و نقش عمده‌ای در آغاز فعالیت هنری من داشتند.

***چه قدر ایران را می‌شناسید؟ آیا بستگانی آنجا دارید؟ با هنرمندان ایرانی آشنا هستید؟**

چند سال پیش، دو رکاب‌زن ایرانی با دوچرخه‌های خود به مدت ۲ هفته، ۱۴۰۰ کیلومتر از تهران تا ایروان در ارمنستان را پیمودند تا در یکی از کنسرتهای ما شرکت کنند. کل حاضران در کنسرت که هزاران نفر از مردم ارمنستان بودند، به افتخار این دو دوچرخه‌سوار ایستاده دست زدند.

**من در یونان بزرگ شده‌ام و با کل منطقه آشنا هستم. همیشه علاقه‌مند و شیفته‌ی ایران و تاریخش بوده‌ام. در طول سفرهایم، با ایرانیان زیادی در تماس بوده‌ام، و ارتباط خاصی از طریق موسیقی بین ما وجود دارد. همانطور که پیشتر اشاره کردم، رهبر ارکستر و هنرمند ایرانی شهرداد روحانی نقش بسیار مهمی در آغاز فعالیت هنری من داشت. حقیقتاً منتظر روزی هستم که بتوانم ایران را ببینم و در آنجا اجرا داشته باشم تا بتوانم مردم این کشور را از نزدیک ببینم و فرهنگ آن را به طور مستقیم خودم درک کنم.

در سال ۲۰۱۳، شما آلبوم Inspirato را منتشر کردید که یک اثر منحصر به فرد بود. آیا می‌توان آن را آلبوم کلاسیک کامل یانی نامید؟

**Inspirato پروژه‌ای بود که من مدت‌های زیادی علاقه داشتم تا بر روی آن کار کنم. این افتخار را داشتم که بسیاری از صداهای بزرگ اپرای جهان، اشعار خود را در قالب اپرا بر روی بسیاری از قطعات مورد علاقه‌ی من ضبط کردند. همکاری نزدیکم با پلاسیدو دومینگو برای انتخاب آهنگ‌ها و تنظیم آهنگ‌ها با بهترین صداها، بسیار فوق‌العاده بود. این یک تلاش بسیار چالش‌برانگیز بود چرا که ستاره‌های اپرای این آلبوم، از بهترین‌های جهان هستند و برنامه‌ی زمانی‌شان بسیار فشرده است و به همین دلیل هم بود که چهار سال طول کشید تا این آلبوم را تکمیل کنیم؛ آلبومی که در کشورهای مختلف دنیا از جمله انگلیس، ایتالیا، آلمان و آمریکا ضبط شد. این اتفاق تکرارشدنی نیست و یک دستاورد منحصر به فرد در طول زندگی‌ام محسوب می‌شود.

کدام یک از آثارتان را بیشتر از بقیه دوست دارید و مورد علاقه‌تان هستند؟

**برای من غیرممکن است که یک قطعه‌ی موسیقی یا حتی یک آلبوم مورد علاقه‌ام را انتخاب کنم. برای من، هر قطعه‌ی موسیقی مانند فرزندم است و من همه‌ی آنها را دوست دارم. هر کدام از آنها متفاوت هستند و معنای متفاوتی برای من دارند. از جمله برخی از قطعاتی که اغلب دوست دارم آنها را اجرا کنم و برای من بسیار عزیز هستند، Santorini است که درباره‌ی سرزمین مادری‌ام نوشته شده و همینطور Feltisa که از مادرم و عشق خاصی که او به جهان داشت، الهام گرفته‌ام.

چه نوع موسیقی را بیشتر گوش می‌دهید؟ آثار هنری چه کسانی را بیشتر دنبال می‌کنید؟

**من به آن نوع موسیقی گوش می‌دهم که مناسب حس و حال خاصی است که دارم. من دوست دارم موسیقی به محیطی که در آن قرار گرفته‌ام، احترام بگذارد. در سالهای کودکی‌ام، از گوش دادن به آثار بسیاری از آهنگسازان بزرگ کلاسیک از جمله باخ، بتهوون و شوپن لذت می‌بردم. در طول این سالها، از موسیقی‌های ژانرهای مختلف در سراسر جهان لذت برده‌ام.

در یک مقطع زمانی بود که کارها و کنسرت‌هایتان را رها کردید. چه اتفاقی افتاد که موسیقی را رها کردید و دوباره به آن برگشتید؟

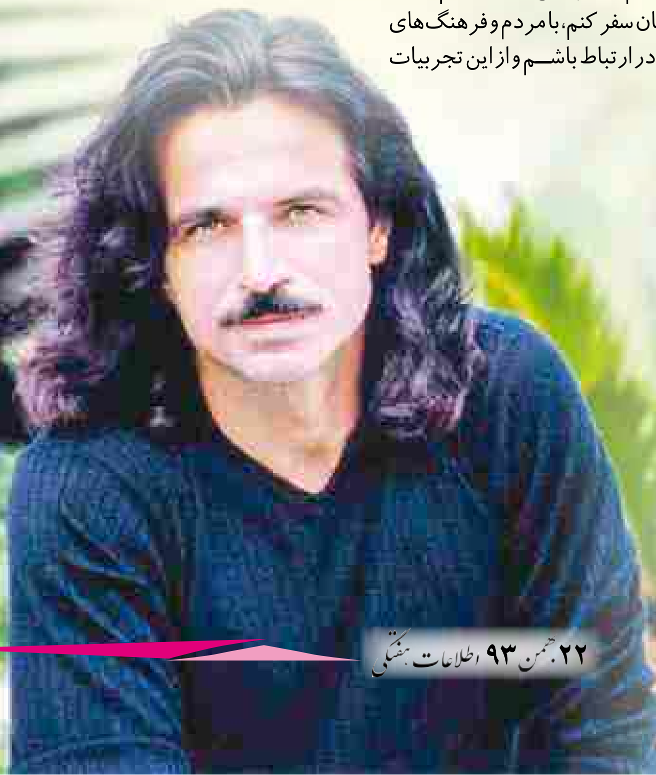
**من در یک مقطع در حال درون‌اندیشی و درون‌نگری بودم و می‌خواستم کمی از موسیقی فاصله بگیرم. من مدت‌ها مشغول سفر و برگزاری کنسرت، اجرا برای تلویزیون و ضبط آلبوم بودم بدون این که وقتی برای خودم داشته باشم؛ وقتی غیر از زمان کار. در طول سال‌های مختلف، این باعث شد تا موسیقی چیزی باشد که دیگر از آن لذت نمی‌بردم، در نتیجه کارم را متوقف کردم. وقتی متوقف شدم، مطمئن نبودم که هرگز می‌خواهم به موسیقی برگردم. یک سال از زندگی‌ام را سپری کردم بدون اینکه حتی یک بار پیانو بنوازم. در نهایت، دوباره خودم را بازیابی کردم و عشق به موسیقی را دوباره دریافتم و مانند یک دوست قدیمی، موسیقی به زندگی من بازگشت. وقتی به موسیقی برگشتم، متوجه شدم که از آن بیش از هر زمانی در گذشته لذت می‌برم. زمان حاضر در زندگی‌ام، بهترین زمانی است که همیشه داشته‌ام.

یکی از ویژگی‌های موسیقی شما این است که مخاطبانی را از فرهنگ‌ها و ملیت‌های مختلف از سراسر جهان جلب می‌کند. فکر می‌کنید دلیل این موضوع چیست؟

**موسیقی من الهام گرفته از تاثیراتی است که در طول زندگی‌ام گرفته‌ام و تجربیاتی که داشته‌ام. اینکه بتوانم به سراسر جهان سفر کنم، با مردم و فرهنگ‌های نقاط مختلف جهان در ارتباط باشم و از این تجربیات بیاموزم، در موسیقی که تولید می‌کنم بازتاب داده شده است. من معتقدم از آنجایی که موسیقی من بی کلام است، هیچ کلمه‌ای وجود ندارد که معنای آن را برای مردم محدود کند. من معتقدم مردم در هر نقطه‌ای از جهان می‌توانند موسیقی بی کلام را درک و با آن ارتباط برقرار کنند، و این موسیقی فارغ از زبان، فرهنگ یا جغرافیای انسان‌ها، می‌تواند یک معنای مستقیم برای هر کدام از آنها داشته باشد. با این حال، شگفت‌زده شده‌ام که مردم در نقاط مختلف جهان به موسیقی به یک شکل واکنش نشان می‌دهند. یک شنونده در برزیل همانند یک شنونده در چین یا ایران به موسیقی من واکنش نشان می‌دهد. موسیقی حقیقتاً یک زبان جهانی است و موسیقی بی کلام نیز هیچ حد و مرزی ندارد.

اگر در ایران کنسرت داشته باشید، کدام قطعات را اجرا می‌کنید؟

**مطمئناً همه‌ی قطعاتی را اجرا می‌کنم که هر شنونده‌ای انتظار دارد و می‌خواهد بشنود. این موسیقی‌ها از ابتدای فعالیت من شروع می‌شوند تا آخرین آلبومی که در استودیو ضبط کرده‌ام. کنسرتها، مخاطب را در یک سفر طولانی به درجات و انواع مختلف احساسات می‌برند. من تلاش می‌کنم تا همه‌ی احساساتی که در طول زندگی‌ام از طریق موسیقی داشته‌ام را بازتاب بدهم و این محدوده‌ی احساسات را با همه‌ی مخاطبانم تقسیم کنم. امید من این است که هر کسی که در کنسرت من شرکت می‌کند، بتواند برای چند ساعت از زندگی روزمره‌اش فاصله بگیرد و کنسرت را با الهام و امید ترک کند. ■



برخوردهای غلط در جشنواره فیلم فجر

هادی نصیری رحیمی
Hadi.nasirirahimi@yahoo.com

جشنواره ۳۳ ساله‌ای که هنوز نوباست

سی و سومین جشنواره فیلم فجر در حالی به پایان رسید که گویا تعطیلات سینماگران به پایان رسیده است! فرا رسیدن هر دوره از جشنواره فیلم فجر برای همه علاقه‌مندان به سینما مانند حس کودکی است که هر سال در انتظار گرفتن عیدی از بزرگترهایش است. نکته قابل تامل این دوره از جشنواره شاید نبود بخش بین‌المللی و از سوی دیگر اکران فیلم‌های مستند -سینما حقیقت- در سالن اصلی سینمای مطبوعات باشد.

جشنواره بی‌ثبات

به هر حال فارغ از همه حرف‌ها، جشنواره فیلم فجر توانسته در طول بیش از سه دهه فعالیت، حاشیه‌ها را با تمام کمی و زیادی پشت سر بگذارد. اما به نظر نگارنده تا زمانی که دبیر مشخصی برای جشنواره فیلم فجر مشخص نشود، جشنواره ثبات خود را نمی‌تواند پیدا کند. هر چند که این موضوع نیز غیر ممکن به نظر می‌آید چرا که با عوض شدن هر مدیر در ارشاد بدنه سینما و مدیریتش نیز به طور کلی دچار تغییر و تحول خواهد شد.

با این تفاصیل التهاب در برگزاری جشنواره فیلم فجر هر سال وجود دارد. این التهاب تنها برای صاحبان فیلم‌ها نیست بلکه برای علاقه‌مندان به سینما هم وجود دارد! با تغییر در هیات انتخاب فیلم‌ها همیشه این سوال در ذهن علاقه‌مندان وجود دارد که آیا داوران بدون در نظر گرفتن اسامی کارگردانان، داوری خود را نسبت به فیلم‌ها انجام داده‌اند و آیا می‌شود گفت این دوره از داوری -کیفیت محور- بوده است؟! از سوی دیگر حضور چشمگیر فیلم‌سازان جوان در این دوره از جشنواره می‌تواند نشان دهنده حضور نسل نو در سینمای ایران باشد. درست است نام بعضی از کارگردانان کمک به داغ بودن تنور جشنواره می‌کند ولی همین اسامی دلیلی برای کیفیت خوب جشنواره نیست! البته دو سه سال است بعضی از سینماگران، فارغ از نام و پیشینه خود، با آثار متوسط در جشنواره حضور پیدا می‌کنند و شاید این نکته به کارگردانان جوان کمک کند تا منتقدان، فیلم‌های آن‌ها را با دقت بیشتری تماشا کنند.

سبک زندگی ایرانی اسلامی

امسال تنور فیلم‌های -سبک زندگی ایرانی اسلامی- بسیار داغ بود. از جمله فیلمهای موفق در این سبک می‌تواند به "رخ دیوانه" به کارگردانی ابوالحسن داوودی اشاره کرد. فیلمسازی که همیشه نشان داده آثارش به روز است و این بار هم بعد از گذشت شش سال از آخرین فیلمش با نام "زادبوم" به سراغ مشکلات جوانانی رفته است که در اینترنت با یکدیگر آشنا شده و مسیر زندگی شان درگیر شرط بندی می‌شود. به نظر می‌رسد این فیلم می‌تواند سینما دوستان را به سالن‌های سینما بکشاند. البته فیلم‌های چون "عصر یخبندان" ساخته مصطفی کیایی و "چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت" اولین فیلم بلند وحید جلیلوند و "من دیه گو مارادونا هستم" ساخته بهرام توکلی احتمال فروش بالای پنج میلیارد تومان را به خود داده‌اند. بعضی فیلمها نیز مانند "شکاف" به کارگردانی کیارش اسدی‌زاده و "خانه دختر" به کارگردانی شهرام شاه‌حسینی از این غافله عقب مانده و به نظر می‌رسد استقبال بسیار خوبی از آنها نشود. در مورد فیلم خانه دختر احتمال فروش کمتر از سه میلیارد هم می‌شود به آن داد و دلیلش نیز ممیزی قصه اصلی داستان است! قصه‌ای که قرار است روایت تجاوز پدر به دخترانش باشد.

تا چند سال پیش گفته می‌شد فیلم‌های ایرانی مشکل فیلمنامه دارند، حال گویا این مشکل حل شده و باید به انتظار بنشینیم تا کارگردانان کمی روایت گری داستان یاد بگیرند! بعضی اوقات هنگام تماشای فیلم‌ها در سالن ویژه مطبوعات، دوست داشتم صندلی‌ام مانند صندلی خلبان‌های جنگی دکمه "اجکت" داشت و مرا از داخل سالن به بیرون پرتاب می‌کرد! به نظر من با بعضی از این فیلم‌ها نمی‌شود اکران خوبی برای سینماگران در طول سال آرزو کرد.

عدم حضور بزرگان مطبوعات!

گفتم سالن ویژه مطبوعات! یادم می‌آید چند سالی است به اسم ما سند خورده است ولی به کام دیگران است! نکته قابل بحث در این مورد عوض شدن دبیر جشنواره و... می‌باشد. با عوض شدن مدیران جشنواره آدم‌های جدیدی کارت مخصوص سینمای مطبوعات را دریافت می‌کنند. جای شگفتی است که امسال در دولت تدبیر و امید، اطلاعات هفتگی به عنوان قدیمی‌ترین و یکی از معتبرترین نشریات فرهنگی هنری کشور برای نخستین بار در طول ۳۳ دوره گذشته نماینده‌ای در جشنواره نداشت!!

یادم می‌آید وقتی به حضور هنرمندان در سینما مطبوعات اعتراض کردیم مسئولین محترم در جواب گفتند حضور هنرمندان در کنار اهالی مطبوعات بسیار مناسب است! از آن سال به دلیل حجم زیاد متقاضی برای حضور در سینمای مطبوعات مدیران تصمیم گرفتند سینمای اهالی مطبوعات را به سالن همایش‌های برج میلاد منتقل کنند. از آن روز تا به حال وضعیت ما بهتر نشد که بدتر هم شد! سالن بزرگتر کمک کرد تا مدیران جشنواره به راحتی آشنایان خود را به سینمای مطبوعات بیاورند. اعتراض دوباره ما مبنی بر جا نبودن در زمان دیدن فیلم‌ها مدیران را به این ایده تشویق کرد تا پیشنهاد بدهند اگر کسی دوست دارد فیلم‌ها را در سینماهای دیگر ببیند! کارت آن دسته از دوستان منتقد و خبرنگار را برای آن سینماها چاپ کنیم. البته هماهنگی این اتفاق را با سینما داران مثل دیگر کارهایشان انجام نداده بودند و چند روزی دوستان برای دیدن فیلم‌ها در سینماهای مخصوص به مشکل برخوردند.

از سوی دیگر مدیران امسال جشنواره شگفتی دیگری هم آفریدند برای بعضی از سردبیران، دبیران و خبرنگاران پرسابقه هم کارت صادر نکردند و آنها هم از حضور در سینمای خود باز ماندند، آنهم به اتهام غیر تخصصی بودن نشریه شان!

به این دوستان تازه به مسوولیت رسیده باید گفت بهتر است اندکی حرمت نگه دارید. این میزها به کسی وفا نکرده... اینهمه دوست و آشنا و فامیل و دخترها و پسرهای جور واجور با آن تیپ و قیافه‌ها، همه خبرنگار مطبوعات تخصصی بودند!!

خدا را شکر که حداقل برای صرفه جویی در مسائل مالی و شاید هم برای دریافت پول بیشتر در جیب مدیران، جشنواره در این سه سال تصمیم گرفته آنونس جشنواره فیلم فجر را عوض نکند و با همان صدای زیبای ناصر طهماسب قبل از اکران فیلم‌های سی و سومین جشنواره فیلم فجر پخش کنند. باید خدا را شاکر بود که هنوز در برخی از موارد بسیار کوچک ثبات وجود دارد.

■

همسر دروازه‌بان استقلال فیلمنامه "پژمان ۲" را می‌نویسد

موفقیت فصل اول سریال "پژمان" سبب ساز آن شد که تهیه کننده کار خیلی زود به فکر تولید فصل دوم این مجموعه بیفتد و از برادران قاسم خانی بخواهد نگارش فیلمنامه سری دوم را در دستور کار قرار دهند. حالا سوگل طالب لو همسر دروازه بان استقلال در گفتگوی اعلام کرده که به همراه همکلاسیانش و تحت نظر مهراب قاسم خانی مشغول نگارش فیلمنامه این سری هستند. وی با اشاره به اینکه علاقه‌ای به این ندارد که بواسطه همسرش شناخته شود می گوید: یک سری از دوستانم وقتی متوجه می‌شوند من همسر آقای طالب لو هستم تعجب می کنند چون من خیلی کلاس می‌روم و معمولا در کلاس‌ها این مساله را عنوان نمی کنم مثلا الان کلاس فیلمنامه نویسی آقای تقوایی می‌روم و فقط چون فیلمنامه‌ام در مورد فوتبال بود، ایشان از من پرسیدند اطلاعاتی درباره فوتبال داری؟ و من خودم را معرفی کردم.

تازه اینجا بود که تقوایی فهمید همسر وحید هستم و از من خواست به وحید بگویم مبارزه کند و حق خودش را بگیرد.

شروع کردم به نوشتن داستان زندگی وحید

از دبستان و دبیرستان همیشه معلم‌های ادبیاتم می گفتند سراغ نویسندگی برو. حتی اساتید دانشگاهم با وجود اینکه رشته من حسابداری بود این استعداد را در من شناخته بودند. این اتفاق‌ها که رخ داد و من ازدواج کردم و دیدم هیچ چیز غیر از نوشتن من را آرام نمی کند شروع کردم به نوشتن داستان زندگی وحید، این درست زمانی بود که اوضاع خوبی نداشتیم و من باید به وحید روحیه می‌دادم تا تمرین را کنار نگذارد.



یک قسمت از سریال "پژمان ۲"

الان در کلاس‌های مهراب قاسمخانی هر کدام یک قسمت از سریال "پژمان ۲" را زیر نظر پیمان و مهراب قاسمخانی می نویسیم. مهراب خیلی در این زمینه به ما کمک می کند. من در دوره‌ای به کلاس‌های محراب رفتم که فهمیدم هنوز هم آدم‌های دوست داشتنی هستند.

درگیری شدید بر سر اموال رابین ویلیامز



حالا که حدود شش ماه از مرگ غم‌انگیز "رابین ویلیامز"، هنرپیشه و کمدین برجسته سینما و تلویزیون، می گذرد، بیوه و فرزندان او به طور مداوم در حال درگیری قانونی بر سر اموال او به سر می برند. در ماه‌های دسامبر و ژانویه گذشته، "سوزان اشنایدر ویلیامز" همسر سوم رابین، و فرزندانش، "زک"، "زلدا" و "کودی"، که از دو ازدواج قبلی او هستند، مشاجرات تلخی بر سر ارثیه این هنرپیشه محبوب داشته اند. این درگیری تنها بر سر اموال رابین نبوده است، بلکه آنها برای به دست آوردن وسایل شخصی او از لباسها و کلکسیون‌هایش گرفته تا عکس‌های شخصی اش، اختلاف داشته‌اند. در شکایت‌هایی که به دادگاه شده است آنها علاقه شدیدی به تصاحب یادگاری‌های رابین، مثل دوچرخه او، کلکسیون‌های فسیل و اسباب بازی‌هایش نشان داده‌اند – چیزهایی که نشان دهنده روحیات و تخیلات این کمدین و هنرپیشه است.

بیوه ویلیامز در شکایتی که پیش از کریسمس در سانفرانسیسکو صورت گرفته اظهار کرده است که برخی از وسایل خانه آنها چند روز پس از مرگ نابهنگام آقای ویلیامز بدون اینکه او خبر داشته باشد از آنجا برده شده‌اند. فرزندان رابین نیز اعلام کرده‌اند که سوزان قصد دارد مانع از دادن آنچه که حق مسلم فرزندان او است به آنها بشود و حرص و طمع او باعث شده است که به شکایت از آنها دست بزنند.

حاشیه‌های ممنوع الخروج شدن یک آهنگساز



مجید درخشانی، آهنگساز ایرانی در حالی که قصد خروج از ایران به مقصد دوبی را داشت، در فرودگاه بین‌المللی امام خمینی (ره) مطلع شد که ممنوع الخروج شده است. این آهنگساز موسیقی ایرانی که در سال‌های اخیر با خوانندگان متعددی کار کرده است در این باره گفت: "ماموران انتظامی فرودگاه پاسپورت من را ضبط کردند و از من خواستند که برای پیگیری موضوع ممنوع الخروجی‌ام به اداره گذرنامه مراجعه کنم و گفته‌اند پرونده‌ام به دادسرا فرستاده خواهد شد."

او با اشاره به اینکه در طول ماه‌های گذشته اعضای گروه "ماه بانو" و خودش توسط پلیس امنیت تهران احضار و بازجویی شده‌اند، گفت: "ماموران به من درباره دلیل توقیف گذرنامه توضیح نداده‌اند، اما بر اساس احضارها و توضیحات آنها، متوجه شدم دلیل این برخوردها انتشار گسترده کلیپ‌های موسیقی این گروه بوده است."

مجید درخشانی در پاسخ به سوال مبنی بر اینکه این کلیپ‌ها را برای شبکه‌های ماهواره‌یی ساخته است یا نه گفت: "ما این کلیپ‌ها را صرفا در سایت یوتیوب گذاشته بودیم که شبکه‌های ماهواره‌یی آنها را برداشته و پخش کردند."

بازیگر قدیمی پس از ۱۴ سال از زندان آزاد شد

جواد گلپایگانی بازیگر نقش "آتقی" در سریال قدیمی "آیینه عبرت" که به تازگی از زندان آزاد شده است این روزها حالش نسبتا خوب است و در کنار خانواده‌اش در منزل استراحت می‌کند. یکی از اعضای خانواده جواد گلپایگانی، گفت که این بازیگر قدیمی سینما و تلویزیون به علت سکته‌ای که اخیرا در زندان داشته، دچار فراموشی خفیف شده است. آقای گلپایگانی این روزها مشغول استراحت است و به علت سکته‌ای که اخیرا داشت، یک طرف بدنش لمس شده. او طی این مدتی که در زندان به سر می برد، با دار و خودش را سرپا نگه داشته بود که امیدواریم هرچه زودتر حالش بهتر شود.

بازیگر نقش "آتقی" پس از ۱۴ سال دوری از خانواده، به همت خیرین گلپایگانی از زندان آزاد شد و به منزل آمد. این عضو خانواده جواد گلپایگانی با تاکید بر اینکه هیچ هنرپیشه و کارگردانی در آزاد شدن بازیگر نقش "آتقی" نقشی نداشته است، تصریح کرد: حتی اگر خود آقای گلپایگانی هم به عنوان مثال بگوید فلان بازیگر سریال "آیینه عبرت" نقشی در آزادسازی‌اش داشته، اصلا صحت ندارد؛ آقای گلپایگانی فقط به واسطه کمک یکسری از خیرین شهرستان گلپایگان از زندان آزاد شده است.



هرگز درباره چیزی نگو آن را از دست داده‌ام، بلکه فقط بگو آن را پس داده‌ام ● اپیکتوس



خونِ تشنه‌ای که در آب نمک خفته بود!

"سیامک" به جوابی که "نسترن" برایش فرستاده بود، نگاه کرد: "خودت می‌دونی که فعلاً قصد ازدواج ندارم ولی همین که آمادگی پیدا کردم، کی بهتر از تو که هم پسرخاله‌ی منی و از بچگی می‌شناسمت، هم منو از همه بیشتر دوس داری"؟ سیامک جواب داد:

"تا آخر دنیا صبر می‌کنم".

سیامک از وقتی که یادش می‌آمد، نسترن را دوست داشت. بچه که بودند، هنگام بازی حواسش بود که بچه‌های دیگر به او زور نگویند. بارها به خاطر دفاع از نسترن، با "بابک" پسر یکی دیگر از خاله‌هایش، درگیر شده بود. بابک چند ماه از سیامک بزرگتر بود. بیشتر بچه‌ها طرفدارش بودند زیرا قلدر و پُرابهت بود. علاقه‌ی زیادی هم داشت که نسترن را اذیت کند. و این تنها چیزی بود که به سیامک انگیزه می‌داد که از بابک نترسد و جلوش بایستد. وقتی که به نوجوانی رسیدند، این کشمکش‌ها تمام شد اما هنوز بین سیامک و بابک رقابت بود. آنها در زمینه‌ی درس و ورزش رقیبِ سرسختِ هم بودند. وقتی بزرگتر شدند، هر دو برای دانشگاه سراسری دورخیز کردند و تک رقمی آوردند با این تفاوت که بابک یک رتبه بالاتر آورد. آنها با به رخ کشیدنِ موفقیت‌های خود، نشان می‌دادند که هنوز دلِ خوشی از هم ندارند. وقتی که درسشان تمام شد، پدرانشان شریک شدند و شرکتی برای بابک و سیامک تأسیس کردند. نفری پنجاه درصد سهم داشتند و در قراردادِ شراکت نوشته شده بود اگر به اختلافی برخوردند، پدرهایشان حق داوری و دخالت دارند. سیامک مدیرِ فروش خارجی بود و بابک مدیر فروش داخلی. هر دو هم از مسؤولیتی که داشتند، راضی بودند.

چند ماه بود که سیامک با اس.ام.اس به نسترن اقرار کرده بود که از کودکی دوستش داشته و مهم‌ترین خواسته‌اش ازدواج با اوست. نسترن دانشجوی سال دوم بود و از زندگی دانشجویی خود لذت می‌برد. دختری زیبا و خوش برخورد بود و ناچار خواستگارانی داشت اما به همه جوابِ رد می‌داد. او دخترِ بازیگوشی بود و با چند نفر از دخترانِ همکلاسش دوست داشتند پسرها را سرِ کار بگذارند. دوستانش معتقد بودند باید سیامک را هم سرِ کار بگذارد ولی نسترن دلش نمی‌آمد.

شبِ چهارشنبه سوری، اهل فامیل در خانه‌ی مادربزرگ جمع شده بودند. خانواده‌های سیامک و نسترن و بابک هم بودند. عطر آش رشته و سیر و نعناداغ و کتلت، نفسِ همه را آغشته بود. مادربزرگ در حیاطِ بزرگش چَند بُتّه چیده بود. همه مخصوصاً جوانترها هیجان داشتند تا بته‌ها را آتش کنند. بابک پیشقدم شد و به بته‌ها آتش انداخت. قبل از اینکه بته‌ها گُر بگیرند، سیامک به نسترن پیشنهاد کرد بپرد. نسترن پذیرفت و مشغول پریدن شد. سیامک هم پشت سرش پرید. بابک گفت: "مثه بچه‌های محافظه کار نپرین!" و روی بته‌ها بنزین ریخت. آتش زبانه کشید. خیلی‌ها چند قدم دور شدند. بابک دورخیز کرد و از روی آتش جهید. از هر بته که می‌پرید، ترقه‌ای هم در آن می‌انداخت. وقتی که پریدنش تمام شد، ترقه‌ها یکی یکی ترکیدند و جیغ هیجان‌انگیز خانم‌ها را درآوردند. سیامک که کنار نَسترن ایستاده بود، وقتی که شنید او جیغ کشید، نگران شد و خواست او را آرام کند. نسترن گفت: "جیغم از ترس نبود از هیجان بود. دم بابک گرم... خیلی خوشم اومد!" سیامک از شنیدنِ این حرف پریشان شد ولی به روی خودش نیاورد و با پریدن از روی آتشِ چهارشنبه سوری، آتش درونش را پنهان کرد. نسترن را می‌دید که در آتش‌بازی به بابک نزدیک شده بود و از او سیگارت و ترقه و فشفشه می‌گرفت و از شنیدنِ انفجار جیغ می‌کشید و هیجان می‌پراکند. آن شب غیر از سیامک به همه خوش گذشت و کلی از هم عکس گرفتند.

روز بعد سیامک در شرکت به فیسبوکِ نسترن و بابک نگاه کرد و عکس‌های چهارشنبه سوری را دید. در دو تا از عکس‌ها بابک و نسترن کنارِ هم بودند. بابک از سیامک هم عکسی گذاشته بود که او را در حال پریدن از روی بته‌های نیم‌فروز نشان می‌داد. صفحه را بست. به پشتیِ صندلی تکیه داد. کمی فکر کرد سپس این اس.ام.اس را برای نسترن فرستاد: "امیدوارم دیشب بهت خوش گذشته باشه. مخصوصاً که بابک حسابی هیجان آفرینی کرد". نسترن کمی دیر جواب داد: "خیلی خوش گذشت. یادِ بچگیامون افتادم که بابک منو به هیجان می‌آورد". سیامک نوشت: "من فکر می‌کردم از کارای بابک خوشت نمیومد و می‌ترسیدی". نسترن پس از یکی دو دقیقه برایش توضیح داد که از تمام هیجان‌هایی که بابک به سویش سرازیر می‌کرده، لذت می‌برده. سیامک گفت: "پس تموم درگیری‌هایی که به خاطر تو با بابک داشتم، بیجا بود؟" نسترن شکلک خنده فرستاد و پنج دقیقه بعد نوشت: "از رفتار مُدافعانه‌ی تو هم خوشم میومد. حتی گاهی تورو به رُخش می‌کشیدم تا حرصش دربیاد. از این که می‌دیدم به خاطر من رقابت می‌کنین، قند تو دلم آب می‌شد. رفتار شما دو نفر باعث شد اعتماد به نفس دخترونه‌م بره بالا". سیامک نوشت: "من چه احمقِ بودم!" کمی بعد این اس برایش آمد: "آخی نگو. سیامک هنوز همون بچه کوچولوی قدیماس". سیامک گوشی را پرت کرد و زیر لب گفت: "پس بگو چرا دیر جواب می‌داد... همزمان با من داشت با بابکم حرف می‌زد. حتماً داشتن مسخره‌م می‌کردن. لابد بابک درباره‌م بد می‌گفته که نسترن این جوابو واسش نوشته. خوب شد اشتباهی واسه من فرستادش تا حقیقت رو بفهمم و بدونم اینا با هم اس.ام.اس بازی می‌کنن و منِ نادون بی‌خبر بودم"... سیامک خرابِ دوست شد و به منشی زنگ زد و سفارش کرد نه تلفنی به اتاقش وصل کند نه اجازه بدهد کسی به اتاقش بیاید. سپس سرش را روی میز گذاشت و خودخوری آغاز کرد.

در مدتی که سیامک خودش را ممنوع الملاقات کرده بود، نسترن و بابک به هم پیامک می‌دادند. بابک حرف‌های بامزه می‌زد و نسترن را می‌خنداند. گاهی هم سیامک را سوژه می‌کرد و درباره‌اش طنزی می‌نوشت. آن گفت‌وگوی پیامکی، نسترن را چنان به خودش مشغول کرده بود که متوجه نشد یکی از اسمس‌ها را اشتباهی برای سیامک فرستاده، حتی یادش نمی‌آمد که به آخرین پیامک او جواب داده یا نه. وقتی هم که بابک از او خداحافظی کرد، موضوع را فراموش کرد و دنبال کارهای خودش رفت. شب، پس از شام به وایبر سر زد و خود به خود با دوستانش مشغول گپ زدن شد. او دختری خونگرم و اجتماعی بود و دوستانِ

زیادی داشت. در دانشکده هم دانشجویی فعال بود و در کارهای گروهی شرکت می‌کرد. و چون نازنین رفتار و شیرین حرکات بود و پدری ثروتمند نیز داشت، خواستگاران رسمی و غیر رسمی زیادی اطرافش پرسه می‌زدند. پاسخ نسترن به آنها نه مثبت بود نه منفی. همه را در بلاتکلیفی پرهیجانی قرار می‌داد و تشنه‌ی تشنه، در آب نمک می‌خواباند. و صد البته که آن قدر عقل و کفایت داشت که به کسی چراغ سبز نشان نمی‌داد و همه را پشت چراغ نارنجی احتیاط نگه می‌داشت. او و بابک مدتی بود به هم نزدیک شده بودند و روزی چندین پیامک به هم می‌دادند. از کلمات بابک بوی خوش عشق می‌آمد. نسترن این بو را خوب می‌شناخت و از این که می‌دید بابک و سیامک از سینه چاکان او هستند، به آینه‌ها فخر می‌فروخت و نبات هرات در دلش آب می‌شد. یکی از خواستگارانی که طالب او بود، مرد میانسالی بود به نام "امیر" که در وایبر با هم آشنا شده بودند. او وارث ارثیه‌ای کلان بود و پاتوقش کتابفروشی فاخری بود که داشت، و تقریباً بی آن که کار کند، روزگارش را به تفریح می‌گذراند. ده سال بود که از همسرش جدا شده و زندگی مجردی پیشه کرده بود. اهل شعر و آواز هم بود. درباره‌اش می‌گفتند صدایش از شعرهایش بهتر است ولی فیزیکش از هر دو بهتر است. و او هیچ فیزیک نمی‌دانست. این امیر به نسترن اظهار عشق‌های رومانتیکی می‌کرد و از خودش شور و حال آتشینی در می‌کرد. هر روز به نسترن اصرار می‌ورزید که "با من ازدواج کن!" اشتیاقش نسترن را به هیجان می‌آورد اما کمی هم او را می‌ترساند. از دوستانش زیاد شنیده بود که آدم‌های هنرمند قابل پیش بینی نیستند و نباید احساسات داغ آنها را جدی گرفت. از طرفی از او خوشش می‌آمد زیرا حرف زدن و رفتار امیر برایش دلپسند بود. هر وقت امیر می‌پرسید پس چرا تکلیف منو روشن نمی‌کنی؟ نسترن می‌گفت آمادگی ازدواج ندارد اما واقعیت این بود که می‌ترسید پس از ازدواج، آتش شور و حال امیر سرد شود.

یکی دو هفته از رنجش سیامک گذشت اما چیزی به روی نسترن نیاورد. سیامک با خودش فکر کرده بود که اگر چیزی به نسترن بگوید، ممکن است نسترن قهر کند و به بابک کشیده شود. سیامک از آن اس.ام.اس بسی رنجیده بود اما چیزی که ناراحت‌ترش می‌کرد، این بود که بابک در رقابت عشق بتواند نسترن را به خود جذب کند. سیامک از کودکی با بابک رقابت کرده بود و این خوی او شده بود که در هیچ عرصه‌ای نگذارد بابک پیروز شود بنابراین تصمیم گرفت زیرک باشد و دل نسترن را به دست بیاورد و بابک را عقب براند. او پسورد نسترن را

روز بعد سیامک در شرکت به فیسبوک نسترن و بابک نگاه کرد و عکس‌های چهارشنبه سوری را دید. در دو تا از عکس‌ها بابک و نسترن کنار هم بودند

حک کرد و پیام‌های خصوصی نسترن و بابک را چک کرد. در این مسیر، متوجه شد نسترن دارد چندین نفر را روی انگشتش می‌چرخاند. رنجش او از نسترن وقتی بیشتر شد که فهمید در حلقه‌ی عاشقان نسترن، جایگاه خاصی ندارد زیرا نسترن با همه‌ی عاشقانش یکجور حرف می‌زد و درباره‌ی همه از شیوه‌ی کجدار مریز استفاده می‌کرد. به گمان او نسترن همه را بازی می‌داد. این نتیجه گیری، سیامک را سرخوروی و خشمگین کرد و تصمیم گرفت زهر خود را بریزد. چند روز بعد در پیام‌های خصوصی امیر و نسترن فهمید قرار است آنها غروب پنجشنبه به پارک ساعی بروند بعد در رستورانی که روبه‌روی پارک است، شام بخورند. سیامک می‌خواست به محل ملاقات آنها برود و انتقام بگیرد. او باید دو روز صبر می‌کرد تا پنجشنبه‌ی انتقام از راه برسد.

در روزهایی که سیامک به انتقام فکر می‌کرد، بابک هم داشت نقشه‌ای طراحی می‌کرد. او امیر را از چند سال قبل می‌شناخت و کینه‌ای دیرینه از او در دل خود کاشته بود. قبلاً بابک دلباخته‌ی دختری بود به نام "زهره" که امیر او را به خود جلب کرده بود و پس از چند ماه، زهره را مانند تُفاله دور انداخته بود. بابک همان روزها می‌خواست انتقام بگیرد اما رد امیر را گم کرد تا این که چند روی پیش از چهارشنبه سوری متوجه شد امیر و نسترن با هم دوستند. بابک برای رسیدن به امیر، خود را به نسترن نزدیک کرد. او هم مثل سیامک خبر داشت که نسترن و امیر در پارک ساعی قرار دارند.

غروب پنجشنبه بود. امیر و نسترن از پله‌های پارک ساعی پایین می‌رفتند. امیر شکرپاش گوش نسترن شده بود و سخنانی شیرین به او نثار می‌کرد. امیر در نیمه راه پله‌های بیشمار پارک ساعی ایستاد و از جیبش حلقه‌ای گرانبها و درخشان بیرون آورد و به سوی نسترن دراز کرد. نسترن حلقه را گرفت و کمی خیره نگاهش کرد سپس آن را در کیفش گذاشت و گفت: "خودت می‌دونی که هنوز آمادگی ازدواج ندارم اونم با مردی که مطلقه س و سن و سالی داره. بهت احترام میذارم و حلقه تو قبول می‌کنم ولی هیچ قولی نمیدم". این حرف امیر را رنجاند و جوابی تند داد. نسترن عصبی شد ولی خود را نگه داشت و خواست او را آرام کند ولی امیر عصبی‌تر شد و ناخواسته توهینی گران به غرور نسترن افشاند. نسترن یکه خورد و بلند گفت: "فکر کردی کی هستی که به من توهین می‌کنی؟ چرک زیر ناخونم به صد تا مثل تو می‌ارزه!" و شتابان از پله‌ها پایین رفت تا از مسیر میدان آرژانتین از پارک بیرون برود. امیر هم دنبالش رفت ولی نزدیک قفس‌های پرندگان، او را گم کرد. امیر در تاریکی خلوت پارک به سویی رفت و نرم نرمک قدم زد و فکر کرد. در آن تاریکی سایه‌ای به امیر نزدیک شد و با چیزی مانند چاقو ضربه‌ای به پهلوی او زد سپس با چند ضربه‌ی دیگر صورت و گردنش را درید و گریخت.

وقتی که گروه کاراگاه نوبخت به محل قتل رسیدند، یک آمبولانس آنجا بود. پارکبان‌ها اطراف جسد را قُرُق کرده بودند و با طناب‌هایی که به درخت‌های اطراف جسد بسته بودند، مانع ورود رهگذران شده بودند. یکی از پارکبان‌ها به نوبخت گفت: "من از دور دیدم که یه نفر از پشت حمله کرد و این بنده خدا رو زد. دویدم بهش برسم ولی خوردم زمین. تا پاشدم، دیدم قاتل غیبش زده. خودمو رسوندم اینجا ولی دیگه نمی‌شد کاری کرد چون یکی از ضربه‌های قاتل شاهرگشو پاره کرده بود". نوبخت با پارکبان‌های دیگر هم حرف زد. یکی از آنها معتقد بود مقتول را روی پله‌ها دیده که دختری با او مشاجره می‌کرده. پیرمردی هم که از رهگذرها بود، اصرار داشت که متوجه شده دو نفر مقتول را تعقیب می‌کرده‌اند. نوبخت به او گفت: "پدر جان شما با این سن و سالتون توی این تاریکی چطور متوجه شدین دو نفر مقتول رو تعقیب می‌کردن؟" و خواست برود. پیرمرد بازوی کاراگاه را گرفت و گفت: "چشمای من از عقابم تیزتره. من حتی قیافه‌ی اونا رو یادمه. دو تایی شونه به شونه‌ی هم افتاده بودن دنبال مقتول". نوبخت به یکی از مأمورهایش گفت رهگذر پیر و پارکبان را به دایره‌ی جنایی ببرد تا چهره‌نگاران پلیس با شنیدن مشخصات دختری که با مقتول بوده و دو نفری که او را تعقیب می‌کرده‌اند، تصویر آنها را بکشند.

نوبخت با بررسی جسد، نتیجه‌ای نگرفت. همراه او یک کیف دستی کوچک بود. در آن کیف و در جیب‌هایش مقداری پول، دو عابر بانک، گواهینامه، یک دسته کلید، سوییچ ماشین، یک حلقه‌ی مردانه و چند کارت ویزیت بود. یک حلقه هم که زنانه‌ی آن حلقه‌ی مردانه بود، کنار جسد افتاده بود. نوبخت همه را در کیسه‌ی مخصوصی گذاشت سپس در پرتو نورافکن، زمین چمن محل قتل را با دقت بررسی کرد ولی هیچ ردی پیدا نکرد. پس از صورتجلسه، اجازه داد جسد به پزشکی قانونی منتقل شود.

همان شب هنر چهره‌نگاران برای نوبخت ایمیل شد. صبح روز بعد به کتابفروشی مقتول رفت. کارکنان آنجا مثل همیشه سر کار آمده بودند. وقتی نوبخت سراغ امیر را گرفت، گفتند گاهی یک هفته نمی‌آید، گاهی هم هر روز می‌آید. نوبخت نقاشی‌ها را به آنها نشان داد و پرسید آشنا هستند؟ یکی از کارکنان پرسید مگر چه شده؟ نوبخت گفت کشته شده! همه حیران

بقیه در صفحه ۵۷

جواب معمای گیسوی پریشان و نسکافه‌ی تلخ

نوشین گفته بود از خانه بیرون نرفته ولی گفت سایه‌بان مغازه‌ها را دیده که سوراخ شده بودند. روی گونه‌اش لکه‌های سرخ داشت که نشان باران اسیدی بود. اینها مدارک اولیه بودند. در تجسس‌های بعد، مانتو کلفت او پیدا شد که میان رخت چرک‌ها بود و بوی سرکه و پشم سوخته می‌داد و سوراخ شده بود. بین پیامک‌های خوانندگان باهوش، قرعه‌کشی شد و نام؟؟؟؟؟؟ از؟؟؟؟؟؟؟؟ با تلفن؟؟؟؟؟؟؟؟ بیرون آمد. یادگاری ما مبارکش باشد!

بقیه از صفحه ۲۹

نداشت اما لباس‌های بدن‌نما نمی‌پوشید و...، خودش در آن روزهای قشنگ زمستان ۱۳۵۶، صادقانه به من می‌گفت "پدرم به من میگه تو عقب افتاده‌ای" ولابد همان تغییر رفتار شکوفه توجه پدرش را جلب کرده بود و... یک روز در بهار ۵۷ که دو تایی داشتیم در منطقه قلهک قدم می‌زدیم، ناگهان ماشین خانوادگی شکوفه کنار خیابان ترمز کرد و پدرش پنجره را پایین داد ونگاهی به من انداخت و در حالی که من از ترس می‌لرزیدم، صدای دکتر را شنیدم که به دخترش گفت: "چرا با این آشغال کله؟" شکوفه حرفی نزد و رفت داخل ماشین. دکتر پیاده شد و به طرفم آمد و با لحنی قاطع گفت: "اگه یک بار دیگه تو رو دور و بر دخترم ببینم، پاهات رو می‌شکنم تا یادت بیاد کی هستی!"

من اما از وحشت زبانم بند آمده بود و حتی نفهمیدم دکتر کی از من دور شد و... فقط هنگامی که به شکوفه که در صندلی عقب نشسته و سرش را برگردانده بود نگاه کردم و در چشمانش به جای آن لبخند عاشقانه، رنجیدگی را دیدم، به خود آمدم و از خودم متنفر شدم که چرا حرفی نزدم. چرا به دکتر نگفتم "عاشق شکوفه هستم؟" ولابد آن نگاه پر از توقع شکوفه نیز به خاطر همین بود که از من انتظار بیشتری داشت. چند روز تمام به منزلشان تلفن می‌زدم اما بر خلاف همیشه، یا مستخدمشان گوشی را برمی‌داشت و یا اعضای خانواده‌اش! شاید اگر می‌خواستم عاقلانه رفتار کنم، دیگر نباید به او فکر می‌کردم اما من عاشق شکوفه بودم و به هیچ چیز جز رسیدن به او فکر نمی‌کردم...، ولابد به همین خاطر بود که غروب یک روز، "دل یک دله" کردم و یک دسته گل خریدم و تنها کت و شلواری را که داشتم پوشیدم و رفتم دم منزلشان.

وقتی به مستخدم گفتم "با دکتر کار دارم"، حرف‌هایم را برای صدمین بار با خودم تکرار کردم و همین که دکتر آمد دم در و از دیدن من تعجب کرد، شروع به گفتن کردم:

ـ سلام آقای دکتر...، اون روز فرصت نشد بهتون بگم که من قصد مزاحمت ندارم... من عاشق شکوفه هستم و الانم اومدم از تون اجازه بگیرم که اگر منو قابل می‌دونید...، با خانواده‌ام خدمت برسم برای خواستگاری! دکتر با چشمان تیله‌ای و بی‌احساسش خیره‌ام شد و چند ثانیه نگاهم کرد سپس لبخند عجیبی زد و گفت: "بگذار به بچه‌ها بگم آماده باشند، بیا تو با هم صحبت کنیم...، در شأن شما نیست که دم در وایسی" دکتر رفت و من چرا نفهمیدم لحنش تحقیر آمیز است؟ لابد از شور عشق؟ هر چه بود، یک لحظه نگاهم از پنجره به شکوفه افتاد که با تکان دادن دست به من می‌گفت "برو..." اما قبل از اینکه منظورش را بفهمم، خدمتکار و راننده دکتر از دو طرف مرا گرفتند و دکتر بالای سرم ایستاد و گفت: "بهت گفتم اگر اطراف دخترم پیدات بشه پاهات رو می‌شکنم...، حالا که اطراف منزلم آفتابی شدی، دستهات رو هم می‌شکنم! و قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد، منصور ـ که بعداً فهمیدم خواستگار شکوفه بوده و افسر گارد شاهنشاهی، از راه رسید و با چوب "بیسبال" محکمی که در دست داشت، ضربه اول را به ساق پایم زد. از درد بیهوش شدم و... چشم که باز کردم داخل بیمارستان بودم و هر چهار دست و پایم داخل گچ! پدر و مادرم بالای سرم اشک می‌ریختند. دو روز بعد که به خانه رفتم، پدرم در حالی که بغض کرده بود، گفت:

ـ داریوش جان... بهت که گفته بودم نباید به از ما بهتران کار داشته باشی؟

و من در حالی که از آن درد احساس غرور می‌کردم، پاسخ دادم: پدر... به خدا عشق نه از ما بهتران می‌شناسه و نه پولدار و فقیر!

پدرم آهی کشید و گفت: "نمی‌دونم اگر مملکت شلوغ نشده بود... و تظاهرات راه نیفتاده بود دکتر چیکار می‌کرد؟ فقط همینو می‌دونم که دیشب یک نفر و فرستاد دنبالم و بهم گفت: "پدرسوخته گشنه گدا...، حالا که دیدی مملکت به هم ریخته، فکر کردی می‌تونی پسر پابرهنه‌ات رو داماد من بکنی؟ اگر یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه چنین غلط هایی بکنه...، از نان خوردن میندازمت و خودش رو هم نابود می‌کنم! پدر اینها را گفت و با بغض ادامه داد: "باباجان، منم معنی عشق رو خوب می‌فهمم...، الانم بهت نمیگم عشقت رو فراموش کن اما فکر می‌کنی دختر خانواده‌ای که پدرش مامور تهیه مشروب برای گردن کلفت‌های دربار...، به درد خانواده تو می‌خوره؟ می‌دونم خود شکوفه دختر خوبیه...، خواهرات بهم گفتند که اونم عاشق توئه...، اما... اما پسرم فقط دعا کن دوباره اوضاع و احوال بر وفق مراد حکومت نشه که اگر بشه، عشقت رو باید فراموش کنی!"

عجیب بود که معنی حرف‌های پدر را نمی‌فهمیدم. برای من زندگی فقط یک معنی داشت: رسیدن به شکوفه! اما به قول مادرم: "تو هم چه روزهایی عاشق شدی؟" حق با او بود. خیزش مردم اوج گرفته بود و هر روز تظاهرات مردمی بیشتر می‌شد، اعتصاب‌ها راه افتاده بود و امام "ره" اعلامیه می‌داد و گاردی‌ها کشتار می‌کردند و...

***

چند ماه از آن شبی که دست و پایم را شکستند می‌گذشت. آذر ماه ۱۳۵۷ بود و حالا دیگر همه می‌دانستند "شاه رفتنی است." من که اجباراً در چند ماه گذشته در منزل بستری بودم و منتظر که گچ دستها و پاهایم را باز کنند، یک روز هم از شکوفه غافل نبودم. در آن روزها انگار خدا هم عشق ما را باور داشت چرا که دختر خاله شکوفه که مثل اکثر مردم در تظاهرات شرکت می‌کرد، با خواهرم دوست شده بود و همین ارتباط، رابطه من و شکوفه را به صورت نامه نگاری تداوم بخشید. هر چند روز یک بار برای هم نامه می‌فرستادیم فقط از عشق می‌گفتیم و من هم منتظر بودم اوضاع کمی ثبات پیدا کند تا هر طور شده بروم و حقم را از دکتر بگیرم و... که آن شب، یعنی دو روز بعد از رفتن شاه، حدود ساعت ۱۱ شب بود که "مجید" زنگ منزلمان را زد و وارد شد. او که از همه چیز باخبر بود، تمام حرفش را در یک جمله گفت: یک ساعت قبل شهریار اومد و از مون خداحافظی کرد...، می گفت ساعت یک نصف شب قراره با پدر و مادر و خواهرش از ایران برن... می گفت باباش همه دار و ندارش رو دلار کرده و خانه رو هم فروخته و...، شهریار می گفت "شکوفه فقط اشک می ریزه و دلش نمی خواد با ما بیاد اما مثل من جرأت نمی کنه به بابا بگه نه!"

حرف‌های مجید که تمام شد، احساس کردم خون در رگ‌هایم یخ زده... باور اینکه قرار است شکوفه برای همیشه برود، مغزم را داغ می‌کرد، از جا برخاستم، لباس پوشیدم و رفتم دم خانه دکتر منتظر ماندم. نیم ساعت نگذشته بود که یک ماشین آمد جلو در و خانواده دکتر بیرون آمدند و... چشم شکوفه که به من افتاد، بی‌اختیار زد زیر گریه و گفت: "تو کجایی داریوش؟" دکتر که از دیدن من جا خورده بود، گفت: "نکنه دوباره می‌خوای بری بیمارستان؟ این بار همه بدنت رو باید گچ بگیری... البته اگر زنده بمونی... پس بهتره گورت رو گم کنی!"

این مرتبه من اما بر خلاف دفعه قبل جا نخوردم...، انگار فریادهای مردم که "مرگ بر شاه" می‌گفتند، به من هم جسارت بخشیده بود. لبخند زدم و گفتم: "نه دکتر... تو اونقدر عاقل هستی که بفهمی کافیه من یک فریاد بزنم، اون وقت مردم تکه تکه‌ات کنند. رنگ از روی دکتر پرید و رو به خانواده‌اش گفت: "زود باشید...، بریم فرودگاه تمومه..."! من که بی‌پروا شده بودم، جلو رفتم و مقابل شکوفه ایستادم و گفتم: تو هم می‌خوای بری...؟ تو که از جنس رفتن نیستی شکوفه؟

شکوفه که همچنان اشک می‌ریخت، نالید: "اگه نرم چیکار کنم؟ کجا رو دارم که بمونم...؟"

لبخند زدم و گفتم: "یعنی تو این چند سال نفهمیدی اونقدر عاشقت هستم که حاضرم دنیا رو به پات بریزم؟... منو باور کن شکوفه!" یک لحظه گریه شکوفه بند آمد، همان لبخند روی صورتش نشست و رو به پدرش کرد و گفت: "داد و فریاد کنی به ضرر خودته پدر، من نمیام... شما برو..." دست دکتر بالا رفت اما پایین نیامد؛ مچش را روی هوا گرفتم و گفتم: "دکتر من جات باشم این کارو نمی کنم!"

دکتر دشنامی نثار من کرد و رو به دخترش گفت: "به درک...، تو که لیاقت همین گدا گشته رو داری بمون!" و در حالی که مادرش شکوفه را در آغوش گرفته بود، به من گفت: تو رو به خدا دخترم رو به تو می‌سپارم... می‌دونم عاشقشی... و مطمئنم که می‌تونی خوشبختش کنی! دقیقه‌ای بعد، در حالی که شهریار و مادرش اشک می‌ریختند، سوار ماشین شدند و رفتند و... شکوفه را برای من گذاشتند!

***

۳۶ سال گذشت...

***

سه ماه قبل، مادر شکوفه و شهریار به ایران برگشتند. دکتر دو سال قبل مرده بود و مادر شکوفه که حالا با عصا راه می‌رفت، باور نمی‌کرد که نوه بزرگش ۳۲ سال دارد!

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

پدرم پشـت در خانه‌ی من بود. از دیدن پدر در دهه‌ی شـصت عمرش با آن همه موی سـپید واقعاً شـوکه شدم. با هم به اتاق نشیمن برگشتیم. درست وقتی روی مبل نشسـتیم، پدر پشـت سـرِ هم برای سـال‌های نبودنش بهانه ردیـف کرد. حرف پدر را قطع کردم و گفتم: "فقط می‌خوام به یه سؤالم جواب بدین!" نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: "چرا هرگز بهم زنگ نزدین؟" باز هم بهانه پشت بهانه... ناگهان، با اندوه بسیار به چشم‌هایم خیره شد و گفت:

"اوه بیل. واقعاً متاسفم. من خیلی خیلی متاسفم... خیلی دلم برات تنگ شـده بود..." پاسـخ من به پدر گویـا از اعماق درونم می‌آمـد. جایی در درون قلبم کـه تـا آن روز حتی آن را کشـف نکـرده بودم و به وجـودش پی نبرده بودم. "پـدر..! این همون چیزی بود که دلم می‌خواست بشنوم. من، شما رو بخشیدم. دلم نمی‌خواد تو سـال‌های باقیمانده عمر تون عذاب وجدان داشـته باشین و به خاطر من زجر بکشین. من ازدواج کردم و چهار تا بچه دارم. از زندگیم هم خیلی راضی هسـتم. این کار شما به زندگی من زیاد آسیب نزد. ما همه اشـتباه می‌کنیم. من شـما را می‌بخشم." اتـاق در سـکوت عجیبی فرو رفت. کمـی بعد پدر با صدای بلند شـروع به گریه کـرد. ما هر دو با صدای بلنـد اشـک می‌ریختیم و هق هق می‌زدیـم اما تصور می‌کنم احساسـات من برای اشـک ریختن بسـیار عمیق‌تـر بود. بعد از اینکه حسـابی اشـک ریختیم و ساکت شدیم، حرف چندانی برای گفتن نداشتیم. پدر بلند شـد تا برود. او را تا ماشـین رساندم. پدر قول داد اگر بتواند، خودش را برای تماشای مسابقات ورزشی بچه‌ها خواهد رسـاند. سپس دوباره عذرخواهی کرد. حرف پدر را قطع کردم. نمی‌خواسـتم بیشـتر از این عذرخواهـی کند. گفتم: "دیگه نمی‌خوام این جمله رو به زبان بیارید!" به نظرم آرام شد. از هم خداحافظی کردیم و پدر از مقابل چشم‌هایم دور شد. اگر بخواهم صادق باشم، باید بگویم روابط من و پدر کاملاً ترمیم نشـد. او چنـد بار همان‌طور که قـول داده بود، برای تماشای مسابقه بچه‌ها آمد. او هنوز به مناسبت‌های مختلـف برای ما کارت تبریک می‌فرسـتد و ایمیل می‌زند و گه گاهی تلفنی تماس می‌گیرد. از اینکه پدرم بخشـی از زندگی‌ام شده، خوشحالم. مسائل دیگری هـم وجود دارد که به خاطر شـان بیشـتر از این هم خوشحالم و خدا را شکر می‌کنم. سال‌های سال مانند بازیکن فوتبالی بودم که کارنامه‌ی درخشانی نداشت و عمیقـاً در زخم‌های خودش غرق شـده بود اما من بالاخره توانسـتم برخیزم و از شکست‌ها و ناکامی‌ها عبور کنم. خدا به من راه‌حل بهتری نشان داد. خداوند به من فهماند باید خودم و پدرم را ببخشـم و من، این کار را انجام دادم و از اینکه به حرف او گوش کرده‌ام، بسیار خوشحالم.

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

شدند. پس از مراسم تحیر، بار دیگر نقاشی‌ها را نشان داد. مدیر کتابفروشـی روی تصویری که شبیه نسترن بود، انگشـت گذاشت و گفت: "اینو می‌شناسم. دوست دخترِ امیره. تو فیسـبوک عکسشو دیدم". این برای نوبختِ سـرنخ خوبی بود. بی‌درنگ به فیسبوک رفت و نسـترن را پیدا کرد. در فیسبوکِ نسترن، سرنخ‌های بهتری هم گیر آورد زیرا عکس‌های سیامک و بابک را دید که به نقاشیِ چهرنگارن بسی شبیه بودند. نوبخت به اداره‌ی آموزشِ دانشکده‌ی نسترن رفت و خواست ببینند اگر نسـترن در دانشکده است، احضارش کنند. زیاد نگذشـت کـه نسـترن را به آمـوزش آوردند. اعتـراض می‌کرد که چرا او را بی‌دلیل از کلاس بیرون آورده‌اند. نوبخت پرسـید: "وقتی که تو پارک ساعی با امیر دعوا کردین، کجا رفتین؟" نسـترن پرسید: "شما از کجامی دونین دعوامون شـده؟ نکنه شکایت کرده؟" نوبخـت گفت او را کشـته‌اند و سـؤالش را تکرار کرد. نسـترن پس از مراسـم اندوه، برای نوبخت توضیح داد که امیر خواستگارش بوده و دیشب در ساعی همدیگر را دیدنـد. علتِ دعوا و توهینِ امیر و جوابِ خودش را عیناً تعریف کرد و گفت: "بعدشـم از پارک رفتم بیرون و با دربست رفتم خونه". نوبخت نقاشی‌های بابک و سیامک را به او نشـان داد. نسترن گفت پسرخاله‌هایش هستند. کارآگاه آدرس آنها را گرفت و به شرکت رفت. وقتی که نوبخت خبر قتل را به آنها داد، بابک گفت: "من و سیامک شاهدِ قتل بودیم. یه مردی که قدش متوسط و لاغر بود، امیر و کشت". و ماجرای کینه‌اش را با امیر تعریف کرد و گفت "دیشب می‌خواستم ازش انتقام سختی بگیرم. تو پارک سیامک رو دیدم و فهمیدم اونم اومده حساب شو با نسـترن تسـویه کنه. بهش گفتم بهتره همدست شیم و حـالِ امیرو بگیرم. به سـیامک اطمینان دادم که فقط به قصد کشـیدنِ انتقام از امیر به نسترن نزدیک شدم و صنمـی باهاش ندارم". سـیامک قبول کرد و دوتایی افتادیم دنبال امیر. یه‌هو یه آقایی پرید و امیر و کشت. ما هم از خداخواسته، رفتیم خونه". سیامک هم حرف‌های بابک را تأیید کرد. نوبخت آنها را پیش نسـترن برد و گفت: یکی از شما سه نفر قاتل هستین. من مدرک مهمی دارم که قاتل رو شناسایی می‌کنه".

هوش آزمایی

حـالا از شـما خواننـده‌ی باهـوش می‌خواهم بگویید قاتل کیست و کدام مدرک است که ثابت می‌کند او قاتل است. در ایـن قصه دروغی هم گفته شـده کـه اگر به آن اشاره نکردید اشکال ندارد. لطفاً قبل از نوشتن پاسخ، اسمِ خود را بنویسـید و لطفاً با یک شـماره دو بار جواب ندهید. ده روز فرصـت داریـد خوب فکر کنیـد و جواب خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

وزن دارد، واقعاً مشـکلاتی جدی سـلامتی‌اش را تهدید می‌کند و باید به فکر چاره باشند. اخیراً محققان روی تحقیقی کار کرده‌اند که اختلالی را که بر ۵۰ هزار نفر در اروپا و بیش از یک میلیون نفر در سراسر دنیا اثر می‌گذاشت، مورد بررسی قرار می‌داد. نتایج این تحقیق احتمالاً نقص و عیب دیگری را در مغز درمان می‌کند که با گرسنگی و سیری در ارتباط است. این تیم تحقیقاتی مشغول شناسایی نوعی اختلال ژنتیکی متابولیک نادر در کودکان هستند که به نقص مادرزادی "لِپتین" در آنها منجر می‌شـود. لِپتین هورمونی اسـت که بعد از غذا خوردن موجب احساس سیری در انسان می‌شود. وقتـی به کودکانی کـه به طور مادرزادی دارای چنین اختلالی بودند، دُزهایی از این هورمون تزریق شد، حتی آنهایی که ویلچرنشـین بودند و نمی‌توانستند تحرک داشـته باشـند، به طور محسوسـی کاهش وزن نشان دادند و به وزن طبیعی خود باز گشتند. این یک پیشرفت غیرمنتظـره بود اما آزمایش‌ها نشـان دادند لِپتین، در زمـان طولانی اثر خود را از دسـت می‌دهـد بنابراین نمی‌تواند راه‌حل خیلی مؤثری باشد. مسئله دیگری که کارشناسان نگاه دقیقی به آن دارند، نگاه جامعه و اظهار نظر غیرکارشناسـانه آنهاست. کارشناسان می‌گویند معمولاً ما وقتی یک بچه چاق را در خیابان می‌بینیم، یا از این بچه‌ها خوشـمان می‌آید یا به والدینش می‌گوییم چرا به فکر سـلامت بچه خود نیسـتند. کودکان چاق معمولاً پـدر و مادرهایی چاق دارند. متخصصان نقش ژنتیـک را در انتقال چاقـی از والدین به کودکان، ۴۰ تا ۷۰ درصـد تخمین زده‌اند. به عبارت دیگر، ما بیشـترِ میل باطنی خود را به چاقی، متابولیسـم و اشتهایمان را از والدین‌مان به ارث می‌بریم. دانشـمندان هم اکنون مشغول کار روی گونه‌ای از حیوانات هستند تا بفهمند چرا برخی از آنها اشـتهای بیشـتری دارند و بیشتر از بقیه غـذا می‌خورند. آنها می‌خواهند با دسـت یافتن بـه نتایج قابل قبول در این زمینه، بتوانند این مشـکل را در انسـان‌ها برطـرف کنند. پروفسـور اُ. راهیلی و همکارانش می‌گویند "کار ما برای مبارزه با چاقی یک جنگ بزرگ اسـت و اگر دارویی که در حال تولیدش هستیم، موفقیت‌آمیز باشد، اسلحه‌ای خواهد بود بسیار کارسـاز و به جامعه جهانی کمک شایانی خواهد کرد". آنها عقیده دارند داروهایی که هم اکنون یا پیش از این در بازار وجود دارد یا کارایی لازم را ندارند یا خطرناک هستند اما به زودی دارویی وارد بازار می‌شود که چاقی را برای همیشه ریشه‌کن خواهد کرد.

امیر از شخص، مانند زندانیانی است که چون رها شوند تسلط بر آنها غیر ممکن است ● شوپنهاور

زیر نظر: علی کیانی

چه اتفاقی افتاد که در جریان مسابقات شنای بازی‌های آسیایی کتف شما آسیب دید؟

یک اشتباه کردم. نباید به کتف خودم فشار می‌آوردم ولی بیش از حد فشار آوردم .

فشار زیادی روی شما بود. خیلی‌ها به موفقیت شما در بازی‌های آسیایی امیدوار بودند .

قبل از شروع مسابقه ماده ۵۰ متر پروانه، می‌خواستم ناکامی روز قبل خود را جبران کنم. روز قبل در جریان مسابقه ۱۰۰ متر پروانه عینکم در آمد ونتوانستم رکورد بزنم. شرمنده شدم. دلم می‌خواست با ثبت یک رکورد خوب در ماده ۵۰ متر پروانه آن ناکامی را جبران کنم. مسابقه ماده ۵۰ متر پروانه را تمام بگذارم. دلم می‌خواست به هر ترتیبی بود کار را تمام کنم. با همان شرایط دوباره دست زدم. اگر چه درد شدیدی داشتم اما دلم نمی‌خواست متوقف شوم. خیلی چیزها در ذهنم گذشت. من سرباز ایران بودم ونمی‌خواستم تسلیم شوم. خیلی‌ها منتظر بودند تا تیم ملی شنا را تخریب کنند. نباید شرمنده مربیانم می‌شدم زیرا آنها همیشه به من اعتماد داشتند. اما از بقیه کسانی که در این رشته نیستند ومدام به شنا خرده می‌گیرند، می‌ترسیدم. همان‌هایی که بعد از این ماجرا هم حرف‌های زیادی زدند. همین الان هم حرف‌هایی می‌زنند که جای تاسف دارد. اگر مسابقه را به هر نحوی ادامه نمی‌دادم خدا می‌داند که چه می‌شد. خارجی‌ها درباره ورزشکاران ایران چه فکری می‌کردند.

فکر نکردی اگر ادامه دهی آسیب می‌بینی؟

فقط به رکورد خوب و قولی که به همه داده بودم، فکر می‌کردم. آخرین شانسم بود. در خودم این را

کردند. اما دیگر هیچ کس اصلا پیگیر ماجرا نشد. حتی دکتر آنجا خیلی عصبی شد و گفت که چرا مسابقه را ادامه دادی. از مسئولان کمیته ملی المپیک و وزارت ورزش کسی سراغ من را نگرفت. فقط اعضا و کادر فنی تیم ملی شنا این موضوع را فهمیدند و از من قدردانی کردند. ابتدا خیلی ناراحت بودم. بلافاصله بعد از مسابقه با مربی خود به بیمارستان رفتم. در کره پزشک‌ها می‌گفتند که من ۲۰ روز آنجا بمانم تا دستم را عمل کنند. ولی ما باید سه روز دیگر به ایران برمی‌گشتیم. در ایران هم خواستند که عمل کنم ولی من قبول نکردم. چون می‌دانستم که اگر عمل کنم دیگر نباید تا آخر عمرم شنا کنم. نمی‌خواهم شنا را کنار بگذارم.

الان دوباره شنا می‌کنی؟

کتفم کامل خوب نشده است. اوایل فقط با پا شنا می‌کردم. الان یک مقدار کرال سینه می‌توانم شنا کنم

مهدی انصاری ملی‌پوش شنا

با کتف در رفته مسابقه را تمام کردم



بازی‌های آسیایی ۲۰۱۴ اینچئون تمام شد. اما در میان همه افتخارات ورزشی و مدال‌های خوشرنگ، کسی ملی‌پوش ۱۸ ساله ایرانی را ندید. مسئولان که بیشتر سرگرم چرتکه حساب و کتاب مدال‌ها بودند، فراموش کردند حتی چند ماه بعد از بازی‌های آسیایی حال و روز مهدی انصاری را جویا شوند. مهدی انصاری که در ۱۷ سالگی بعد از ۱۰ سال رکورد ماده ۱۰۰ متر پروانه ایران را زد، یکی از شانس‌های قطعی تیم ملی شنای ایران برای صعود به فینال بازیهای آسیایی بود. اما درست وقتی انصاری به عنوان نفر سوم، بیست متر تا سکوی پایان فاصله داشت، لحظه‌ای متوقف شد. دوباه به شنا ادامه داد و با یک رکورد نه چندان خوب به کارش پایان داد. خیلی زود مشخص شد که کتف این شناگر در آن لحظه از جایش در رفته است اما انصاری با وجود درد فراوان به مسابقه ادامه داد.

خوب شروع کردم. حتی تا ۳۰ متر هم نفر سوم بودم. در ۲۰ متر آخر می‌خواستم بیشتر به عضله‌هایم فشار بیاورم که کتفم در رفت. از آن لحظه تا کنون هنوز .

وقفه کوتاه دوباره به شنا کردن ادامه دادی؟

خودم نفهمیدم چی شد که دوباره شنا کردم. تنها ۲۰ متر تا پایان مسابقه فاصله داشتم و تا آنجا نفر سوم بودم. می‌خواستم نهایت توان خود را بگذارم. فشار زیادتری آوردم و یک لحظه حس کردم کتفم از جایش خارج شد. درد بسیار شدیدی تمام تنم را گرفت. نفهمیدم چه شد اما نمی‌خواستم کارم را نیمه

می‌دیدم که می‌توانم به فینال راه پیدا کنم. من سر ۳۰ متر خواستم بیشتر فشار بیاورم. به مربی‌ام قول داده بودم که در ۵۰ متر پروانه رکورد خیلی خوبی می‌زنم. حتی بیشتر از آن چیزی که انتظارش را داشتند را می‌خواستم نشان دهم. همه انتظار زدن رکورد ملی را داشتند ولی من می‌خواستم بهتر از این رکورد بزنم. سر ۳۰ متر کتفم در رفت. خودم هم نمی‌دانم که چی شد دوباره ادامه دادم. گفتم اگر دست چپم در رفته است باز می‌توانم با دست راستم شنا کنم.

بعد از اینکه کتفات در رفت، از مسئولان کسی سراغ تو را گرفت؟

فقط مسئولان فدراسیون با قدردانی من را شرمنده

ولی پروانه را نمی‌توانم شنا کنم.

بعد از مسابقات دپرسن مجارستان که رکورد ماده ۱۰۰ متر پروانه را زدی، خیلی‌ها روی شما حساب باز کردند.

کسی در مجارستان انتظار نداشت که من رکورد ماده ۱۰۰ متر پروانه را جا به جا کنم. مسابقات مجارستان در زمانی برگزار شد که شناگران بیشترین فشار را تحمل می‌کردند. خودم هم انتظار نداشتم بتوانم رکورد بزنم. با صلاحدید کادر فنی تمام تلاش خودم را کردم و رکورد ملی را زدم. اگر چند اشتباه نمی‌کردم رکوردم بهتر از این هم می‌شد . تمرینات تیم ملی واقعا خیلی سخت بود. اولین بار بود که این همه

مدت در اردوهای تیم ملی بودم. هر هفته با محسن سمیع زاده، عباسعلی کشتکار (سر مربی) و خشایار حضرتی (مربی) تیم ملی در مورد ماندنم در اردوی تیم ملی صحبت می کردم. این‌ها روحیه زیادی به من می‌دادند و خودم فکر می کردم که با این همه تمرین در بازی‌های آسیایی مدال می‌گیرم.

اگفتی یک سری‌ها شنا نمی‌دانند ولی درباره آن حرف می‌زنند، چرا؟

فکر کنم دلیل خاصی ندارد. به نظرم دوست ندارند پیشرفت شنا را ببینند. هر چند یک سری از افراد هم که قبلا در زمینه شنا فعالیت می کردند ولی الان دیگر در تیم ملی و فدراسیون نیستند و انتقاد می کنند. نمی‌دانم در مورد آنها چه بگویم. طرف حسابشان با خدا.

در دهکده بازی‌های آسیایی ورزشکاران رشته‌های گوناگون حضور داشتند، در مقایسه با آن‌ها نگاه به شنا چطور بود؟

آنجا همه برای هم ارزش قائل می شدند. ما هم با جدیت نتایج سایر ورزشکاران ایران را دنبال می کردیم. خیلی برایمان مهم بود که ورزشکاران ایران چه می کنند. من بیشتر برای سعید عبدولی ناراحت شدم. درست است که هم شهری من نیست ولی هموطن من است. برای او و حقی که ضایع کردند خیلی ناراحت شدم. از رکورد زدن آریا نسیمی شاد در شنا هم خیلی خوشحال شدم. همچنین از مدال گرفتن خانم خدمتی که اولین مدال بانوان را کسب کرد، خوشحال شدیم.

به عنوان یک قهرمان شنا از مسئولان چه انتظاری داری؟

باید در اردوها و تورنمنت‌های مختلفی شرکت کنیم. من کم تجربه‌ترین شناگر ایران در بازی‌های آسیایی بودم که به غیر از اردوی مجارستان در هیچ اردوی برون مرزی دیگری شرکت نکرده بودم. اگر بخواهیم خوب نتیجه بگیریم باید در اردوهای برون مرزی مختلفی شرکت کنیم. قبل از بازی‌های آسیایی چند شناگر دیگر به استخر می آمدند و ما با آن‌ها رکوردگیری داشتیم. در بازی‌های آسیایی احمدرضا جلالی گفت که اگر یک مسابقه دیگر داشتم رکوردم بهتر می شد. جمال چاوشی فر اولین بار بار کورد ۵۸ ثانیه توانست رکورد ایران را بزند و در تیمی با ۵۷ ثانیه رکورد زد. این نشان می‌دهد که اگر اردو و تمرینات مداوم داشته باشیم، نتایج بهتر می شود. اما اینکه هر سال یکبار به یک مسابقه اعزام شویم که نتیجه نمی دهد. اردوهای داخلی تاثیر چندانی در موفقیت شنا ندارد.

اگر مقابل وزیر ورزش نشسته باشی به او چه می گویی؟

من نمی‌دانم که چقدر به فدراسیون شنا بودجه می‌دهند. ولی زیر نظر این فدراسیون سه رشته فعالیت می کند. بودجه‌ای که به این رشته‌ها می‌دهند خیلی کم است ولی انتظارات از ما خیلی بالاست. من به عنوان یک شناگر حداقل یک خط در استخر می‌خواهم، تا تمرین کنم. مربی شنا می‌خواهم، ماساژور می‌خواهم، مربی تغذیه می‌خواهم و... اما الان هیچ یک از این‌ها را ندارم. اکنون فقط آقای کشتکار و خشایار حضرتی (مربیان تیم ملی) را دارم که برای من همه این کارها را انجام می‌دهند. همچنین اگر استخر نباشد من نمی توانم در جوی آب شنا کنم. شهرستان من تنها یک استخر ۳۳ متری دارد. من در عرض این استخر و بین سایر مشتری‌های تفریحی استخر تمرین کرده‌ام. حتی یک خط جدا برای تمرین نداشتم.

واقعا شما به عنوان شناگر ملی پوش و رکوردار ایران در استخر تفریحی تمرین می کنید؟

بله. من و سروش قندچی در یک جا تمرین می کنیم. اگر ببینید که در کجا تمرین می کنیم باور کنید به ما می‌خندید. من در استخر برای سروش رکورد می گیرم و او نیز برای من. سروش موقع تمرین به دلیل پشتک زدن یکی از مشتری‌های داخل استخر بی‌هوش شد. یکی از مشتری‌ها روی گردن شناگر ملی پوش ایران پشتک زد و او از حال رفت. حتی ممکن بود فلج شود. همین سروش قندچی با این شرایط تمرین کرد و حالا نماینده شنای ایران در مسابقات جهانی مسافت کوتاه است.

بزرگترین آرزوی شما چیست؟

چیزی که به دست آوردن آن خیلی سخت است. که آن روز بهترین روز زندگی من خواهد بود. اگر اتفاق غیر منتظره‌ای نیفتد و حمایت کنند می خواهم به مدال المپیک برسم. اگر مسئولان حمایت کنند، کسی مثل آریا نسیمی شاد (رکوردار ۱۴ ساله ایران) صد درصد می تواند مدال المپیک بگیرد. البته در صورتی که رسیدگی کنند، باید حداقل امکاناتی که می‌خواهد را در اختیارش قرار دهند. برای گرفتن مدال المپیک باید از همین الان یک برنامه مستمر داشته باشیم. هیچ شناگری نیست که بگوید من همین جوری تمرین کردم و در مسابقات مدال گرفتم. بهترین شناگر بازی‌های آسیایی وقتی از او سوال کردند که هدف تو چیست گفت "می خواهم برای بازی‌های آسیایی دوره بعد تمرین کنم." یعنی بدون تمرین و برنامه ریزی مستمر حتی مدال آور المپیک هم نمی‌تواند دوباره مدال بگیرد.



توصیه‌های رونالدو برای آمادگی بدنی

کریستیانو رونالدو بی‌شک یکی از آماده ترین ورزشکاران دنیا به حساب می‌آید. ستاره پرتغالی رئال مادرید که به سلامت جسم و روحش خیلی اهمیت می‌دهد. به طرفدارانش توصیه‌هایی کرده تا با پیروی از آن، سلامتی و آمادگی جسمانی‌شان را تضمین کنند...

- یاد بگیرید به ذهن‌تان هم درست مثل بدن‌تان تمرین بدهید. قدرت ذهنی به اندازه قدرت بدنی اهمیت دارد و به شما در راه رسیدن به اهداف‌تان کمک می کند.
- روی اهداف‌تان تمرکز داشته باشید. این به شما کمک می کند تا همیشه همه حواس‌تان روی کارتان باشد و در مسیر رسیدن به اهداف‌تان حرکت کنید.
- خوب خوابیدن خیلی مهم است و به شما کمک می کند بهترین بهره را از تمرینات‌تان ببرید. من خیلی زود به رختخواب می‌روم و زود هم از خواب بیدار می‌شوم، به خصوص قبل از بازی‌ها.
- داشتن سرعت در تمرینات خیلی مهم است چون جریان خون را تسریع می کند و مقاومت‌تان را بالا می‌برد.
- هر جامی توانید تمرین کنید. می توانید تمرینات شکمی‌تان را صبح‌ها بعد از بیدار شدن از خواب یا شب‌ها قبل از خوابیدن در اتاق خواب‌تان انجام دهید. اگر یک برنامه روزانه داشته باشید، کار برای‌تان راحت‌تر می شود و به انجام این تمرینات عادت می کنید.
- تمرینات خوب باید با رژیم غذایی خوب همراه باشد. رژیم من شامل مقدار زیادی پروتئین و کربوهیدرات، میوه و سبزیجات است. از خوردن غذاهایی که شکر دارند هم خودداری می کنم.
- مطمئن شوید آب مورد نیاز بدن‌تان تأمین می‌شود. نوشیدن آب خیلی مهم است. از خوردن الکل هم خودداری کنید.
- روی نظم و قاعده غذا بخورید تا سطح انرژی‌تان همیشه بالا باقی بماند. برای داشتن راندمان کاری بالا باید بدن‌تان را تغذیه کنید. من بعضی وقت‌ها در طول روز ۶ وعده غذا می‌خورم تا مطمئن شوم بدنم انرژی لازم برای انجام تمرینات در بالاترین سطح ممکن را دارد.
- آرامش داشته باشید. انجام تمرینات بدنی خیلی مهم است، اما داشتن زندگی‌ای آرام به شما کمک می کند بیشترین بهره را از جسم و روح‌تان ببرید. من وقت آزادم را به خانواده و دوستانم اختصاص می‌دهم. این کار به من آرامش می‌دهد و ذهنیتم را مثبت نگه می‌دارد.

اگر کسی نه در وقت ضرورت سخن گفت قدرتش شکسته می شود ● بزرگمهر

سقوط آزاد با تصمیمات و خبرهای خوش از سوی یک وزارت



پرسپولیس یک دهه است رنگ خوشبختی راندیده است و این روزها هواداران پرسپولیس می توانند در صفحات اجتماعی و مجازی بگویند ما چقدر خوشبختیم... و الکی مثلا ما صدرنشینیم!

نگاهی به یک دهه فعالیت پرسپولیس گواه آن است که با یک باشگاه کاملا شوربخت طرف هستیم. باشگاهی که از سال ۸۳ تا ۹۳ تاکنون ۱۲ مدیرعامل به خود دیده است. ۱۰ سال ۱۲ مدیرعامل و البته ۱۰ سال با ۱۸ سرمربی!! بله این حکایت پرسپولیس با جمعیت هوادار چندین میلیون نفری است.

سال ۸۳ مدیریت اکبر غمخوار، سپس خطیب. سرمربی: وینگو بگوویچ، ۳ روز فریدون معینی و سوبل

سال ۸۴ محمد حسن انصاری فرد. سرمربی علی پروین و سپس آری هان و سال ۸۵ دنیزلی سرمربی این تیم شد.

سال ۸۶ حبیب کاشانی. افشین قطبی

سال ۸۷ داریوش مصطفوی. افشین قطبی سپس افشین پیروانی و نلو وینگادا

سال ۸۸ عباس انصاری فرد. زلاتکو کرانچار. در همین سال عباس انصاری فرد از سمتش بر کنار شد و **حبیب کاشانی** به عنوان سرپرست معرفی شد. کاشانی نیز برای هدایت پرسپولیس پس از بر کنار کردن کرانچار، علی دایی را سرمربی جدید تیم معرفی کرد.

سال ۹۰ محمد رویانیان. سرمربی حمید استیلی و سپس دنیزلی

سال ۹۲ علی پروین. سرمربی مانوئل ژوزه و سپس یحیی گل محمدی

سال ۹۳ علیرضا رحیمی و سپس حمید رضا سیاسی و در نهایت طاهری. سرمربی علی دایی و سپس حمید درخشان



اساسا نوشتن از پرسپولیس دیگر معنایی ندارد. نه از مدیریت نوشتن فایده دارد نه فنی. حکایت یک دهه فعالیت باشگاه پرسپولیس بدون اینکه کسی بخواهد تحلیلی از آن داشته باشد خود گواه همه چیز های ریشه ای و غیر ریشه ای در این تیم است. سوال ها زیاد است و ایرادها بی شمار. اینکه چرا وزارت ورزش و جوانان این پرسپولیس را به حال خود رها کرده تا لابد خصوصی شود، خود گواه خیلی مسائل است. این پرسپولیس حتما باید بمیرد و خشکیده شود و سرنوشتی همانند شاهین و پاس و...داشته باشد تا بلکه باد و فلک و خورشید دست به کار شوند و کاری کنند. این روزها هواداران پرسپولیس می توانند فقط به گذشته دور این تیم بنازند و برای خالی نماندن عریضه بگویند ما خیلی هم خوشبختیم اما الکی مثلا صدرنشینیم. این روزها می توان نگاهی به تصمیمات شگفت انگیز وزارت ورزش قبل از شروع فصل داشت و به این فکر کرد که چقدر راحت توانستیم پرسپولیس را به سمت شوربختی سوق دهیم و واقعا این چنین سقوط آزاد برای تیمی که قرار بود امسال کمترین حاشیه را به خود ببیند هنر بزرگی است. این روزها وقتی به ترکیب پرسپولیس نگاه می کنیم نمی دانیم هواداران واقعا باید به امید کدام ناجی و کدام ستاره به ورزشگاه بیایند؟ راستی حمید درخشان روزی که علیه علی دایی مصاحبه کرد و بعد توانست به صندلی داغ مربیگری پرسپولیس برسد فکر چنین روزهایی را می کرد؟

از علی دایی گفتیم. واقعا این روزها علی دایی بازی های پرسپولیس را می بیند؟ آیا او خود را در ساختن چنین تیمی بی پشتوانه مقصر می داند یا او حامیانی مثل جواد منافی را دور خود می بیند که معتقدند علی دایی که نباید تا قیامت پاسخگوی شرایط پرسپولیس باشد؟

اصلا ما چرا عادت داریم این قدر دنبال مقصر بگردیم. در حالیکه مقصری در کار نیست. همه چیز خود به خود و خودجوش کار را به اینجا کشانده است. اصلا مقصر رسانه است. چون در نهایت دیواری کوتاه تر از ما نیست. اصلا ما نباید این قدر به پرسپولیس بپردازیم! ما نباید ایرادهای فنی را بگیریم. نباید بگوییم آقایان مسئول پرسپولیس اعم از فنی و مدیریتی در نیم فصل که فرصت برای خرید بود، چطور مشکلات فنی تیمتان را مرتفع کردید؟ نباید چشمهایمان را باز کنیم و بگوییم چرا پرسپولیس به راحتی بازیکنان خودش را از دست می دهد؟ اصلا چرا باید بپرسیم دلیل جدایی امثال سید جلال حسینی، خلعتبری چه بوده است؟ اصلا به ما چه.

چرا باید بپرسیم آقای درخشان شما که شرایط سرخ ها را دیدی چرا اعتبار و آبروی خود را وسط گذاشتی در حالی که می دانستی این تیم دیگر شاهین و شهرداری تبریز نیست که کسی به راحتی از این همه اتفاق بد بگذرد. چرا باید بپرسیم پیام صادقیان را چه می شود که بدون بازی رسمی این همه مصدوم می شود. این بازیکن قرارداد بسته برای تمرین و مصدوم شدن و در صفحات اجتماعی درگیر شدن با هر کسی؟

آری همه چیز تقصیر رسانه هاست که خیلی چیزها را می بینند، ولی نباید ببینند. نباید این روزها از خادم بپرسیم که راستی همه وعده هایی که داده شد به کجا رسید؟ شما درست می گویید آقای خادم ما نباید هیچ سوالی بپرسیم. باید بگذاریم وقتی پرسپولیس قشنگ به قعر چاه که رسید تازه چشم هایمان را باز کنیم. حتما کار وزارت درست است. باید صبر کرد تا بالاخره روزی روزگاری به معنی واقعی این تیم واگذار شود.

حالا هم باید بپرسیم، اگر پرسپولیس تا پایان امسال واگذار شود مشکلات فنی این تیم حل می شود؟ نداشتن یک تمام کننده ششدانگ با این واگذاری برطرف می شود؟ خط دفاعی پرسپولیس یاد می گیرد چطور در بسته نگه داشتن دروازه خود تلاش کند؟ یا یک هافبک وسط با خصوصیت تقسیم کردن توپ به سمت دروازه حریف از آسمان به زمین می افتد؟

سخن بس زیاد است و طاقت ها بسی کم. این روزها خیلی ها شاید دوست دارند همه بی خیال باشیم و پرسپولیس را به حال خود رها کنیم. یادش به خیر روزی سایت وزارت ورزش از سوی مدیر کل روابط عمومی خود، خبری دارد با این مضمون: خبرهای خوشی از پرسپولیس می شنوید.

بله و ما هر روز در حال دیدن این خبرهای خوش هستیم، منتها الکی مثلا پرسپولیس قهرمان آسیا می شود. بله آسیا. راستی پرسپولیس در آسیا قرار است چطور آبروداری کند؟!

سیدنی گردی با علی دایی

علی دایی که یکی از مهمانان ویژه کنفدراسیون فوتبال آسیا در فینال جام ملت‌ها بود، جدا از اینکه در سیدنی به تماشای بازی استرالیا – کره جنوبی نشست، چند ساعتی هم برای گشت و گذار وقت گذاشت و در همین چند ساعت حسابی مورد توجه مردم قرار گرفت. دایی در سیدنی برای اولین بار سوار مترو شد و مردمی که او را می‌شناختند، تمام حواسشان به شهریار بود و از او عکس و امضا می‌خواستند. اتفاق جالب تر وقتی رخ داد که علی دایی برای خرید لباس به فروشگاه دو برند معتبر پوشاک رفت. در فروشگاه اول، فروشنده و مدیر فروشگاه بلافاصله دایی را شناختند و حسابی او را تحویل گرفتند. خریدارانی هم که دایی را می‌شناختند، چه ایرانی و چه خارجی، سمت او رفتند تا عکس یادگاری بگیرند. دایی وقتی از این فروشگاه بیرون آمد و به فروشگاه دوم رفت، پشت درهای ورودی این فروشگاه و داخل محوطه آن ازدحام ایجاد شد. عده‌ای بیرون فروشگاه منتظر بودند خرید دایی تمام شود و او از فروشگاه بیرون بیاید تا با او عکس بگیرند، عده‌ای هم داخل فروشگاه شدند و شروع به عکاسی کردند. مدیر فروشگاه که فوتبالی نبود و دایی را نمی‌شناخت، به مردم گفت در این مکان عکاسی از لباس‌ها و چیدمان پوشاک ممنوع است و مردم هم جواب دادند ما از لباس‌ها عکس نمی‌گیریم و در حال عکاسی از دایی هستیم.



مدیر فروشگاه پرسید مگر این آقا هنرپیشه است که اینگونه مورد توجه مردم قرار گرفته که یک نفر جواب داد: «دایی آقای گل ملی تاریخ فوتبال جهان است.» مدیر فروشگاه با شنیدن این توضیح سراغ دایی رفت و از او خواست در بخش VIP فروشگاه با مدیر و فروشنده‌ها عکس یادگاری بگیرد و کتابچه ویژه فروشگاه را امضا کند. دایی هم ابتدا سر به سر طرف گذاشت و گفت من عکس تبلیغاتی نمی‌گیرم اما در نهایت کنار فروشنده‌ها و مدیر فروشگاه ایستاد و عکس یادگاری انداخت. مقابل هتل محل اقامتش هم وقتی با سامی الجابر روبه‌رو شد، ستاره ماندگار فوتبال عربستان، دایی را به یکی از دوستان اروپایی خود که انگار شریک تجاری‌اش بود، معرفی کرد و گفت: «آن دوره‌ای که ما ستاره فوتبال آسیا بودیم، این آقا، بزرگ همه ستاره‌ها بود.»

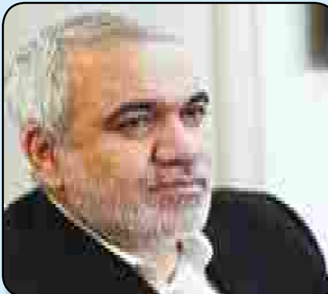
هاکی ایران در جایگاه چهارم جهان

ملی پوشان هاکی ایران در دیدار رده‌بندی جام جهانی مقابل آلمان تن به شکست دادند. هاکی بازان ایران در دیدار رده‌بندی به مصاف آلمان میزبان رفته بودند در نیمه نخست با نتیجه پنج بر دو نتیجه را به حریف واگذار کردند. هاکی بازان ایران در نیمه دوم نیز با نتیجه هشت بر صفر شکست خوردند تا در نهایت ۱۳ بر دو در مقابل آلمان تن به شکست دهند. در نهایت تیم ملی هاکی سالنی ایران به مقام چهارم جام جهانی هاکی داخل سالن دست یافت. تیم ایران پیش از این در دیدار نیمه نهایی با نتیجه ۷ بر ۲ مغلوب اتریش شده بود. هاکی بازان ایران در دوره پیش جام جهانی هاکی داخل سالن رتبه نهم را به دست آورده بودند.



فتح‌الله زاده: شرخرها ماشینم را بردند!

علی فتح الله زاده در دوران مدیریتش در استقلال، برای خرید بازیکنان چک های شخصی زیادی کشید. او این روزها در گیر پاس کردن همین چک هاست. فتح الله زاده در این باره می گوید: «خیلی از این چک ها پاس نشده اند. طبق حساب و کتابی که کرده ام، نزدیک به ۲ میلیارد چک کشیده ام و الان بدهکارم.» او در پاسخ به این سوال که آیا تا به حال کسی برای نقد کردن چک ها به دفترتان آمده، جواب می دهد: «بله، یکی دو بار شرخرها ریختند جلوی دفتر و حتی ماشینم را بردند.»



اما فتح الله زاده همان زمان که چک ها را می کشید، فکر این روزها را نمی کرد؟ «حاجی جان من از کجا می دانستم. فکر می کردم وظیفه ام است. به خاطر دلخوشی هواداران باید بازیکن می گرفتم. جالب اینجاست که پارسال ما ۲۴ میلیارد هزینه کردیم؛ از فوتبال بگیرید تا رشته های دیگر. توجه کنید، در یک فصل دو بار هم در لیگ قهرمانان حاضر شدیم. یعنی اوایل یک فصل در مسابقات سال قبل بودیم و در اواخر فصل در مسابقات سال بعد شرکت کردیم. در نهایت به ما گفتند ۲۴ میلیارد هزینه کردید؟ این که زیاد است. اما شما دیدید که برادر عزیز من آقای افشارزاده گفت که امسال باید ۳۵ میلیارد تومان به ما بدهند. این یعنی حق دارد ۳۵ میلیارد تومان هزینه کند.»

مبلغ رضایت‌نامه سعید معروف چقدر بود؟

مسئولان باشگاه شهرداری ارومیه مبلغ رضایت‌نامه سعید معروف برای حضور در زنیت کازان را اعلام کردند. در حالی که شنیده می‌شد باشگاه شهرداری ارومیه برای حضور معروف در زنیت کازان نهایت همکاری را با این بازیکن داشته و هیچ پولی دریافت نکرده است، حالا احد یوسفی، مدیر عامل این باشگاه در مورد ترانسفر شدن کاپیتان و پاسور تیم ملی والیبال ایران اظهار داشت: برای صدور رضایت‌نامه سعید معروف طبق توافقی که با تیم زنیت کازان داشتیم قرار شد ۲۰۰ هزار یورو (هشت صد و پنجاه میلیون تومان) دریافت کنیم و همچنین قرار شده بود که فدراسیون والیبال ایران در قبال جذب پاسور جایگزین نهایت همکاری را با باشگاه شهرداری ارومیه داشته باشد که اینگونه هم شد و فدراسیون هم برای پیوستن والریو ورمیلیو به تیمِمان همکاری‌های لازم را با باشگاه شهرداری ارومیه انجام داد. ما از طریق روابط بین‌الملل فدراسیون والیبال پیگیر پرداخت قسط اول این ۲۰۰ هزار یورو هستیم و باشگاه زنیت کازان هم مقرر شده سریعاً این مبلغ را پرداخت کند.



تو ممکن است در تمام دنیا فقط یک نفر باشی؛ ولی برای بعضی افراد تمام دنیا هستی ● گابریل گارسیا مارکز

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

آرمیتا جان، میلادت زیباترین هدیه و بودنت کنار ما بالاترین لطف خدایی است، بیست و یکم بهمن سالروز شکفتنت مبارک

مادر و پدر و مامان جون منصوره بلباسی ــ تهران

معصومه عزیزم، در روز سیزده بهمن زیباترین گل‌های بهار تقدیمت باد، تولدت مبارک، دوستت دارم **فاطمه کیانی عزت ــ شهر جدید پردیس**

جناب آقای مرتضی خان ابهری، مصیبت وارده به شما و خانواده محترمتان را تسلیت عرض نموده و ما را در غمتان شریک بدانید **علی عسکری ــ هدج ابهر**

پویای عزیزم، پسر نازم، بیست دوم بهمن، پانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۵ شاخه گل رز جشن گرفته و از خدای بزرگ آرزوی سلامتی شما را دارم

پدر و مادرت محمد و مینو سرمدی ــ قائمشهر

ناهید جان، خاله مهربان، شانزدهم بهمن، دومین سالروز از دواجتان با آقا کمال را تبریک می گویم، خاله جان دوستت دارم **خواهرزاده‌ات شکوفه سرابی ــ ساری**

پدر و مادر عزیزم، دستانتان را می‌بوسم و از زحمات همیشگی شما سپاسگزارم و آرزوی سلامتی‌تان را از خدای بزرگ دارم

پسرت مجتبی درستکار ــ بندرانزلی

پروانه خانم، عمه مهربان، قدم نورسیده‌تان (گل نوشکفته مریم کوچولو) را به شما و همسر گرامیت آقا نادر مبارک باد می گویم

برادرزاده‌ات حمیده بهارمست ــ آمل

راشین عزیز و پیمان مهربان، نوزده بهمن، دومین سالروز از دواجتان را با تقدیم ۱۹ سبد گل، تبریک می گویم، دوستتان داریم

برادر و خواهرت علیرضا و محبوبه حسن زاده ــ زنجان

ثریای عزیز، همسر مهربان، دوستت دارم به اندازه تمام ستاره‌های کهکشان. می‌پرستمت با تمام وجود، عزیزم تولدت مبارک

همسرت مهدی رسولپور ــ کرج

شیدا و شیلای عزیزم، بیست و سوم بهمن، هفتمین سالروز تولدتان را با تقدیم ۲۳ شاخه گل محمدی صورتی، جشن می گیریم، دوستتان داریم دوقلوهای مهربان

پدر و مادرتان ربابه و هوشنگ مرادی فر ــ بومهن

نیمای عزیز، پسر مهربانم، چه زیباست خندیدنت، چه زیباست نگاهت، مهربانی‌هایت تمام خوبی‌های دنیاست، عزیزم دوستت دارم، بیست و سوم بهمن تولدت مبارک **پدرت سیدموسی نوده و مادر زهرا شکاری ــ شیراز**



آزاده عزیز، مرضیه جانم، تولدتان را در روز بیست و دوم بهمن تبریک می گویم و امیدوارم همیشه وجود نازنینتان در صحت و سلامت باشد

زهرا جوراب دوزها ــ قزوین

پسر عزیزم، علی اصغر جان، آهنگ صدایت با به دنیا آمدنت زیباترین ترانه زندگیمان و نفس‌هایت تنها بهانه نفس کشیدنمان است بیست و نهم بهمن زیباترین روز جهان است، تولدت مبارک

پدر، مادر و برادرت حسین نصیری، مریم حسن زاده و غلامرضا

فرزانه عزیز، همسر مهربانم، تولد فرزند عزیزمان، فردین را به توای گهواره مهر و صفا و سایبان عشق، تبریک می گویم **همسرت، حسین فیاضی نوغابی**

همسر مهربانم، آرش جان، بیست و یکم بهمن، سالروز ورودت را به قلب مشتاقم تبریک می گویم. پیوندمان تا ابد در پناه خداوند، پابرجاست. دوستت دارم **نازنین آریافرد ــ اصفهان**

برادر عزیزم، حسن جان، تولدت را با تقدیم هزار شاخه گل رز تبریک می گویم و امیدواریم در تمام مراحل زندگی شاد و سربلند باشی

برادرت جواد شایسته ــ مشهد

ستار عزیز، برادر مهربانم، ۲۵ بهمن بیست و پنجمین سالروز میلادت را با بیست و پنج سبد گل رز جشن می گیریم دوستت داریم

برادرت سیاوش و خواهرمان محبوبه ثنایی ــ ساری

امیررضای عزیز، همسر گلم، دوستت دارم به اندازه تمام وجودم، می‌ستایم شما را به اندازه همه خوبی‌ها بیست و هفت بهمن اولین سالگرد از دواجمان مبارک

همسرت مرجان امیربیگی ــ تهران

مائده جان، زمانی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی که بهترین هدیه از طرف خداوند به من خواهی شد. عزیزم تولدت مبارک **همسرت رضا درودگر ــ بابل**

سحر عزیزم، عزیزتر از جانم، سالروز تولدت و سالروز از دواجمان را تبریک می گویم و با تمام وجود دوستت داریم **سبحان ــ سامیار بیات ــ همدان**

کسری حسینی، پسر عزیزم، زندگی یعنی لبخند تو، عشق یعنی نگاه تو، زیباترین ترانه یعنی صدای تو، مرحبا بر عشق تفسیرش تویی، آفرین بر آسمان ماهش تویی، نهم اسفند تولدت مبارک **مامان سوسن و بابا اسد ــ بندرانزلی**

فاطمه سادات، دختر گلم، سیزدهم بهمن بهترین و زیباترین روز ماست، عزیزم شکفتنت مبارک، دوستت داریم تا ابد

مادر و پدرت سید مصطفی عسگری ــ اصفهان

جناب آقای رضا عابدی، هفدهم بهمن را با تمام خاطرات، عشق و علاقه نسبت به شما به یاد می آورم و می‌خواهم بگویم عزیزم دوستت داریم، میلادت مبارک

علی کدخدایی، حسن نقیان، مسعود امیری، ملک واهب ــ اصفهان

ستاره عزیز، دختر مهربانم، بیست و یکم بهمن دومین سالروز میلادت را با تقدیم دو سبد گل شقایق تبریک می گوییم، دوستت داریم

پدر و مادرت محمدرضا و سوسن امیری ــ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر خانه گربه‌ها

ده اختلاف در تصویر درخت ترسناک

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

قدم به سوی انجام تغییراتی اساسی برداشته‌اید وقصد دارید با نیرویی که اطرافیانتان به شما هدیه داده‌اند، هدفی مقدس را پیش بگیرید و در ارتباطات خودتان به برخی نزدیک‌تر و از برخی دورتر شوید یا اینکه حداقل دیوار حرمت‌ها را مدنظر قرار دهید. دوست خوبم! قبول دارم که در مدتی کوتاه دو ضربه از یک ناحیه خوردن سخت است، اما چه می‌شود کرد که دل شما هم اینچنین است، جز اینکه به خاطر اطرافیانتان مجبور به تغییر رفتار شوید. در ضمن از این موضوع غافل نشوید که شما یک رهبر خوب هستید و می‌دانید قدم بعدی را باید کی و کجا بردارید.



اردیبهشت

گاه طوری رفتار می‌کنید که ستاره‌ها هم به شما حسادت می‌کنند و گاه در خلوتی فرو می‌روید که خودتان هم سخت می‌توانید به داد خودتان برسید، ولی همین که انرژی بی‌حد و اندازه‌ای را در درون خودتان حس می‌کنید جای شکر دارد، چون خوب می‌دانید که خیلی‌ها در مرحله سر و سامان دادن به خودشان هم با کمبود و کوتاهی روبرو می‌شوند و آن گاه است که هدف‌های کوتاه مدت را بهتر می‌پندارند و شاید هیچ گاه درنیابند که جایگاه اصلی آنها کجاست. در ضمن با این شیوه که شما پیش می‌روید قطعاً فرصت خوبی خواهید داشت.



خرداد

احساس عجیبی دارید و به این فکر می‌کنید که در جاده‌ای نامشخص و به سمت مسیری نامشخص قدم برمی‌دارید و نمی‌دانید آینده کجاست؟ اما این تمام ماجرا نیست، چون خیلی‌ها متوجه همین جاده هم نشده‌اند و یا اینکه خیلی‌ها جاده و راه را می‌دانند اما پای رفتن ندارند و این شرایط می‌توانست برای شما هم بسیار متفاوت باشد و همین که امروز دریافته‌اید بدون جنگ هم می‌شود، موفق بود و آرامش هم یک نوع برد است، بزرگترین هدیه خداوند به شماست.



تیر

قصد دارید شیوه‌های به قول شما کوچک گذشته را رها سازید و به سمتی قدم بردارید که در حد و اندازه‌های شما باشد و البته امروز همه چیز برای شما واضح و مشخص هم شده است، تا شاید بتوانید قدرت و مهارت خود را بیشتر بشناسید و درهای جدیدی را به روی خودتان بگشایید. در صورتی که باید ایمان بیاورید این فقط به لطف خدا بستگی دارد که وقتی دری به رویتان بسته شد، در جدیدی به رویتان گشوده شود و در این مسیر شما تنها در کیفیت تعیین کننده هستید.



مرداد

متفاوت فکر می‌کنید، اما باید از خودتان بپرسید که به واقع متفاوت هم عمل می‌کنید یا اینکه بعد از مدتی مجبور می‌شوید باز هم تغییر مسیر دهید و علت بروز تمام کاستی‌ها را در بیرون از خود بجویید. در حالی که می‌توانید روزهای بهتری را پیش رو داشته باشید و این شرایط هم می‌تواند عامل بروز تفکرات جدید شوند. اما اگر منتظر معجزه هستید در اشتباه به سر می‌برید چون همین که حالا نشسته‌اید و این نوشته‌ها را می‌خوانید خودش شگفت انگیز است و خودتان بهتر از هر کس می‌توانید این گفته مرا تایید کنید.



شهریور

اگر در شکل رفتاری خودتان خلاقیت لازم را به خرج ندهید و در همان مسیر پیشین قدم بردارید، عملاً به هیچ کجا نخواهید رسید. بگذریم از اینکه در این شرایط اثبات حقانیت شما و خواسته‌هایی که از آنها با آب و تاب حرف می‌زنید هم کاری سخت و ناشدنی خواهد بود. در حالی که هیچ گاه شرایط تا این حد برای رسیدن به آرامش و زندگی ایده آل تان مهیا نبوده و خودتان هم تاکید دارید که هزینه زیادی را داده‌اید تا به اینجای کار برسید. بگذریم از اینکه شما قبول دارید که این جهان واگویه‌های عملکرد خود ماست.



مهر

می‌گویید دوست دارید در زندگی آن گونه که باید عمل کنید و اتفاقاً تلاش می‌کنید تا آفریننده خودتان را هم راضی نگهدارید و این رویکردی بسیار ارزشمند است و دلیل ایجاد این همه تغییر و تحول هم همین نوع نگاه شماست که باعث می‌شود از شیرینی کوتاه مدت خطا بگذرید و لذت ماندگار لطف حضرت دوست را دریابید. البته شرایط شما متفاوت و بسیار تعیین کننده است و هر وقت که به حس ناامیدی رسیدید کافیست مهربانی‌های خالقتان را به یاد بیاورید و انگیزه حرکت دوباره بیابید.



آبان

می‌گویید با خودتان سر جنگ ندارید و فقط معتقد هستید که انرژی‌های شما تا حد زیادی کم شده و برای برطرف کردن آن سخت در تقلا هستید، اما گویی فراموش کرده‌اید که شما با این حجم فشاری که به ذهنتان می‌آورید، امکان نفس کشیدن را از آن گرفته‌اید. دوست عزیزم، وقتی در زندگی به دنبال تغییر هستید، پس باید به همراه خواسته شما عملکرد هم باشد و این همان نقطه‌ای است که هر کسی در مواجهه با آن اعلام عقب نشینی می‌کند. اما شما از جنسی دیگر هستید و می‌خواهید که پیروز شوید و می‌شوید.



آذر

یک خطای بزرگ را در کارنامه دارید و در عین حال پیشرفتی را بر اساس حرکت‌های ذهنی تان دستیافته می‌بینید و این همان تحقق یافتن لطف حضرت دوست است که وقتی بنده‌اش به سویش دست می‌گشاید ممکن نیست که پاسخ ندهد و شما هم دیدید که چگونه می‌اندیشید و چگونه شد وامیدوارم که این موضوع را در ذهن خود داشته باشید که همیشه شرایط این چنین پیش نمی‌رود. گذشته از این که وقتی عزیزی برای شما گذشتی را می‌کند اگر پاسخش را با گذشتی مشابه بدهید شیرین است.



دی

شما همان کسی هستید که معتقد بودید در شرایطی ویژه قرار گرفته‌اید و به این سادگی‌ها امکان بازگشتن به حالت سابق وجود ندارد. اما دیدید که به نقطه بهتر از آن هم رهنمون شدید و حالا وقت جبران است. هر چند که انسان معمولاً در نقطه جبران دچار ضعف است و تعلل می‌ورزد اما از آنجا که شما انسانی باشناخت و به قولی با معرفت هستید یقین دارم چنین نخواهد شد و درهای رحمت یکی یکی به رویتان گشوده خواهد شد. البته می‌پذیرم که همه انسان‌ها به توجه نیاز دارند و شما هم از آن مستثنی نیستید.



بهمن

می‌گفتید که دلتان یک انقلاب بزرگ درونی می‌خواهد و همیشه در راه رسیدن به آن تلاش می‌کردید و امروز هم شرایط برای بروز آن مهیاست، ولی می‌بینید که شیطان چگونه توجیه‌های عجیب را برای انسان فراهم می‌کند و این طور به نظر می‌رسد که کنترل ماجرا در دست‌های شما نیست در حالی که برای شما این روش‌ها دیگر کهنه شده و کافیست به خودتان بیایید و دریابید که به خاطر یک میوه خراب تمام محصول درخت را که نباید بیرون ریخت.



اسفند

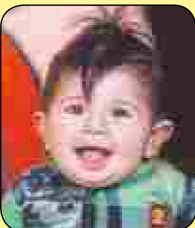
خوشحالم که می‌گویید از حرف‌های بیهوده گریزان شده‌اید و قصد دارید که روی واقعیت‌ها سرمایه گذاری کنید نه حقیقت‌های مجازی که ذهن آنها را مهیا می‌کند و پیش روی شما جان می‌بخشد تا دریابید که رفتن ممکن نیست. بگذریم از اینکه شما تا همین جای کار را هم خوب پیش رفته‌اید و کارهای بزرگ را پی ریخته‌اید و کاستی‌ها را در صندوقچه فراموشی رها کرده‌اید. اما یقین بدانید که هنوز هم جای کار دارید و نباید به این داشته‌ها بسنده کنید.

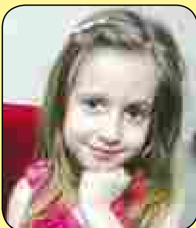
کتاب برای معلم نوشته نشده، برای هر کسی است که می‌خواهد حرفش نفوذ کند ● دکتر هرمز انصاری

شکوفه های زندگی


آرش و آروشا قائم مقامی


گیسو رضایی


محمد پارسا رنجبر


ریحانه شعبانی رهبر


آیسان شعبانی رهبر

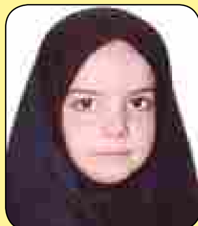

آرتین شعبانی رهبر


مهرسا اشتیاقی


یگانه برزگر


ریحانه برزگر


پریا سبیلی


سارا سبیلی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

خواب خرس و گاو می‌بینم

بچه‌ی تیموری، ۳۱ ساله، نامزد کرده، شاغل، خیابان تیموری

سه بار است خواب می‌بینم خرس به من حمله می‌کند. خواب گاو وحشی هم می‌بینم. وقتی حمله می‌کنند، فرار می‌کنم. من همان هستم که وسواس شدید داشتم و فکر می‌کردم با موتورم کسی را زیر گرفته‌ام یا فکر می‌کردم اگر غذای بیرون بخورم، حتما ایدز خواهم گرفت. خوشبختانه کمک کردید و آن وسواس‌ها و اضطراب‌ها درمان شدند.

تعبیر: خوشحالم که آن وسواس‌ها درمان شدند. خواب و خرس و گاوی هم که می‌بینید، اشاره‌ای است به وسواس و اضطرابی که درباره‌ی زندگی زناشویی دارید. خرس و گاو در خواب شما نماد مشکلاتی است که فکر می‌کنید پیش می‌آید. و حتی مشکلاتی که پیش آمده. شما گفتید نامزدتان بسی جوان است و دوست دارد او را به گردش و مهمانی ببرید ولی شما حوصله‌ی این کارها را ندارید. اگر می‌خواهید خرس‌ها و گاوها از خواب‌های شما به لانه و طویله خود بروند و شما را آسوده بگذارند، با نامزدتان مهربان‌تر باشید و او را به گردش و مهمانی ببرید. همین امشب که شب پنجشنبه است و فردا تعطیلید، به او اس‌مس بزنید و به سینما یا رستوران دعوتش کنید. از او زیاد ایراد نگیرید و سرزنش نکنید تا نگوید کاش با تو که پونزده سال بزرگ‌تری، نامزد نمی‌کردم و بدبخت نمی‌شدم. این حرفش به خصلت منزوی بودن شما اشاره می‌کند. شما باید با صبوری و ظرفیت و مهربانی و گذشت به او نشان دهید که این اختلاف سن یک مزیت است اما دارید نشان می‌دهید که سن شما برای او چیزی منفی است.

هر شب با مرحوم مادرم دعوا می‌کنم!

شهره آذرخش، ۴۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، شیراز

مادرم یازده سال پیش و پدرم سال گذشته به رحمت خدا رفتند. ماده نفریم که من آخرین فرزند هستم. پدر و مادرم با من خیلی خوب بودند و زیاد تحویلم می‌گرفتند. مدام برای آنها خیرات می‌کنم. دو سه ماه است که دست کم هفته‌ای شش شب مادرم به خوابم می‌آید و مدام با او دعوا می‌کنم. برای مثال به تهران آمده و خانه‌ی خواهرم مهمان است. هر چه به او می‌گویم بیا بریم خونه‌ی من، قبول نمی‌کند و سر می‌دواند و آخرش من عصبی می‌شوم. پدرم را هم خیلی خواب می‌بینم که زنده است و خوشحال است.

تعبیر: شما ته‌تغاری خانواده بوده‌اید و پدر و مادر شما را بسی تحویل می‌گرفته‌اند. این موضوع، خواه ناخواه در روحیه‌ی خواهرها و برادران شما اثر گذاشته و بی‌گمان آنها را ناراحت می‌کرده. شما تا پیش از مرگ این دو عزیز، حامیان خوبی داشته‌اید. دو سه ماه و شاید بیشتر است که به دلایلی که خودتان می‌دانید، حالا احساس تنهایی شدید می‌کنید (به گریه افتاد). حالا دلتنگید و از این که خواهر و برادرها ناز شما را نمی‌کشند، در خواب دنبال پدر و مادر هستید. دعوای شما با مادر در خواب، درست مثل همان وقتی است که بچه‌ای وقتی دیگران او را اذیت می‌کنند، مادرش را می‌زند و به او پرخاش می‌کند. و این که پدر شما در خواب زنده است، به این معنی است که شما مرگ ایشان را باور نکرده‌اید. ما باید با حقیقت‌های خشن زندگی کنار بیاییم. به شما پیشنهاد می‌کنم بهترین خیراتی که می‌توانید برای پدر و مادر خود بکنید، این است که هر کس شما را دید، بگوید: "رحمت به پدر و مادرش!" افزون بر این، مطمئن باشید که اگر از خانه‌ی اندوه بیرون بیایید و شادی پیشه کنید و زندگی را به کام همسر و فرزندان خود شیرین کنید، مادر و پدر شما از شادی و موفقیت شما شاد خواهند شد.



به خدا پسرم این کار و نکرده!

سودابه رضوی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، مشهد

خواب دیدم پسر بیست و دو ساله‌ام رفت خانه‌ی همسایه‌ای که دو تا دختر چهارده ساله و سیزده ساله دارند. به او گفتم: محمد جان نرو! دختر دارن! یه هو ممکنه باباشون بیاد. هر چه اینها را به پسرم گفتم، قبول نکرد و رفت. ناگهان پدرشان آمد. خیلی عصبی بود. من هی می‌گفتم به خدا پسرم این کار و نکرده! خودم هم نمی‌دانستم منظورم چه کاری است. بیدار شدم. این را هم بگویم که پسرم بسیار مؤمن است و تا امروز به هیچ دختری حتی نگاه نکرده چه برسد به این که با آنها حرف بزند. چرا این خواب را دیده‌ام؟ آیا او پسر بدی است و من خبر ندارم؟

تعبیر: پسر شما پسر بدی نیست اما افکاری که در ذهن شما هست، خوب نیستند زیرا ریشه در وسواس دارند. وسواس شما با این که می‌داند پسر شما نگاهی به زیر دارد و اهل خلاف شرعی نیست، در خواب برای شما قصه‌ای می‌سازد و او را خانه‌ی همسایه می‌فرستد. آن هم همسایه‌ای که هنوز درخت‌هایش در حد نهالند و قابل برداشت نیستند. حتی پدر آنها را او را خواب می‌کند تا بیاید و به پسرتان ثابت شود نباید می‌رفت. شما در خواب هم نمی‌دانید پسرتان چه خطایی کرده و مدام می‌خواهید پدر نونهال‌ها خطای نکرده‌ی او را ببخشد. پیشنهاد می‌کنم واقع‌بین‌تر باشید و با ذهنیات خود که از ترسی وسواس گونه تراوش می‌کند، اوضاع را سخت نکنید.

چادرم پرواز کرد

شهین شهرامی، ۳۳ ساله، مجرد، دانشجوی بیکار، تهران

خواب دیدم در خانه‌ی ما مراسم عروسی است. مادرم گفت "این دفعه دیگه خرابش نکنی! بابات می‌کُشدت‌ها!" و به زور سر من چادر کرد و سینی چای به دستم داد. من از ترس پدرم داخل اتاق پذیرایی شدم. داماد تنهایی به خواستگاری آمدم. با این که از تمام خواستگارهای خودم متنفر هستم، از دیدن او خوشحال شدم. یک‌هو دیدم چادرم از سرم پرواز کرد و سر او رفت. بعد دیدم کفش‌هاش که دخترانه است، به پای من رفتند و کفش مردانه شدند. من خیلی خوشحال شدم و به او چای تعارف کردم و بیدار شدم. حالم خیلی خوب بود.

تعبیر: خودتان می‌دانید تعبیر این خواب چیست. من هم با یکی دو سؤال به داستان شما پی بردم. حدس شما کاملاً درست است. شما "تی.اس" هستید و خوشبختانه امروز در کشور ما قوانین شرعی و حقوقی و پزشکی نگاهی منفی به ترنس سکشوال‌ها ندارند و شما می‌توانید به مراجع ذی‌صلاح مراجعه کنید و ظاهر خود را شبیه همان جنسیتی کنید که در ذهن شما وجود دارد. در این خواب معلوم می‌شود که پدرتان از این که خواستگارها را رد می‌کنید، عصبی است. و این یعنی خانواده‌ی شما یا از موضوع شما اطلاع ندارند یا نمی‌توانند بپذیرند شما تی.اس. هستید. در این خواب، خواستگار شما نیز ترنس سکشوال است یعنی ظاهرش مرد است اما ذهنش دختر است به همین دلیل است که چادر شما که نماد زن بودن است، به سر او می‌رود و کفش‌هایش به پای شما می‌روند و مردانه می‌شوند. کفش‌ها در پای او که هستند، زنانه است و این سندی است که بفهمیم او فقط ظاهرش مردانه است. (قرار شد با خانواده‌اش مذاکره کنم تا رضایت بدهند شهینی را که در حقیقت شهرام است، به پزشک متخصص نشان بدهند.)

کاش انسان از خود پیر شد، جز این باید اشتباهات قدیمی‌ها را تکرار کرد

● برتراند راسل

نقاشی‌های شما




متینه مددی ۱۰ساله


تینا مددی ۶ساله

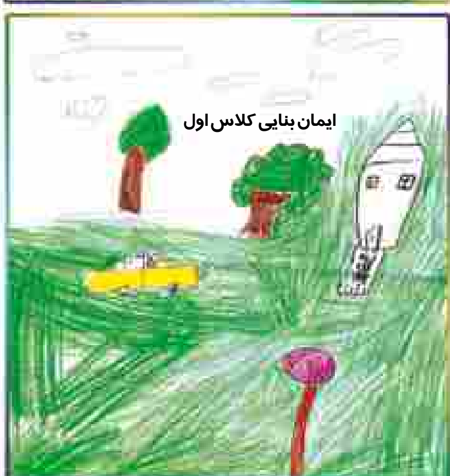

یسنا زارعی
۴/۵ساله


آیدا صفری کلاس ششم
مدرسه زکیه ملارد


ثنا طاعتی ۵ساله


سما طاعتی ۱۰ساله


آتنا جواهری


ایمان بنایی کلاس اول


سامی کاظمی کلاس اول
شووبیش گموند آلمان


یاسین پناهی ۵ساله


علی میری‌خانی


ریحانه شعبانی‌رهبر